



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



الرحمن
علیه صاب

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir



عطر ایب

اسد احمدی پبلشرز

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آب و عطش

نویسنده:

اسد احمدی

ناشر چاپی:

بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (علیه السلام)

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	آب و عطش
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۱	هوالمحبوب
۲۸۶	درباره مرکز

سرشناسه: احمدی، اسد، ۱۳۵۰ -

عنوان و نام پدیدآور: آب و عطش / اسد احمدی.

مشخصات نشر: قم: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (عج)، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۲۷۸ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۰-۱۳-۲

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: بهائیکری -- داستان

رده بندی کنگره: PIR۷۹۴۳ / ح ۸۲۵ ۴۳۲ ۱۳۹۲

رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۰۶۶۱۳

ص: ۱

آب و عطش

مؤلف: اسد احمدی

ناشر: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (عج)

نوبت چاپ: اول / بهار ۱۳۹۳

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۰-۱۳-۲

شمارگان: دو هزار نسخه

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

تمامی حقوق © محفوظ است.

- قم: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (عج) / خیابان شهدا / کوچه آمار (۲۲) / بن بست شهید علیان / پ: ۲۶ /
همراه: ۰۹۱۰۹۶۷۸۹۱۱ / تلفن: ۳۷۷۴۹۵۶۵ و ۳۷۷۳۷۸۰۱ (داخلی ۱۱۷ و ۱۱۶) / ۳۷۸۴۱۱۳۰ (فروش) / ۳۷۸۴۱۱۳۱ (مدیریت) /
فاکس: ۳۷۷۴۴۲۷۳ و ۳۷۷۳۷۱۶۰

- تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (عج) / تلفن: ۸۸۹۵۹۰۴۹ / فاکس: ۸۸۹۸۱۳۸۹ / ص.پ: ۳۵۵-۱۵۶۵۵

www.mahdi۳۱۳.com -

www.mahdaviat.ir -

info@mahdaviat.ir -

Entesharatbonyad@chmail.ir -

با قدردانی و تشکر از همکارانی که در تولید این اثر نقش داشته اند:

اعضای محترم شورای کتاب حجج اسلام مجتبی کلباسی، محمدصابر جعفری، مهدی یوسفیان، محمدرضا فوادیان و آقایان
احمد مسعودیان (مدیر داخلی)، مرتضی دانش طلب (مدیر مالی)، عباس فریدی (طراح جلد)، رضا فریدی (صفحه آرا) و کلیه
کسانی که ما را یاری نمودند.

مدیر مسئول انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (عج)

حسين احمدى

كد فايل doc.09294

ص: 2

بسم الله الرحمن الرحيم

غروب بهاری بیست و نهمین روز فروردین بود. ترنم روحانی و طراوت هوای بهار سرمستم می کرد. طبق معمول پنجره اتاقم باز بود تا هوا در جریان باشد. چیزی به تاریکی شب نمانده بود. از خواندن کتاب های درسی و غیر درسی که به دستور محفل (۱) مؤظف به اتمامشان بودم فرسوده تن و رنجیده روح گشته بودم. آنقدر سرم شلوغ بود که حتی در ایام تعطیلات نوروز نیز فرصت یک بیرون رفتن ساده با رفقاء را نیز پیدا نکردم. اساساً رفیقی برای تفریح و گشت و گذار نداشتم، کتابها را رها کرده و به لب پنجره رفتم و دقایقی بعد همینطور که بـه شکوفه ها و درختان فراوان باغچه خیره مانده بودم، پرنده خیالم بـه پرواز درآمد و بـه دوران کـودکی ام سفر کرد، از آن اشک های کودکانه ای کـه برای بی مادری در خلوتهایم می ریختم تا محبتهای نامادری ام طاهره خانوم، دست نوازشهای ریش سفید محفل آقای نوری، توپ بازی هایم با آرام و دزد و پلیس ها و هزاران خاطره شیرین و تلخ

ص: ۵

۱- محفل را ایادی و احباء یا تشکیلات نیز می گویند.

از کلاسهای گلشن توحید و اخلاق و کلاسهای مفاوضات و غیره که در کمتر از دقیقه ای مرور شدند و به راهشان ادامه دادند. تصمیم گرفتم چند دقیقه ای استراحت کنم و از بند محفل احباء و درس و ادای تکلیف در برابر جامعه بهایی رها شده و لاقلاً دقایقی را برای خود باشم.

ب_ه حیاط رفته و همین طور ک_ه قدم می زدم محو تماشای آب بازی جوجه اردک ها شدم. عطر گل های یاس و محمدی فضا را معطر کرده بود و زیبایی شکوفه ها جلوه ای عاشقانه و نشاط آور به حیاط داده بود، مخصوصاً شکوفه های از شاخه جدایی که همچون ردایی مخملین قامت زمین را پوشانده بودند و دست نسیم شبانگاهی که سطح زلال و آرام استخر را به نرمی درهم می آشفته. درهم تنیدن گل‌های پیچک و یاس مانند در آغوش کشیدن دو معشوق سرشار از لذت بود و محبت. همچنان قدم می زدم و به خود می اندیشیدم که یک مرتبه از خود پرسیدم این قدر تفاوت از چیست؟ مگر ما با سایر افراد این جامعه چه تفاوتی داریم که باید همچون دزدان و مخفیانه زندگی کنیم؟ هر چقدر بیشتر فکر می کردم کمتر ب_ه نتیجه می رسیدم! حتی فضای آرامش بخش حیاط نیز قادر ب_ه آرام کردن من نبود. دائماً ب_ا خود در جدل ب_و دم. تقریباً تمام دوست_ان هم کیشم نیز در این سؤال با من شریک بودند، اما هیچیک باطن خود را آشکار نمی کردند و فقط امتثال امر تشکیلات را می کردند و به ترفیع رتبه ها دل خوش بودند. اما حقیقت این بود که تشکیلات طبق دستوراتی که از بالا_و پنهانی دریافت می کرد همواره از شیوه های روانشناسی خاصی در طول عمر پیروان برای عاشق و کروکور

کردنشان استفاده می کرد. موانعی نیز وجود داشت که ابراز عقیده واقعی افراد را محال می کرد، مثل ترس از طرد(۱) و محدودیت ها و توهین و تحقیر و حتی مرگ.

تقریباً تمام اعضای تشکیلات یک سری نارضایتی ها از سران محفل همچنین عملکردهای تشکیلات داشتند که ما نیز از این قافله مستثنی نبودیم اما همگی با کلیت تشکیلات همسو و موافق بودیم و همین اطاعت ها و چشم به حقیقت ها بستن اعضا بود که رمز حیات تشکیلات را رقم می زد.

خانه ما ساختمان سه طبقه ای بود که اگر پارکینگ را نیز یک طبقه حساب می کردیم جمعاً می شد چهار طبقه. خانه ما تقریباً در تمام محل یگانه بود همچون نگین انگشتر. هر طبقه اش دو واحد داشت غیر از طبقه سوم که یک واحدی بود با مساحتی تقریباً یک ونیم برابر سایر واحدها.

ما بالاتر از همه در طبقه سوم یعنی واحد ۵ زندگی می کردیم و مابقی واحدها به جز واحد ۴ و ۱، را با قیمتی بسیار کم و ناچیز به اشخاص مخصوصی اجاره می دادیم. مثل کسانی که تازه ب_ه آئین بهائیت رو کرده بودند یا کسانی که هم آئین ما بودند اما وضع مادی نامطلوبی داشتند. واحد ۱ نیز مخصوص اقامت مهمان های راه دور بود که به دستور محفل، پدرم آن را

ص:۷

۱- طرد یک سنت رایج بین بهائیان است که عبارتست از یک سری محدودیت ها که برای فرد مطرود به وجود می آورند. قابل ذکر است که طرد به دو قسمت روحانی و اداری تقسیم می شود و توضیحات بیشتر در خلال داستان آورده خواهد شد.

از اموال خود نمی دانست و اجباراً دو دستی تقدیم محفل کرده بود تا پاتوق جمعی از بزرگان تشکیلات بشود یعنی عملاً مکانی شده بود برای عیاشی کسانی که درون عرق و ورق و موادشان گم شده بودند، کسانی که هرگونه قبیح و حرامی را مرتکب می شدند و ذکر لبانشان «شبا همش به میخونه میرم من...» بود. متأسفانه آنها همان اعضای مؤثر محفل بودند یعنی کسانی که منتخب مردم بودند تا امور دین و دنیای ایشان را بـه سرانجام نیک برسانند کـه زهی خیال خام! بـرای من کـه یقین شده بود، وقتی در چنین شهری کـه مردم یکدیگر را بخوبی می شناسند این گروه با تزویر و عوام فریبی توانسته اند آرای مردم را از آن خود کرده و به این جایگاه ها تکیه بدهند و اعضای اصلی محفل محلی شوند، حتماً وضع محفل ملی که توسط محفل محلی انتخاب می شود از این بدتر خواهد بود و همچنین محفل اعظم یا همان بیت العدل که به ظاهر توسط محافل ملی تشکیل می شود. به همین دلیل بود که دید ما نسبت به این اشخاص با دید سایر بهائیان اندکی تفاوت داشت. ما هر روز شاهد بریز و پاش این آقایان بودیم و اعمال غیرانسانی را که حتی در کتب خودمان نهی شده بود از آنان می دیدیم و هر بار که توضیح می خواستیم توجیه می شنیدیم و تهدید می شدیم به همین خاطر ما آنان را ملهم به الهامات غیبیه نمی دانستیم و حتی گاهی از حد یک انسان معمولی نیز پست تر می دیدیم.

اما نکته ای که در مورد محافل ملی و محلی قابل ذکر است این بود که از زمان پیروزی انقلاب اسلامی در ایران ظاهراً محفل ملی و محلی لغو شدند

اما حقیقت این بود که آنها فقط تغییر چهره دادند و با راه اندازی شبکه ها و فعالیت های غیر رسمی و زیرزمینی خطرناک تر از گذشته شده و با حرص و خصومت بیشتری به فعالیت هایشان ادامه دادند.

واحد ۴ خالی از مستأجر بود و شکر خدا از چنگ گره های محفل نیز در امان مانده بود و موقتاً کتابخانه و انبار لوازم فنی پدرم شده بود، وسایل اضافه منزل و اسباب بازی های شقایق را نیز درون خود جای داده بود. کتب خطی و غیر خطی که ما داشتیم غالباً کمیاب و دور از انتظار بودند، حتی بعضی به دستور تشکیلات قدغن بودند و به حکم دینمان نگه داشتنشان حرام، و جزو کتب نسخ شده و گاه ضاله بودند اما پدرم با زیرکی همه را گردآوری کرده بود که من و خواهر ناتنی ام آرام نیز غالباً اوقات فراقتمان را با همان کتب سر می کردیم و به تحلیل مسائل طرح شده در کتابها می پرداختیم و همین منجر به مقداری تشکیک برای ما نسبت به آیین بهائیت شده بود.

حدود ده دقیقه بود که قدم می زدم. تازه روی تابی که درست کنار گل های یاس بود نشسته بودم که نامادری ام طاهره خانم از روی تراس (ایوان) صدایم زد.

— «یونس جان، پسر گلم زود بیا بالا!»

— چی شده مگه ماما؟!

— هی چی عزیزم می خوام سطلو ببری برای جوجه ها...

— چشم ماما الان می آم.

طاهره خانم همسر اول پدرم بود. بیست سال از ازدواجشان می گذشت. ازدواجشان به دستور تشکیلات صورت گرفته بود و بر همین مبنی نیز تداوم پیدا کرده بود و با اینکه طاهره خانوم الحق از هر لحاظ نمونه بود ولی من از درون پدرم بی علاقه بودنش را به عیان می دیدم.

طاهره خانوم برخلاف اکثر زنهای تشکیلات طینت خبیثی نداشت، آن قدر مهربان و نرم خوی بود که من هیچ گاه احساس نمی کردم نامادری است و اصلاً خود را فرزند و از وجود او می دانستم و مطمئن بودم روح مادرم از این عمل من شاد خواهد شد. او من را همچون دو خواهر ناتنی ام گرمی می داشت و این کارهایش از سر ترخم و دلسوزی نبود. واقعاً وجودش یک پارچه عشق بود و محبت. او برای من واقعاً طاهره بود.

طاهره خانم دو دختر داشت که از یک پدر بودیم، به نام های آرام و شقایق. آرام تقریباً بیست ساله بود و شقایق تنها شش سال داشت و بـه کلاسهای گلشن می رفت. متأسفانه مادر خودم سر زایمان من از دنیا رفته بود و هجده سال از وفاتش می گذشت. در رابطه با مادرم نکته قابل تأمل این بود که هیچ کس از قبرش خبر نداشت، آنها فقط می دانستند که قبرش در اطراف اصفهان است همین و بس. ولی بین زایمان من در تهران و دفن شدن مادرم در اصفهان رابطه مشکوکی می دیدم. و این درحالی بود که آنها حتی دلیل در اصفهان دفن شدنش را نیز به من نمی گفتند و طفره می رفتند، از پدر و نامادری ام گرفته تا سران تشکیلات وحتى ریش سفید محفل. این هم لابد علتی داشته؛ کسی چه می دانست؟ شاید هم من اشتباه می کردم.

با وجود طاهره خانوم و پدر خوبم عباس آقا، نبودش را کمتر حس می کردم اما باز هم جایش خالی بود و این جای خالی را هیچ چیز پر نمی کرد. اما این ازدواج دوم پدرم همیشه برای من جای سؤال بود که مگر می شود در یک زمان یک مرد دو همسر داشته باشد؟ خودش که همیشه می گفت ازدواج دومش به دستور محفل بوده ولی این کاملاً با اصل هفتم از اصول بهائیت یعنی تساوی حقوق زنان و مردان تناقض داشت! همیشه فکر می کردم کجایم که راز ناگفته و ناشنیده ای در رابطه با این موضوع وجود دارد و محفل باید توضیح خوبی برای این کارش داشته باشد اما هر چقدر تحقیق می کردم ماجرا گنگ تر و پیچیده تر می شد. چاره ای نداشتم لذا موقتاً پذیرفته بودم تا روزی پرده از حقایق مخفی برداشته شود.

بالارفتم. طاهره خانوم در حال زنگ زدن به مغازه پدر بود و آرام نیز نق زنان دست و صورت پفکی شقایق را می شست. وقتی که بابا تلفن را جواب داد طاهره خانوم گفت:

— الو... سلام عباس آقا خسته نباشی... امشب برگشتنی شیرینی یادت نره ها...

— چی؟... چرا؟... معلومه دیگه دو روز دیگه عیده رضوانه ها ا نکنه یادت رفته؟...

— هه هه... باشه خداحافظ مواظب خودت باش.

از خنده مادرم حدس زدم بابا دوباره نمک ریخته از سر کنجکاوی پرسیدم:

— ماما؟ بابا چی می گفت؟

— هیچی یونس جان... باباته دیگه. همین که گفتم شیرینی بگیر، می گه: «شب عید است و یار از من چغندر پخته می خواهد / گمانش می رسد من گنج قارون زیر سر دارم!»

— هه هه هه... بابا هم یه پا شاعره ها...

— نه بابا وقتی پای پول می آید وسط حس شاعرانش گل می کنه، تو پول بده، شعر که سهله! هرکاری بگی می کنه.

— هه هه هه خب ماما، همه ی بهایی ها همینطورن دیگه واسه پول هرکاری می کنن... به قول خود بابا «واسه یه قاب دسمال قیصریه رو آتیش می زنن.»

— وا... چه ربطی داشت؟ خودشم کجا اینجوره! این چه حرفیه دیگه؟! همین بابای خسیست هفته پیش نبود مگه کلی پول به محفل کمک کرد؟

— مادر خوب من حالا چرا جوش میاری؟ منظورت همون پولایی که محفل فرستاد اسرائیل؟ اونا که نه متبیریات بود، نه ربطی به مراسم گلدون داشت، نه حتی صدقه بود، خودتم می دونی که همه اون پولای کفاره گناه بودن. زناکارها کفاره می دادن بعضیا هم که احکام و حدود رو مراعات نکرده بودن کفاره اعمالشون رو یه جا پرداخت می کردن. (۱) این چه ربطی به سخاوت بابا داشت؟ خودشم بابا چرا باید اون همه پولو یه دفه بده؟ چرا؟

ص: ۱۲

۱- کتاب اقدس «هرکس زنا کرد نه مثقال طلا به بیت العدل بدهد اگر دوباره مرتکب شد باید نه مثقال دیگر بپردازد.»

— حرف اضافی موقوف اصلاً همه کمک کردن. کلی پول و طلا جمع شده بود. یادت رفته؟! نبودی یا ندیدی؟!!

— پس همه گناهکار بودن؟

— چیزی گفتی؟ بلندتر بگو!

— آره خب بابا اصلاً بیخیال همه سخاوتمند!... سطل جوجه ها رو رد کن بیاد.

— بیا... یک دو سه برگشتی ها...

— خيله خب حالا- اگه تونستم چشم ولی می دونی مامان بنظر من چون محفل بابا رو زور کرد که تو رو بگیره بابا هم الان اینجوری شده. محفل با این خودکامگی هاش هم زندگی تو رو، هم زندگی بابا رو خراب کرده زندگی ما هم که به جای خود، تو هم که را به را میری از دست کارای بابا به محفل شکایت می کنی، گروه صیانت (۱) رو میریزی اینجا می خورن و می ریزن و بابا رو میتیغن و میرن، هیچ کاری هم نمی کنن.

این ها را گفته و با ناراحتی به حیاط رفتم.

ما هشت جوجه اردک رنگارنگ به علاوه یک مرغ در حیاط بزرگ خانه مان داشتیم که طاهره خانم به خاطر شقایق آنها را خریده بود. سطل را که

ص: ۱۳

۱- گروه صیانت، گروهی است که به اعضا مسلط است و مسئولیت حفظ عقائد افراد و سازماندهی اجتماعی را دارد.

خالی کردم، جوجه ها به زیبایی تمام مشغول خوردن شدند و خودم برگشتم بالا. حوصله خانه را نداشتم. به پشت بام رفته و سطل خالی را به کناری گذاشته و به تماشای مناظر اطراف نشستم. در یک سمت کوه های کوتاه و بلند و ریز و درشت بودند که به شکل یک زنجیر تودرتو و متصل می نمودند. واقعاً منظره ی خیره کننده ای بود که چشم هر ناظری را خیره می کرد. غروب آفتاب داشت همچون مادری زشتی های کوه ها را می پوشاند و زمین های زیر کشت کوهپایه ای زیباییهای کوه ها را به رخ می کشیدند. این منظره ی روح بخش، نشاط را برای همه به ارمغان می آورد و نوای محبتش در عالم من طنین انداز بود. درست در مقابل این منظره ی زیبا در پشت سرم تصویر واقعی یک شهر دود آلود و شلوغ و پر از اضطراب و تشویش قرار داشت که گویی این ذره حاصلی جز پز مردگی نسل بشر نداشت و میوه ای جز یأس و ناامیدی نمی داد. وقتی به این منظره دردناک می نگریستم اصل دوم از اصول دوازده گانه بهائیت یعنی وحدت عالم انسانی را برای خود مجسم می کردم و به امید آینده های روشن امید می گرفتم.

با خودم فکر می کردم که چقدر فرق است میان ساخته ی دست خدا و ساخته ی دست بشر. به قول مسلمین «درست مثل بهشت و جهنم، که بهشت را خدا می سازد و جهنم را بنده با دستان خود». دل از خودم کنده و به خدا بسته و به رشته کوه ها خیره مانده و به خیال خودم مبهوت در عظمت حق بودم. یک ترانه عاشقانه از حافظه گوشی ام انتخاب کرده و سیاحتم را با

آن مزین کردم(۱) و حسابی غرق در سرور شدم. در حال درس گرفتن از طبیعت و سر کشیدن جامهای عبودیت بودم که آرام صدایم زد:

— یونس، کجایی؟

— بالا پشت بومم.

— اونجا چی کار می کنی؟ بیا شام. بابا شیرینی خامه ای هم خریده. از همونایی که دوست داریه ها.

با محیط انس گرفته و اصلاً متوجه گذر زمان نشده بودم. دوست نداشتم خلوتم بهم بخورد، با ناراحتی سطل را برداشته و به راه افتادم.

— بع له... اومدم... دارم میام.

از راه پله پایین رفتم و به پله آخر که رسیدم با یک پرش، پاگرد را پشت سر گذاشتم و روی آستانه در فرود آمدم. پدرم که باز از کارهای من جا خورده بود، با لحنی معترضانه لب به نصیحتم گشود که:

— آقا یونس هنوز از این وروجک بازی آت، دست برنداشتی؟! آخه تو که بچه نیستی! الان دیگه هیژده سالته پس کی می خوای بزرگ بشی؟

طاهره خانم طاقت نیاورد و گفت:

— حُب بابا چرا سر بچه داد می زنی؟ چی کار کرده مگه؟ اصلاً خودم بهش گفتم.

ص: ۱۵

۱- کتاب اقدس تألیف حسینعلی بهاء صفحه ۱۶ «ما حلال کردیم شنیدن آوازا و نغمه ها را و متوجه باشید که از وقار و ادب خارج نشوید.»

پدرم گره ابروهایش را از هم باز کرد و با لبخند گفت:

— خب بابا چرا جوش می آری؟

— چرا جوش نیارم؟ یه دونه یونس که بیشتر ندارم. آخه تو رو خدا ببین چقدر معصومه؟ ببین چشمای پسر مو مثل نرگس شهلا می مونه. فداهش بشم به ماه می گه تو در نیا؛ من در می آم. چه طور دلت می آید بهش چیزی بگی؟

— بابا من که چیزی نگفتم فقط من از یونس خیلی انتظار دارم چون نه تنها من، بلکه تموم اهل محفل روی یونس حساب باز کردن، یه جورایی الان دیگه منو با اسم یونس می شناسن. نمی گن عباس آقا، می گن پدر یونس. حالا بهتره زودتر اون شامو ورداری بیاری که روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد!

آرام که از تعریف و تمجیدهای بابا و مامان خوشش نیامده بود، با شیطنت و حسادت گفت:

— خب اشتباه می کنن دیگه...! بدبختا نمی دونن که این آش دهن سوزی نیست.

بعد قاه قاه شروع کرد به خندیدن.

من که راهی دستشویی بودم، چرخیدم و انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید به سمتش تکان دادم در همان حال گفتم:

— تا نازکش داری ناز کن آقا یونس.

من نیز سریعاً در جوابش گفتم:

— نداری پاتو رو به قبله دراز کن.

بعد به کار خودم ادامه دادم.

بعد از شام مشغول صرف شیرینی خامه ای بودیم که دوباره درس اخلاق پدر ناخوش اخلاقم شروع شد که:

«آی... احباء حضرت بهاءالله باید همه رو با اخلاقشون جذب کنن... و ای کمتر به جذب با زیون تکیه کنن... آخ مثلاً تو که می پُری روی آستانه در شاید همسایه پایین ناراحت بشه و سر همین حرکت های کوچیک از هدایت الهی محروم بشه...»

آرام و مادرم روی مبل های یک نفره کنار هم نشسته بودند و من در سمت چپ بابا روی مبل دو نفره قرار داشتم و بابا دست چپش را روی شانه راست من گذاشته و مشغول خطبه خواندن بود. هیچ کس توجهی به گفته های بابا نداشت الا نامادری ام که به او نیز امیدی نبود مثلاً در میانه های کلام وقتی پدرم من باب تمثیل گفت: «مثلاً اگه همین فردا من مادرتونو طلاق بدم...» یک مرتبه طاهره خانوم نه گذاشت و نه برداشت و گفت: «وا... عباس آقا اینا چه حرفاییه. من تا هستم به ریش شما بستم!» پدرم نیز که هم تعجب کرده بود و هم خنده امانش نمی داد گفت: «ابلهی گفت و احمقی باور کرد.» خانم منظورم یه چیز دیگه ای بود بابا... هه هه هه.

در خودم بودم و اصلاً به حرف های پدرم توجه نداشتم. نگاهم به طاهره خانم و آرام بود. آرام دختر فوق العاده دلسوز و مهربانی بود و گاهی هم شیطنت می کرد و مرا به دردسر می انداخت، با این حال شیطنت هایش هم دوست داشتنی و از سر محبت بود. تقریباً در آستانه بیست سالگی بود و در

حال گذراندن ترم دوم رشته هنر در دانشگاه آزاد بود و بخاطر همین دانشگاه رفتنش طرد اداری شده بود یعنی دیگر حق شرکت در بعضی امور تشکیلاتی را نداشت ولی همچنان در ضیافت های نوزده روزه باید حضور پیدا می کرد. این طرد شدن آرام، بخاطر کتمان دینی بود که هنگام ورود به دانشگاه کرده بود. او خود را مسلمان معرفی کرده بود، اما زیاد طول نکشید که تمام همکلاسیان و اساتیدشان فهمیده بودند و او در معرض اخراج شدن قرار گرفته بود. محفل بیشتر می خواست آرام و سایر دانشگاهیان تشکیلات اخراج شوند تا در مجامع بین المللی پیراهن عثمانی از آن بسازد و با چماق مظلومیت بر سر حکومت بزند ولی امان از مکر خدا! من که از نظر درسی و انضباط هر ساله جزء نفرات برتر کلاس و مدرسه بودم، مسخره اش می کردم و پُر تقدیرنامه هایی که اتاقم را پُر کرده بود را به او می دادم. آرام هم از آنجایی که دختر ساکت و سر به زیری بود بیش تر از چهار الی پنج جمله با من سروکله نمی زد و درست مثل اسمش آرام بود. بیشتر دوست داشت در خانه بماند و در امور منزل کمک دست مادرم باشد و از پسرهای جلف و همچنین هدر دادن وقتش فراری بود. لذا دائماً مشغول انجام کارهای خانه و یا مطالعه کتاب های درسی و یا رمان های عاطفی بود. دو چیز بود که واقعاً عصبی اش می کرد اول تعریف کردن از بعضی پسرهای بی عفت محفل که متشکل بود از بهائیان که در محل ساکن بودند و دوّمی تکرار کردن یک جمله نزدیکش مثلاً اگر تند تند و پشت سر هم می گفتم:

— یه بشقاب بده! یه بشقاب بده...!

کمی صبر می کرد و بعد رنگ صورتش سرخ می شد و با عصبانیتی خاص که واقعاً برایم با نمک بود فریاد می زد:

— باشه دیگه، یه بار گفتی شنیدم...!

با این حال دختری پاک و معصوم بود. دلسوز و با محبت. در زیبایی هم صاحب جمال بود و چشمان فتان و فریبایش او را از سایرین متمایز کرده بود.

تقریباً تمام پسرهای مجرّد محفل خاطرخواهش بودند و یکی یک بار به خواستگاری اش آمده بودند؛ اما آرام روی هر کدامشان عیبی نهاده و دست رد به سینه شان زده بود.

بعد از خطبه های طولانی پدرم به آرام گفتم:

— می آی مشاعره؟ البته به شرطی که گریه نکنی ها...

— آره اون دفعه دیدم کی گریه می کرد!

— باشه اصلاً تو گریه ی منو در آوردی، اصلاً تو بُردی، کیه که باور کنه؟!...

— بینیم و تعریف کنیم. این دفعه کارت ساختس نگاه به اون دفعه نکن که شانسی بردی ها...

— کم رجز بخون، بریز وسط بینیم چی بلدی؟

— گرچه ضعیفی اما داشته باش: «ز شیران بود روبهان را نوا _ نگرید زمین تا نگرید هوا». "واو" بده یونس خان!...

— چرا واو؟ الف بود که؟

— نه خیرم... الفش بی صداست باید واو بدی؟

— بی صداست؟ گریه هاتو از همین الان شروع کردی؟ باشه عیبی نداره... شاعر می گه:

«و خدا خواست که یعقوب نبیندیک عمر - شهر بی یار مگر ارزش دیدن دارد؟»

درخت گردکان به این بزرگی! — درخت خربزه الله اکبر» "ر" بده.

— این شعر بود؟ این قبول نیست.

— باختی؟... آره؟ به همین زودی جا زدی؟ مگه قرار نبود گریه نکنی؟

— نه خیر خانم قابل توجهت این شعر رو می خونم که ازش درس بگیری.

«راستی آور که شوی رستگار

راستی از تـ و ظفر از کـ _ردگـ _ار،

راستی کن که راستان رستند

در جهان راستان قوی دستند»

— "د"؟

— پس چی لابد "الف"؟

— "د" ... "د" ... آ ... "د" ... "د" ...

— دخترم من کمکت بکنم؟

— آره باباجون یه بار عیبی نداره. مگه نه یونس؟

— نه عیبی نداره.

— دختر گلم! شاعر در این جور موقعیت ها می گه: «دو تا پا داری، دو تا پا هم از بغل دستیت قرض کن و فرار کن که طرف

پهلونه.» هه هه هه...

همگی خندیدیم و به این وسیله آرام از چنگ من گریخت و الفرار!

همان طور که می گفتم آرام ظاهراً منتظر سوار رویایی بود که با اسب سفید

در یک روز پاییزی پیتیکو پیتیکو بیاید و او را به سرزمین عجائب ببرد و ملکه ی خودش بکند اما زهی خیال خام...!

چون دیر یا زود محفل او را مجبور می کرد تا با یکی از جوان های لأبالی محفلمان ازدواج کند و ما هم حق لیم؟ و بَم؟ یعنی سؤال کردن را نداشتیم. باید می پذیرفتیم و گرنه طردمان می کردند و مغضوب حضرت بهاءالله واقع می شدیم و چه و چه...

اوقاتی که مراسم های خانوادگی برگزار می شد تمام جوان هایی که از جلسات فراری بودند به خاطر دیدن آرام همراه خانواده به مراسم می آمدند و برای ریشه دار کردن رابطه شان با او گاهی اوقات با من طرح رفاقت می ریختند تا از طریق من بتوانند اندکی با آرام دل بدهند و قلوبه بگیرند اما همیشه تیرشان به سنگ می خورد.

پدر و مادرم همچین طاهره خانم چهره های زیبا و قامت بلندی داشتند. قهراً ما فرزندان نیز خوش منظر و جذاب بودیم و به همین خاطر در دسرمان هم زیاد بود مثلاً در گردهمائی ها و مهمانی های محفل و ضیافت های نوزده روزه لباس های شیک نمی پوشیدیم تا کمتر محل توجه چشم های ناپاک قرار بگیریم.

اما شقایق که شش سال بیشتر نداشت آزاد بود هر کاری بکند. در میهمانی های خانوادگی بارها با چشمان خود شاهد بودم هر وقت آرام برای آوردن چای یا نوشیدنی یا هر علتی حرکت می کرد چشم های میهمانان نیز همراه او حرکت می کرد. به همین خاطر بیشتر اوقات من از مهمان هایمان

پذیرایی می کردم و اجازه کار کردن به او نمی دادم. حتی بعضی اوقات که برای آوردن چیزی به سمت آشپزخانه می رفتم، سنگینی نگاهشان را روی اندامم حس می کردم لذا ترجیح می دادم که من هم کمتر تحرک داشته باشم. از رفت و آمد با این قبیل افراد که کم هم نبودند منزجر می شدم اما قادر به خودداری نبودم. نه تنها من و آرام که به تقلید از ما شقایق هم روی خوشی به مهمانان نشان نمی داد با این حال دم به دقیقه از راه می رسیدند، طاهره خانوم هم که از صمیم قلب از اکثر آنها متنفر بود ناچاراً ظاهر را مراعات می کرد. به عقیده من زیبایی باطن آرام به ظاهرش غلبه داشت. نه تنها من، که تمام اهل محفل و اقوام بـه خوبی و خوش اخلاقی او معترف بودند. پدرم برای هر سه فرزندش یکنواخت بود و فرقی قائل نمی شد. فقط کمی بیشتر با شقایق مانوس بود که طبیعی و منصفانه اش نیز همین بود. اما مامان برای من حق و تو و امتیازات ویژه قائل بود.

پدرم مردی چهل و پنج ساله بود به اسم عباس آسوده و چون خیلی مرد مؤدب و خوش برخوردی بود همچنین چهره ای موجه و مذهبی داشت بین اهل محل و کسبه به حاج عباس شهرت داشت. این در حالی بود که او به مکه نرفته بود و اصلاً آن جا را قبول نداشت.

قبله ی ما همان قبر حضرت بهاءالله در عکا بود در منطقه ای از اسرائیل کنونی، به هر حال پدرم نیز از حاج عباس بودن بدش نمی آمد چون کمکی بود در راستای پیاده کردن اهدافمان که اصلی ترینشان همان یعنی تبلیغ بهائیت بود و ایجاد تزلزل و شک در دین سایر افراد خصوصاً مسلمین. در

اصل اخیراً تشکیلات، رویه سابقش را تغییر داده و به تسجیل کردن افراد تمایلی نشان نمی داد و بیشتر خواستار ایجاد شک و تردید در دین مسلمانها و سایر مذاهب بود.

پدرم همیشه می گفت: «از تفنگ خالی دو نفر می ترسه: یکی آنکه لوله تفنگ به سمتش هست و دیگری آنکه تفنگ را در دست دارد» که من حالا اون تفنگ رو بدست گرفتم و دارم همه رو میتیغم آخر سر چی می شه رو نمی دونم!!

این قبیل سخنان بی سروته پدرم که در خلوتهایش و یا برای من زمزمه می کرد، سوهانی شده بود برای شکنجه روح من. چون منظورش را نمی فهمیدم و دچار سردرگمی می شدم. پدرم مرد بسیار مرموز و عجیبی بود و کار اصلی اش تعمیرات لوازم گازسوز بود و گاهاً ملک نیز خرید و فروش می کرد و مثل سایر بهائی ها نزول(۱) نیز می داد. خلاصه همه فن حریف بود. آن قدر سیاس و زرنگ نیز بود که به قول معروف «اگر هفت تـا دختر کور داشت یک ساعته شوهرشان می داد!» پدرم فراوان تشکیلات را با کمک های مالی یاری می کرد لذا نزد تمام بهائیان محفل عزیز و محترم بود.

محفل، اعضای خود را به گـروه هایی تقسیم بندی کرده بود و از هر کدام

ص: ۲۳

۱- لوح اشراقات و گنجینه حدود و احکام (باب ۲۴ در جواز ربح نقود) «...فضلاً علی العباد ربا را مثل معاملات دیگر که مابین ناس متداول است، قرار فرمودیم. یعنی ربح نقود از این حین که این حکم مبین از سماء مشیت نازل شد حلال و طیب و طاهر است تا از اهل ارض بکمال روح و ریحان و فرح و انبساط به ذکر محبوب عالمیان مشغول باشند...»

خواستۀ ای داشت. به طور مثال از گروه مردان شاغل و دارای درآمد، افزایش درآمد و افزایش انفاق به تشکیلات را خواستار بود و از گروه زنان خانه دار افزایش روابط دوستانه با همسایگان را و از گروه محصلین در هر جایگاهی ارتقاء نمرات و رتبه را خواستار بود و دائم می شنیدیم که:

« اگر دانش آموزی یا دانشجویی از احباء در زمره برترین ها قرار بگیرد و انظار را به خود جلب کند، به راحتی می تواند بر هم کلاسی ها و اطرافیان تأثیرات خود را بگذارد و عَلم بهاء الله را بلند کند.

بر همین اساس برای ما کلاس های تقویتی تدارک می دیدند تا اینکه هم در درسهایمان تقویت شویم و هم از لحاظ اطلاعات مدنی و عقاید مذهبی به سطح مطلوبی برسیم. برای کودکان کلاس هایی به نام گلشن توحید وجود داشت و نوجوانان ضمن شرکت در برنامه های مختلف تربیتی آموزشی تشکیلات تا پانزده سالگی مؤظف به شرکت در کلاس های اخلاق بودند و از پانزده سالگی رسماً باید در کلاس های مُفاوضات و ایقان و جلسات مختلف و میهمانی های پُر از بی بند و باری که منع حجاب بر آنها حاکم بود و اصلاً حجاب نوعی توهین تلقی می شد شرکت می کردند.

با این وجود اگر احیاناً کلاس ها هم نواقصی داشتند یا مطلبی بود که هضمش سنگین بود و یا با عقل همخوانی نداشت، حداقل برای من که این گونه بود، پدرم به کمک چوب و چماق و چکش و مادرم به کمک جارو و کفگیر و لنگه دمپایی برایم جا می انداختند. هرگاه مطلبی می پرسیدم که کاملاً عقلانی بود و هیچ راه فراری نبود و فرصت کافی برای شناخت

سفسطه وجود داشت این جواب را می شنیدم.

— یونس جان بهتره عاشق باشی تا عاقل.

عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد.

اگه تو پذیری که این حرفها رو پیغمبری گفته که افضل از همه انبیاءست خُب پس دیگه اشکال کردنت چیه؟! تو برو جوابتو از اعمال بگیر که وادارت می کنن به این حرفا...!

من در سنی نبودم که با شنیدن این مزخرفات ساکت شوم و از طرفی روحیه ای فوق العاده جسور داشتم و بارها شد که با پرخاش به دبیر مُفاوضات و همچنین پدرم گفتم:

اصلاً به چه دلیل این آقایان پیغمبر بوده اند؟ آیا بهاء الله معجزه ای، بینه ای، دلیل و برهان محکمی بر نبوتش دارد؟ مگر من گوسفندم که بی دلیل هر چیزی را قبول کنم؟

پدرم که ترس از کسی نداشت فوراً عصبانی می شد اما دبیران به خاطر ترسی که از پدرم داشتند جرأت جسارت و پرخاش را پیدا نمی کردند اما فوراً قضیه را به پدر و مادرم و همچنین مقامات بالاتر گزارش می دادند.

به یاد دارم که یک روز دبیر مُفاوضاتم را بسیار اذیت کردم و او که مردی عصبی بود و موهبت الله نام داشت، مرا در مقابل چشمان بقیه هم کلاسی ها بیرون کشید و با کمر بند ده ضربه به کف دست هایم زد وقتی دست از زدن کشید به او گفتم: «زنِ تان ۱۹ روز بر شما حرام شد». با عصبانیتی توأم با تعجب گفتم: «من زن ندارم»

گفتم: «دیگه بدتر، حالا باید نوزده مثقال طلا به بیت العدل بدید!»

— چرا؟!!

— چون در واحد ۶ باب ۱۱ کتاب بیان عربی خوندم: «اگر معلم برای تأدیب کودکان بیش از ۵ ضربه بزند، ۱۹ روز همسر معلم بر او حرام می شود و همچنین اگر زن ندارد باید ۱۹ مثقال طلا جریمه بدهد.»

— گفته های حضرت اعلی (باب) ربطی به بهائیت نداره.

آقای محترم حضرت بهاء الله جناب باب رو سلطان رسل نامیده و کتاب بیان رو هم ام الكتاب می دونه حالا شما به من می گید بیان رو قبول ندارید؟! (۱) مگه اصلاً کتاب اقتدارات جناب بهاء الله رو نخوندید که صفحه ی ۴۵ نوشته: «آثار باب مخصوصاً بیان فارسی در این ظهور امضاء شده است.»

— باریک الله... انگاری درساتو از منم بهتر بلدی ها... حالا زود دستاتو باز کن بینم کتک خوردنتم مثل حرف زدنت ملسه یا نه؟!!!!!

ادامه داستان بماند اما همین که در جواب من دست به چنین اعمالی می

ص: ۲۶

۱- از مطالب صفحه ۲۴ اشراقات معلوم می گردد که بهاء مدعی نسخ بیان است اما در صفحه ۴۵ و ۴۶ و کتاب اقتدارات آن را تأیید کرده و اصلاً می گوید: «کسی که بگوید کتاب بیان نوشته ی میرزا علی محمد باب نسخ شده ظالم است و می خواهد سبب اختلاف شود». میرزا حسینعلی در کتاب صلاه و صیام در لوح احمد، میرزا علی محمد را تأیید کرده و می فرماید: «...ای امت من (ای بهائیان)! حدود و احکامی که در بیان از طرف خدای عزیز و حکیم واجب شده است پیروی کنید. بگو براستی باب سلطان رسل و کتابش أم الكتاب است». حسینعلی در صفحه ۱۸۱ کتاب مبین نیز به عدم نسخ بیان اشاره کرده و در صفحه ۱۰۳ کتاب اقتدارات نوشته: «لعنت خدا بر کسی که بگوید بیان نسخ شده و باطل گردیده.»

زدند برای عجزشان کافی بود بماند که جواب شان نیز سراسر اشکال بود که می گفتند:

— اولاً آقا یونس آسوده سعی کن مواظب کلمات باشی، ثانیاً ایشان (بهاءالله) چقدر رنج کشیده اند، چقدر زحمت دیدند؟ و در راه ابلاغ رسالت خود هیچ می دانی چه اندازه خون جگر خوردند؟ آیا دلیل محکم تر از این می خواهی؟

ظاهراً در برابر منطق ایشان سکوت می کردم اما هیچ گاه از ته دل قانع نمی شدم و تأثیری برایم نداشت و این نه تنها مشکل من که مشکل اکثر همکلاسی های خوش فکرم نیز بود. اگر به خاطر جبر پدر و مادرم نبود سر آن کلاس ها حاضر نمی شدم. در زندگی شخصی ام همیشه صاحب طبع مستقّلی بودم و به شنیده ها اعتنایی نمی کردم تا این که این مطلب را خود در کتاب ها می دیدم و بعد قانع می شدم و دست بر قضا خواهرم آرام نیز همین عادت را داشت. خیلی از اوقات می شد که ساعت ها با آرام به بحث و تحلیل بعضی از مباحث و گوشه هایی از کتاب های مقدس مان می پرداختیم، البته بدون ترس از این که جمال مبارک (بهاء) از ما ناراحت شوند و تبدیل به قورباغه یا سوسکمان بکنند! مثلاً از جمله مسائلی که به آنها می پرداختیم این بود که: «مگر قرار نبود کتاب بیان در ۱۹ واحد که هر واحد ۱۹ باب دارد تدوین شود؟ پس چرا فقط ۱۱ واحد آن توسط سید باب نازل شده؟! تازه چرا قبل از اینکه حتی بیان کامل بشود من بظهره الله که همان جناب حسینعلی بهاء الله بود ظهور کرد و بیان را نسخ کرد؟! یکی دیگر از سؤالات مطرح بین

من و آرام این بود که اگر طبق واحد ۶، باب ۶، بیان عربی که مطابق با صفحه ۱۹۸ بخوایم عمل کنیم، ایشان فرموده اند: «بر شما واجب شد تمام کتب روی زمین را محو و نابود کنید مگر کتاب بیان را.» در این صورت وقتی همه کتب محو شوند چگونه علوم تجربی، پزشکی، مهندسی و غیره که در بیان نیستند دوام خواهند آورد؟! تازه جالب تر اینکه سید باب در صفحه ۱۵۷ بیان فارسی آورده است: «باید تمام ثروت کسانی که به بیان اعتقاد ندارند از آنان گرفته شود.» و از همه بهتر آنکه در لوح هیکل الدین صفحه ۱۵ آورده که: «احدی از کسانی که به بیان اعتقاد ندارند را زنده نگذارید.»

من و آرام با یک حساب ساده فهمیدیم که باید غیر از عده ی خیلی خیلی اندکی اعم از بابیان و بهائیان و ازلیان که معتقد به بیان هستند، ثروت تمامی اهالی دنیا را بگیریم و خودشان را هم به قتل برسانیم. چه جالب!!!...

با خود فکر می کردم اگر بیان نسخ نشده بود چه آینده شومی در انتظار غیر بابیان بود اما باز هم مشکلی هست و آن این که جناب بهاء الله تمام آثار حضرت باب را تأیید کرده اند و این به حیرت من می افزود واقعاً که این داستانی بود بی سروته.

کم کم به فصل امتحانات پایان سال نزدیک می شدیم و بازار تبلیغ ما محصلین داغ تر و داغ تر می شد به این ترتیب که همکلاسی های ضعیف و تنبل را به بهانه کمک کردن در درس ها، تبلیغ می کردیم و تا می توانستیم مابین درس ها به آئین اسلام اشکال می گرفتیم و در مقابل از مسلک

خودمان به نیکی یاد می کردیم و تحت تأثیر قرارشان می دادیم. هر چند برای خودم سؤالات بی جواب زیادی مانده بود و به طور کل می شد گفت در بخش هایی از آئینم قانع نشده بودم. باز با این حال در قانع کردن هم ردیف های خود بسیار ماهر و زبردست بودم. به برکت بحث های فراوانی که آموخته بودیم به یک سفسطه کار حرفه ای مبدل شده بودیم و برای هر آیه قرآن تأویلی مطابق با اهداف خودمان از آستین بیرون می کشیدیم، تأویلی که در هیچ جا نخوانده و ندیده بودیم. برای هر ظاهری، باطنی متصور می شدیم و مطالبی که با ظاهر مطابق نبود با باطن تطبیق می دادیم. و تقریباً تمامی این توانایی ها ره آورد کلاس ها و حاصل رفتارها و گفتارهای پدر و مادرهایمان بود و نوجوانان و جوانان احساساتی که مجهز به هیچ گونه سلاح منطقی و تفکری نبودند بدون کمترین مقاومتی در مقابل ما تسلیم می شدند و عقایدمان را می پذیرفتند.

گاهی اوقات مابین همکلاسی ها کسانی پیدا می شدند که هموردی قوی محسوب می شدند و پنجه در پنجه هم می زدیم و مقابل منطق من اقامه استدلال می کردند. به همین جهت کمتر سراغ آنها می رفتم که غالباً هم روحانی زاده بودند. به طور مثال وقتی که سر کلاس فیزیک بودیم هم میزی من که فرزند یک روحانی بود، خم شد و با آرامی گفت: چرا به حرف های استاد گوش می دی؟

— خب پس چی کار بکنم؟

— برو بیان رو بخون!...

— واسه چی؟!...

— چون صفحه ۱۳۰ بیان اومده «لایجوز التدریس فی کتب غیر البیان» و ادامه داده: «بیان جامع است و در روی کره ارض فقط باید تدریس شود.»

— حرف های باب با کتابش ربطی به بهائیت نداره. کتابش نسخ شده!

— بهاء قبولش داره اون وقت تو یه الف بچه قبولش نداری؟! نکنه من یظهره اللهی؟!... هه هه هه

— از کجا می گی که بهاء الله قبولش داره؟ کجا خوندی؟

— من که نخوندم اما پدرم می گفت توی کتاب صلوه و صیام تألیف اشراق خاوری صفحه ۶۲ و ۶۱ از قول بهاء اومده که: «بگو ای امت حدود و احکامی که در بیان واجب شده اطاعت کنید که به راستی که او سلطان رُسل و کتب بیان ام الکتاب است.»

دستور بود روی کسانی که احساساتی و عاطفی اند تمرکز کنیم و در محیط مدرسه نیز باید خود را بسیار انسان دوست و با محبت جلوه بدهیم، مثلاً هر گاه دعوا و نزاعی صورت می گرفت خود را به میان دعوا رسانده و با از خود گذشتگی طرف ضعیف را یاری کرده و از دستان ضارب می رهانیم و بعد که ریشه های دوستیم_ان محک_م ش_د، شخصاً شکارش ک_رده و اعت_قادات_ش را ب_ه نیش_م_ی کشیدیم. حتماً شگردها و راه های فراوانی وجود داشت که هر کدام برای هدفی خاص طراحی شده بودند. مثلاً وقتی می خواستم از تساوی حقوق زن و مرد صحبت کنم به خانه دعوتشان می کردم و آنان که غالباً در خانواده های محجوب و مذهبی بزرگ شده بودند با ورود

ص: ۳۰

به خانه ما بُهت زدگی و تعجب در چهره هایشان موج می زد. آنها از این که مادر و خواهرم حجاب درستی نداشتند جا می خوردند و گاهگاهی هم که آرام و یا مادرم به بهانه ی آوردن چای یا شربت وارد اتاق می شدند مجدداً مبهوت می شدند و فرصت برای من مهیا می شد تا مطالب سنگین را به راحتی به خوردشان بدهم. محدودیت ها را برای زن در اسلام می گویدم و محدودیت هایی که برای مردها وجود داشت را زیر سؤال می بردم. از آنجایی که آنها جوانان تازه به بلوغ رسیده بودند و از آزادی جنسی استقبال می کردند استمناء را که در بهائیت جایز بود چاشنی تبلیغ قرار می دادم. وقتی امتحان پایان ترم تمام شد نه نفر را جذب کرده بودم که سه نفـرشان کاملاً مجاب شده و گوش به فرمان من بودند. من نیز برای شروع جزوه ای از کلمات قصار حضرت بهاءالله را به آنها دادم و سفارش کردم که هیچ کس متوجه نشود تا برایشان مشکلی پیش نیاید و بعد آرام آرام از گزیده های مناجات عبدالبهاء شروع کردم و تا سرشش هفته تقدیم محفل کردمشان.

تشکیلات به افتخار پیوستنم به جمع دیپلمه های محفل در رشته ی ریاضی و کسب بالاترین معدل دبیرستان و همچنین جذب سه نفر مستعد [که باهزینه شخصی خودشان با هزار زور و زحمت به کشور امارات رفته و تسجیل نیز شدند] یک جشن مفصل و به یاد ماندنی برایم ترتیب داد و لقب جناب یونس مونس البهاء را همراه تقدیرنامه و توقیع مبارک که به سفارش ریش سفید محفل آقای نوری از محفل اعظم برایم صادر شده بود به من اهداء کردند و حق شرکت در جلسات شورای محفل را هم دریافت کردم که

عملاً یعنی برای تمام بهائیان محل و محفل نظر من حجت شرعی حساب می شد و این امری بسیار بزرگ برای من محسوب می شد، چون اعضای محفل حداقل باید بیست و یک سال داشته باشند و من تنها هجده سال داشتم و این حکایت از علو مقام من بین بهائیان محل و بزرگان محفل داشت.

حال چند هفته به عقب برگردیم قبل از جشن در روز بیست و ششم خرداد ماه بود که آخرین امتحان را هم با موفقیت پشت سر گذاشته بودم. به محض این که به خانه رسیدم همه مهیاء سفر بودند، تعجب وجودم را فرا گرفت، لرزان لرزان پرسیدم:

— عذر می خوام، قراره جایی تشریف ببرین؟

آرام گفت:

— ببرین نه، ببریم.

— کجا؟ اونوقت!

— شمال! ویلای آقای آذری.

— چطور مگه؟

— هیچی امروز اومده بوده مغازه بابا، یه زمین خوب معامله کرده برای شیرینی دو هفته ویلاشو داده به ما ببریم بگردیم.

— باباجون حتماً به خاطر آذری سر کسی رو شیره مالیدی ها مگه نه؟

— نه پسرم. اصلاً اینطور نیست. خودت که منو خوب می شناسی. من اصلاً شیشه پيله تو کارم نیست. مجبور شدم یعنی مجبورم کردن.

ص: ۳۲

— آره باباجون معلومه! اصلاً از سر کوچه که می اومدم معلوم بود! بدبخت اونى که زميناشو گرفتين.

— من بدبخت ننگِ رفتم. بـه خاطرِ خانوادَم چاره اى نداشتم بـ ايد قبول مى کردم.

— چى رو بايد قبول مى كردين؟

— من گفتم چيزى رو قبول کردم؟

— آره باباجون همين الان گفتين.

— هيچى... هيچى... نه من نگفتم.

گويا خبرى در ميان بود كه كسى غير از پدرم از آن مطلع نبود؛ به هر حال توجه نكرده و گفتم:

— من كـه كـارى از دستم بر نمى آد پس اقـلاً بگيد بينم كـى حركت مى كنيم؟

— همين الان.

— همين الان؟! بابا چه خبره مگه؟ دير كه نمى شه حالا جوجه ها چى ميشن؟

— داداشى... منم به مامانى گفته بودم إژازه بده جوجوهامم بيارم ولى نمى ژاله.

— قربونت برم چرا نمى ژاله؟ من مى آرمشون برات.

مادر گفت:

— يونس جون ديگه بسه برو سريع لباساتو عوض كن بيا بريم. سپردمشون

به این ترتیب عازم ویلای لب ساحل یکی از احباء جمال قدم (۱) از اعضای محفل خودمان به نام آقای آذری شدیم.

وقتی رسیدیم با منظره‌ی شگفتنی رو به رو شدیم، ویلای آقای آذری واقعاً بزرگ و زیبا بود. دو ساختمان دوبرکس و مجزا داشت که یکی از آن دو غرق در گل‌های پیچک بود و یک کلبه نگهبانی و استخری بزرگ با روکش کنترلی داشت.

من و آرام و شقایق بعد از ظهرها آنجا شنا می کردیم. سرتاسر باغ پُر بود از انواع درخت ها. وقتی برای تماشای دریا به ساحل می رفتیم، نهایتاً تا زانوهای داخل آب دریا می شدیم. هر روز صبح قبل از طلوع آفتاب لب ساحل می رفتیم و تا طلوع آفتاب قدم می زدیم و صدف جمع می کردیم و ساعت ۷ صبح همراه آقا مسیح الله که از بهائیان آنجا و نیز باغبان ویلا بود برمی گشتیم و صبحانه می خوردیم. مسیح الله پیرمرد خیلی بامزه ای بود و از بودن با او خسته نمی شدیم. از مال دنیا هیچ نداشت و به قول خودش زیراندازش زمین بود و رواندازش آسمان! گاهی سخنانی می گفت که اعجاب ما را

ص: ۳۴

۱- از القاب حسینعلی نوری معروف به بهاءالله است. حسینعلی نوری اصلی ترین رهبر بهائیان است و بعد از باب ادعای نبوت کرد. او و برادرش بخاطر سعی در ترور ناصرالدین شاه به بغداد تبعید شدند و بعثت راه اندازی جنگ ها و ناآرامی های داخلی به دستور حکومت عثمانی از آنجا نیز به عکا و قبرس تبعید شدند که نهایت الامر جناب میرزا حسینعلی نوری در سال ۱۳۰۹ ه.ق مرد و اسباب خدایی را به خدا بچه هایش سپرد.

برمی‌انگیخت مثلاً- از جمله سخنان او این بود که «مس همان طلاست که در اثر غلبه ییوست مریض شده و به مقام طلا نرسیده». ما که به این چرندیات می‌خندیدیم ناگاه گفت این حرف حضرت بهاءالله است در صفحه ۱۲۲ کتاب ایقان اگر باور ندارید نگاه کنید!

ما نیز ناباورانه رجوع کردیم و همان طور بود. تازه علاوه بر آن نیز نوشته بود: «اگر مس در معدن ۷۰ سال از غلبه ییوست محفوظ بماند طلا می‌شود...!» در کل آن ایام، برای ما ایام جالب و خ-اطره ان-گیزی بود اما برای پدرم خیلی سخت می‌گذشت. گویی چیزی در درونش بود که همچون موریانه وجودش را آهسته آهسته می‌جویید. دائماً ناراحت بود و با انواع مشروبات و دخانیات خود را آرام می‌کرد. رفتارش بسیار سؤال برانگیز شده بود اما چیزی نمی‌گفت و فقط خودخوری می‌کرد. تمام حدسم به سمت محفل می‌رفت که شاید آنها کاری کرده باشند. به هر حال بعد از دو هفته تفریح و استراحت با کوله باری از خاطره به خانه بازگشتیم و من از فردا می‌بایست طبق عادت هر ساله تابستان را در تعمی-رگاه پدرم مشغول کار می‌ش-دم و ب-ه قول پدرم فوت و فَن تعمیرات را می‌آموختم تا جدای از تحصیلاتم حرفه ای هم داشته باشم.

تعمیرگاه پدرم در راسته ی تعمیرکارها بود و ۱۵ دقیقه با منزل فاصله داشت. سمت چپ تعمیرگاه یک رادیو و تلویزیون سازی بود، به اسم حسین آقا و سمت راست یک تعویض روغنی به اسم مش حیدر بود. یک هفته از همکاری ام با پدرم می‌گذشت که پدرم با خیال راحت تمام کارهای پذیرش

سفارش ها و تعمیرات جزئی را به من می سپرد و خود تا ظهر به کارهای بیرون از تعمیرگاه می پرداخت و بعد از ظهر سفارش ها را درست می کرد و قیمت را به من می گفت من نیز به صاحبانشان برمی گرداندم و اجرت می گرفتم و چون پدرم اندکی طمع پول داشت همیشه جریان (اوسا آلم آلم، این یکی رو بکش قلم!) برقرار بود. نیمی از دستمزدهای تعمیرات را به حساب من واریز می کرد و مدام تشویقم می کرد.

چند روزی از ملقب شدنم به مونس البهاء می گذشت و من با اینکه از کار خسته نبودم اما اوضاع کار و مغازه داشت برایم تکراری می شد نه هم صحبتی داشتم و نه حتی دوستی که هم سنّ و سال من باشد، فقط کار بود و کار. به دنبال یک هم صحبتی خوب می گشتم تا هم اوقات خالی خود را پرکنم هم یک افتخار به افتخارات سابقم اضافه کنم.

یک روز صبح تازه به مغازه رسیده و قفل را باز کرده بودم، اما هنوز کرکره را بالا نزده بودم که جوان زیبایی با قامت نسبتاً بلند با شانه هایی پهن و لباس هایی مرتب از مغازه حسین آقا بیرون آمد و روی سکوی جلوی در نشست. من از این که کسی داخل مغازه نبود مشکوک شدم و از او پرسیدم:

— سلام، حسین آقا کجان؟ شما کی هستین؟

با نرمی تمام جواب داد:

— علیک سلام، حسین آقا خونشونه، من برادرزاده شم.

حس کنجکاوی ام فوران کرد.

— حُب، اگه برادرزاده شونید داخل مغازه چی کار می کردید؟

— این دیگه چه سؤالیه؟ معلومه دیگه، داشتم جارو می کشیدم.

— پس خودشون کجان که شما جارو می کشیدید؟ ها؟

— همین الان گفتم. خونشونن دیگه! معلومه خیلی حساسیدها اما خیلی خوبه، من قراره مابقی سه ماه تعطیلی رو اینجا کار کنم.

خیالم از بابت دزد نبودنش راحت شد و گفتم:

— شرمنده ها ولی حُب دیگه باید می پرسیدم.

— نه بابا خیلی هم خوبه اتفاقاً.

— فعلاً با اجازه.

— بفرمائید.

کرکره را بالا زده و سریع مهیا شدم و بعد از تمیز کردن مغازه کتری چای را روی شعله اجاق گذاشته و برگشتم سراغ شاگرد حسین آقا. روی سگوی جلوی مغازه نشسته بود. کنارش نشستم و خودم را معرفی کرده و خوش آمد گرمی گفتم. تا جوشیدن کتری کلیات زندگی اش را فهمیدم.

او بیست و دو سال داشت. نامش سیدمهدی موسوی بود و از نوادگان امام حسین علیه السلام بود. در کودکی پدرش را از دست داده بود. با مادر چهل ساله و خواهر شانزده ساله اش زندگی می کرد. مسئولیت خانواده بر عهده او بود. ظاهراً محصّل بود. اما صدای سوت کتری فرصت پرسیدن محل و رشته تحصیلی اش را به من نداد.

سیدمهدی جاذبه ی عجیبی داشت. طی تنها چند دقیقه آن چنان مجذوبش شدم که به سوت کتری توجهی نمی کردم. او واقعاً خیره کننده بود.

مژه هایش بلند بود و چشمانش درشت و مشکی. ابروانی کمانی داشت که انتهایشان با باریکی خاصی بـه محاسنش پیوسته بود کـه از نزدیک قابل تشخیص بود. ریش های نرم و زیبا و یکدستی داشت و موهای سرش پرپشت و لخت و کمی هم بلند بود. بیشتر توجهم را جای مهر روی پیشانی و یقـه ی پیراهنش جلب می کرد. حس کنجکاوی ام را برمی انگیزت. حدس می زدم حتماً خانواده ای مذهبی دارد و با شناختی که از حسین آقا داشتم این حدسم تقویت می شد. اما حدس دیگرم این بود که او حتماً وابسته به یکی از تشکیلات مذهبی است مثل هیئت یا دارالقرآن یا مؤسسات مذهبی دیگر.

سوت کتری رشته ی افکارم را پاره می کرد. برگشتم داخل مغازه و چای را دم کردم و داخل فلاکس ریختم. لیوان ها را شسته همراه چای برگشتم و روی سکوی جلوی مغازه حسین آقا گذاشتم و سیدمهدی را که مشغول جا به جا کردن ویتترین بود صدا کردم.

— بفرمائید آقا سید چای دم کردم.

سرش را بلند کرد و در حین اینکه دست به موهای بلند و پُرشش می کشید، گفت:

— چشم آقا یونس، دست شما درد نکنه، الان می آم.

وقتی کنارم نشست دست به چای نزد تا دوباره تعارف کردم. لبانش خشکیده بود. اندکی از چایش را میل کرد و لیوان را در سینی گذاشت. ناخاسته تحت نظر گرفته بودمش.

پرسیدم:

ص: ۳۸

— مشکل خاصی داری؟

— نه، چطور مگه؟

— هیچی آخه لبات خشکیده.

— نه مریض نیستم.

مجدداً تعارفش کردم تا بالاخره چایش را کاملاً میل کرد. بعد پرسیدم؟

— روزه بودی؟

— آره.

— پس چرا چای خوردی؟

— چون روزه ام مستحبی بود، دلم نیومد ناراحت بشی.

واقعاً از مهربانی اش خجالت کشیدم و با چهره ای سرخ سر به زیر انداختم. تا شب با هم خیلی صمیمی شدیم و در کارها به هم کمک کردیم. آن قدر خوشحال بودم که دیرتر از همیشه به خانه رفتم. یک هفته به همین روال گذشت. از تنهایی درآمده بودم.

اُنس به خصوصی با سیدمهدی گرفته بودم. او اطلاعات مذهبی و تاریخی فراوانی داشت. اطلاعات سیاسی اش نیز بسیار دقیق و برای من مفید بود.

بعد از ظهر یک روز گرم تابستانی بود، که طبق معمول با سیدمهدی زیر سایه ی بالکن مغازه روی سکو نشسته بودیم و مشغول گپ و گفتگو بودیم که از دور یکی از بهائیان اهل محفل به نام آقا پرویز که با ما رفت و آمد خانوادگی نیز داشت نمایان شد و هنگامی که به من رسید طبق رسوم خودمان به من سلام کرد یعنی با صدای واضح گفت:

— الله أبهى

من نیز جوابش را دادم یعنی گفتم:

— الله أبهى

سپس حال و احوال پدر و مادرم را پرسید و بعد رفت.

وقتی سرم را برگرداندم در چشمان سیدمهدی انبوهی از تحیر را دیدم، گویی چشمانش می خواستند از حدقه بیرون بزنند. دهانش نیمه باز مانده بود و مرتب می گفت: آاا... م آااا...

پرسیدم:

— چی شده؟! مگه گرگ دیدی؟!

با صدایی بسیار آهسته با خود گفتم: «ای کاش گرگ می دیدم.»

خودم را به نشیدن زده و پرسیدم: «شما چیزی گفتین؟»

— هیچی، آره درسته چیزی نشده. کجا بودیم؟ اوه، آره یادم اومد!

سید به صحبت هایش ادامه داد. شوکه شده بود. گویی از بهائیت چیزهایی در ذهنش نقش بسته بود. در این مدت بسیار به او علاقه مند شده بودم و با هم مثل برادر شده بودیم اما به خاطر مسلمان بودنش ناراحت بودم. دلم می خواست هر چه زودتر او را هم بهائی کنم.

از رفتن آقا پرویز نیم ساعت گذشته بود که سیدمهدی رو به من کرد و پرسید:

— یونس؟

— بله آقا سید؟

ص: ۴۰

— بینم شما بهائی هستید؟

جا خوردم. آب دهانم خشکید. کمی جا به جا شدم. به یاد حرف پدرم افتادم که اگر کسی نفهمد بهتر است. از طرفی هم سید انسانی نبود که درد سر ساز باشد.

سید تمام وجودش سرشار از آرامش بود. تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم هر چند خودش هم فهمیده بود.

— قول می دی به کسی چیزی نگی و درد سری درست نکنی؟

— به دیگران چه ربطی داره؟ مردم آزادان هر دینی داشته باشن.

— ممنون، آره، اما از کجا فهمیدی؟

از طرز سلام کردنتون.

— معلومه خیلی زرنگی ها!

— زرنگی نمی خواد چیز تابلویی بود.

— خب به نظر تو که بهائی بودن اشکال نداره؟ داره؟

عمداً این سؤال را پرسیدم تا بینم تعصیبش چه اندازه است. اما او با جوانانی که دیده بودم فرق داشت. در زمینه ی دین و مذهب برخلاف همه جوانان بود. دید تعصبی و یا نگاه عاطفی به دین نداشت و به طرح اصیل دین معتقد بود. در پاسخم گفت:

— آره آقا یونس داره. جایی که آب هست تیمم باطله.

اندکی بحث کردیم و من گفتم:

— آقا سید ما حرفی خلاف این می زنیم؟ ما هم می گیم جایی که آب

هست تیمم باطله دیگه.

بعد از اینکه هر دو طرف همدیگر را خوب محک زدیم سید پرسید:

— آقا یونس بی زحمت می تونی بگی اصول عقاید شما چیه؟

— ما هم مثل شمائیم فقط می گیم که امام زمان شما قبلاً ظهور کرده و قیامت دین اسلام بر پا شده و الان همه باید بهائی بشن.

— منظورت از امام زمان همون سید علی محمد بابیه؟

— آره.

— اون که امام زمان نبود!

— پس کی بود؟

— اون که خدا بود!

— منظورت چیه؟ کی گفته خدا بود؟

— خودش گفته.

— کجا؟

— مگه کتاب لوح هیکل الدین رو نخوندی که صفحه ی پنجمش می گه: «أشهد أنّ علیّ قبل نبیل ذات الله و کینونته» یعنی،

شهادت می دهم علی قبل محمد که می شود علی محمد ذات خدا و هستی اوست.

ظاهراً با بد کسی طرف شده بودم اما چون از مباحثه فرار نمی کردم اینطور ادامه دادم.

— اینکه اشکالی نداره، همیشه کسانی از اولیاء الله بودن که ادعای خدایی کردن و أناالحق گفتن و یا لیس فی جبتی سوی الله

گفتن و هر بار با

ص: ۴۲

منکرین و حسودان رو به رو شدن و خونشون به زمین ریخته شده.

— یونس جان شما در این زمینه یه چیزایی شنیدی امّا کامل نیست، اگه دنبال حقیقت می گردی به حرفای منم خوب گوش کن شاید نظرت عوض بشه. اما این که یک نفر ادعا کنه که من خدا هستم از دو حال بیرون نخواهد بود اول اینکه دروغ می گه و دوم اینکه تجلّی گاه حضرت حق شده و به خاطر عدم توانایی بر حفظ این واردات اون حقایق رو فاش می کنه و این جملاتی که می گه رو اصطلاحاً شطحیات می گن و این شطحیات خود دلیل بر نقص و ضعف سالک هستن پس یا دروغ می گن یا ضعف دارن. که در هر دو صورت نمی تونند هدایت جامعه رو به درستی انجام بدن.

ولی (عبدالبهاء)عباس افندی(۱) در صفحه ی ۲۶ کتاب تاریخ صدرالصدور در مورد پدرش حسینعلی نوری ملقب به بهاءالله می گه:

«این ظهور اعظم و ظهور بهاء» نفس ظهور الله است نه به عنوان تجلّی و مجلی و نور این تیر قدم را اشراقی و غروبی نیست» و در خود عبارت علی محمد باب هم اگه دقت کنی می بینی که گفته: ذات الله و کینونته یعنی تجلّی گاه نشده بلکه این خود ذات مقدس اله است که معاذ الله ظاهر شده.

ص: ۴۳

۱- جانشین بهاء، مبین آثار بهاء و رهبر دوم بهائیان که از طرف پدرش میرزا حسینعلی بهاء به جانشینی انتخاب شد و بعد از مرگ پدر با برادر کوچکترش میرزا محمدعلی (معروف به غصن اکبر) نزاع کردند و تا توانستند یکدیگر را رسوا کرده و از نزاعشان بهائیان به دو دسته ثابتین که طرفداران عباس اند و ناقضین که طرفدار محمدعلی اند منشعب شدند.

پس باید گفت علی محمد تا اینجا یک دروغ باور نکردنی گفته.

ثانیاً آگه قیامت دین اسلام بر پا شده پس تکلیف ظالمین و مظلومین چه می شه؟

در مقابل اطلاعاتش از مسلک مان متعجب شدم و با تمام مغلظه بازی هایی که بلد بودم باز هم نتوانستم کاری از پیش ببرم و فقط کنجکاو شدم بدانم این همه اطلاعات را از کجا آورده که خودش گفت:

— پدرم یک بسیجی جانباز بود. وقتی جنگ تمام شد، برگشت و فرماندهی بسیج محلمان را به دست گرفت؛ وضع فرهنگی شهر خیلی نابسامان بود، طوری که یک سمت دراویش و از طرف دیگر بهائیان و از طرفی یک مشت چاقوکش و قمارباز به شهر حکومت می کردند و حتی در روز روشن فعالیت می کردند و کسی جرأت تعرض به آنها را نداشت. پدرم تک و تنها آستین ها را بالا زد و با همه این گروه ها وارد نبرد شد و بالاخره موفق هم شد و آرامش را به شهر برگرداند همچنین موفق شد تمام گروهک ها و فرقه ها را متفرق کنه که البته کار بزرگی برای یک فرمانده بسیج بود.

من شش ساله بودم که در یک شب بارانی صدای در خانه بلند شد. منتظر کسی نبودیم پدرم رفت تا در را باز کند. من عاشق پدرم بودم، نمی توانستم حتی برای یک لحظه از او جدا بمانم. دنبالش به راه افتادم. وقتی پدرم در را باز کرد شخصی بلند قامت با صورتی تراشیده و کت و شلواری سفید رنگ نمایان شد که دست راستش داخل جیب کتش بود و وقتی پدرم را دید پرسید آقای موسوی؟

— بله، بفرمائید.

دستش را از جیب بیرون کشید و به قصد دست دادن به سمت پدرم دراز کرد. روی میچ راستش یک ماه گرفتگی بود. پدرم نیز با او دست داد.

— ببخشید که این وقت شب مزاحمتون شدم؟

— خواهش می‌کنم، بفرمایید.

— راستش می‌خواستم چند کلمه‌ای در مورد قاچاقچی‌های محلّمون باهاتون صحبت کنم؟

— بفرمایید.

— می‌شه بی‌زحمت بیرون صحبت کنیم؟

— بله، حتماً.

من پشت در خانه منتظر ماندم، اما می‌دیدمشان. هنوز چند قدمی دور نشده بودند دست چپش را از جیب کت بیرون آورد و با صدای بلندی گفت: «بهاء‌الابهی» و ناگهان صدای شلیکی بلند شد. وحشت زده بیرون دویدم. پدرم داشت نقش بر زمین می‌شد که خود را رساندم. مرد سفیدپوش از دیدن من خیلی جا خورد. با خونسردی کامل اسلحه را به سمتم نشانه گرفت. سر پدرم را در آغوش کشیده بودم و با چشمانی پر از اشک و با حالتی مظلومانه در چشمانش خیره شده بودم. قصد شلیک داشت. تپانچه را کوک کرد. گویی از ریختن خون من نیز واهمه‌ای نداشت. انگشتش را به دور ماشه سفت کرد. چشمانم را بسته و نفسم را حبس کردم. منتظر شلیکش ماندم که هجوم همسایه‌ها او را به فرار وا داشت. به سرعت باد می‌گریخت و به محض

ص: ۴۵

رسیدنش به ورودی کوچه با اتومبیلی که منتظرش بود، فرار کردند. پدرم همچنان نقش بر زمین شده بود و از دهان و سینه اش خون بیرون می ریخت، گریه کنان سرش را محکم در آغوش کشیدم. کنار گوشم به آهستگی چنین زمزمه می کرد: «پسرم پیرو امام، گوش به فرمان و پا در رکاب باش. همیشه فاصله بین کفر و ایمان، اطاعت کردن یا نکردن از ولی بوده. راه تو و راه امام. پیش جدش حسین رو سفیدم کن. مادر و خواهر تو به تو می سپرم قول بده عین مرد ازشون نگه داری کنی».

گریه امانم نمی داد. فقط چشم، چشم می گفتم.

— پسرم من پارسال به تمام آرزوهایم که دیدن امام بود رسیدم فقط به آرزوم مونده.

— چه آرزویی باباجون؟ هرچی که بود انجام می دم... بگو بابایی...

— پسرم... آرزو دارم تو رو توی لباس سربازی آقا امام زمان (عج) ببینم.

سپس توأم با لبخند ملیحی چشمانش را بست و جان به جان آفرین تسلیم کرد و به سایر دوستان شهیدش پیوست. در همین حال هجوم همسایه ها که مثل سیل به سمت ما روانه بودند، رسید اما افسوس که دیگر کار از کار گذشته بود، من هم از همان روز بود که سعی کردم به نصیحت پدرم خوب گوش کنم و خودم را برای دفاع از سنگرهای آرمانی پدرم آماده کنم که در اصل همان حفظ و تداوم آرمان های نابِ اسلامی رهبر کبیر انقلاب اسلامی بود.

قصه ی سوزناک زندگی سید قلبم را به درد آورد. آرام آرام اشکهایم را

طوری که متوجه نشود، پاک می کردم. چیزی می دانستم که داشت شکنجه ام می داد و آن، این بود که من آن مرد قاتل را می شناختم، او یکی از اعضای محفل بود و در اصل می توان گفت اصلی ترین و مؤثرترین مهره ی محفل ما بود و نامش فیض الله صفری بود که روی میچ دست راستش نیز یک ماه گرفتگی بزرگ داشت و همیشه کت و شلوار سفید یا طوسی می پوشید. اهل محفل نیز همیشه آقای صفری خطابش می کردند. بدون مشورت با ریش سفید محفل حتی آب هم نمی خورد. آیا می شد که این ترور به دستور آقای نوری بود باشد؟

از سیدمهدی پرسیدم اگر او را بینی می شناسی؟

— چهره اش توی خاطر من نیست ولی قشنگ یادمه وقتی خواست با پدرم دست بده، یه ماه گرفتگی درشت روی میچ دست راستش بود.

یقین کردم که کار، کار خود آقای صفری است ولی چیزی نگفتم.

بحث ما به درازا کشیده بود و خورشید هم غروب کرده بود با امید رسیدن به روزهای روشن و خوب تا فردا از هم جدا شدیم و در راه که می رفتم نه تنها ذهنم که تم ام وجودم مشغول حرفهای سید بود و گاهی خودمان را مقصر می دیدم و گاهی پدر سید را و به حرفهایش در مورد علی محمد باب خوب فکر می کردم که ناگهان خود را جلوی درب خانه دیدم. وارد خانه شدم اول دوش گرفتم و بعد سر سفره نشستم ولی هیچ اشتهایی نداشتم. تنها یک لیوان شربت سرکشیدم و بس.

گویی آرام فهمیده بود که چیزی ذهنم را مشغول کرده، از فرط خواب

مکرر خمیازه می کشیدم بلند شده و به اتاقم رفتم، روی تخت دراز کشیدم ولی خوابم نمی برد ذهنم مشغول ادعای خدایی سید باب بود بلندشده و نشستم.

از تخت پایین آمدم. با آرنج به تخت تکیه داده بودم و با انگشت اشاره پُرزهای تشک را زیرورو می کردم که دقیقی بعد آرام وارد شد. میوه و شیر آورده بود. روی میز، درست مقابلم گذاشت و با مهربانی و عطوفتی که داشت پرسید:

— داداش چی شده پکری! عاشق کسی شدی؟

— نه آجی، قضیه عشق و عاشقی نیست.

— پس چیه؟

— قول می دی به کسی نگی؟

— بستگی داره تا چی باشه.

— هر چی که باشه، نباید بگی و گرنه، نه.

خیله خُب، هر چی که بود نمی گم.

قضیه پدر سیدمهدی و آقای صفری را باز گو کردم همچنین ادعای خدایی سید باب را با استدلالاتی که از سیدمهدی شنیده بودم. آرام بعد از گوش دادن به تمام سخنانم گفت:

— شاید منظور حضرت نقطه اولی چیز دیگه ای بوده، نمی شه این همه برداشت رو تنها از یک جمله حضرت کرد که. فردا تو هم از قرآن اونها استدلال بکن تازه منم امروز توی دانشگاه با استاد اندیشه های اسلامی

— خوب؟! چطور شد؟ چی می گفت؟

— سرکلاس وقتی فهمید که من بهائی ام علت ظهور جناب بهاء الله رو پرسید. منم همون حرف آقا محمد رضایی قناد رو بهش زدم که گفته: «قائم ما ظهور کرده که اهل عالم رو به کلمه توحید دعوت کنه و علمایی که احکام و سنن خدا رو تغییر دادن رو به نور هدایتش مستضی کنه.»

— خیلی خوب گفتی. اون چی گفت؟

— اونم مثل سیدمهدی شما حرفای محکمی زد. گفت: «اولاً علماء احکام رو تغییر ندادن. دوماً بر فرض که علماء عمداً هم احکام الهیه رو تغییر داده باشن مع هذا به توحید و نبوت و معاد قائلن و درجه تمرد و عصیانسون کمتر از ملت چین و ژاپنه که اصلاً نبوت رو قبول ندارن و گاهاً بت پرستن و عموماً هم توحید رو قبول ندارن! پس خوب بود این قائم شما اول سراغ او نامی رفت و موخید و مؤمن به نبوت شون می کرد و بعد از انج_ام این دو وظیفه مهم، ب_ه ک_اره‌های جزئیه از قبیل ارش_اد و هدایت_ع_لماء ب_ه اص_ل دین و حقیقت احک_ام سیدال_م_رسلین م_ی پرداخت.»

— آبجی انگاری طرف خیلی پهلون بوده ها!

— آره، نمی دونی که چقدر با اعتماد به نفس حرف می زد! تصمیم گرفتم دیگه باهاش بحث نکنم یا اگه بحثی هم شد یه جای خلوت باهاش صحبت می کنم که یه وقت اگه شکستم خوردم لااقل ضایع نشم.

— آره آبجی فکر خوبیه... چشمام داره از خستگی در می آید ولی چرا خوابم

نمی بره؟!

— آره، چشمات دارن آلبالو گیللاس می چینن الان دیگه تخلیه شدی. اگه بخوابی حتماً خوابت می بره. من دیگه می رم. شب بخیر.

— شب بخیر.

آرام، رفت و من نیز به خواب رفتم.

فردا ظهر وقتی که دوباره بحثمان با سیدمهدی گل کرد به او گفتم:

— آقا سید، اگه من یک بار یک حرف اشتباهی بزنم دیگه إلا و بالله باید همه اون حرف رو حمل بر حماقت من کنن؟ دیگه بقیه حرف های خوبم هیچی؟!...

— منظورت چیه؟

— منظورم اینه که ممکنه سید باب داخل لوح هیکل الدین اشتباه کرده باشه مثل حضرت آدم که اشتباه کرد و از میوه ممنوعه خورد. یا چه می دونم شایدم اشتباه چاپی باشه؟

— اولاً اگه تو و من اشتباه کنیم عیبی نداره، اما یک پیامبر که دارای درجه عصمته هیچ وقت نباید نه عمداً و نه سهواً اشتباه کنه چون در این صورت تم—ام بشریت که باید ازش پیروی کنن رو ب—ه اشتب—اه می اندازه. ثانیاً از حضرت آدم تنها یک ترک اولی (1) سر زد و بلافاصله هم توبه کرد اما آقای علی محمد باب تنها یک جا این کار رو نکرده که بتونیم بگیم اشتباه چاپیه

ص: ۵۰

۱- ترک اولی یعنی کسی بین خوب و خوبتر فقط خوب را انتخاب کند.

یا بر فرض محال ترک اولی کرده، بلکه مکرر گفته. اتفاقاً دیشب وقتی دوباره به دعاوی سید باب که مراجعه کردم به یادداشتی برداشتم که الان برات بخونم.

بعد از روی یادداشتش شروع به خواندن کرد.

۱. در نامه خود به یحیی (صبح ازل) چنین نوشته: «هذا کتاب من عند الله المهيمن القيوم إلى الله المهيمن القيوم...» یعنی «این نوشته ای است از جانب خداوند مهیمن قیوم به خدای مهیمن قیوم...»

۲. میرزا ابوالفضل گلپایگان می گوید: «باب در ماکو پرده برداشت و ندای قائمیت و "ربوبیت" و "شارعیت" سر داد.»

۳. سید علی محمد باب در کتاب «دلائل سبعه» عربی و فارسی می گوید: «إِنِّي انا الله لا إله إلا أنا كنتُ من أوّل لا أوّل فرداً منفرداً» یعنی، من همان خدایم که نیست خدای جز من، من نخستین هستم که اول برای او نیست و فرد و منفرد هستم.

۴. ضمن اینکه علی محمد خود را آفریدگار پیروانش قرار داد، این مقام را برای پیغمبر آینده هم ثابت می کند چنان که در بیان می گوید: «كلّ شيء به این شيء واحد (سید باب) برمی گردد و كل شيء به این شيء واحد خلق می شود و این شيء واحد در قیامت بعد (یوم ظهور قائم آینده) نیست الا نفس من يظهره الله (قائم آینده) الذي ينطق في كل شأن أنني أنا الله لا اله الا أنا

ربّ کل شیء و ان ما دونی خلقی ان یا خلقی ایادی فاعبدون(۱)...

با سرعت در حال یاد داشت کردن آدرس هایی بودم که سیدمهدی می داد، دست دراز کرد و دستم را در دستانش گرفت و با محبت در چشمانم خیره شد و گفت: اینهایی که عرض کردم تنها یک گوشه از ادعاهای او بود که ادعاهای دیگری هم داشت.

با تعجب پرسیدم:

— چی مثلاً؟

— مثلاً- اولاً قول خود سید باب هست که خودشو نائب امام زمان معرفی کرده(۲) که این قول، ادعای بهائیان و خود باب رو مبنی بر این که امام زمانه رو رد کنه.

ثانیاً: قول عبدالبهاء (عباس افندی)(۳) که گفته: «سید علی محمد باب پیغمبر است.»(۴)

ثالثاً: بهائیان معتقدند که «سید علی محمد شیرازی همان امام زمان شیعیان است که ظهور فرموده است»(۵) و تحقیقاً دلیلی بر این مطلب ندارند

ص: ۵۲

-
- ۱- علی محمد باب، بیان ، باب اول، واحد یک.
 - ۲- کتاب تاریخ نبیل رزندی ، ص ۸۲.
 - ۳- رهبر دوم بهائیان که پسر بزرگ حسینعلی نوری(بهاء) است که ملقب به غُصن اعظم است و توضیحاتش در صفحات قبل گذشت.
 - ۴- کتاب مغاوضات ، ص ۱۲۴.
 - ۵- تاریخ ظهور الحق ، پاورقی ص ۱۷۳.

جز گفته ی مبلغین خودشون.

رابعاً یا چهارماً حالا هر چی؛ قول دوم عباس افندی که «سید باب قائم موعود شیعیان است.» (۱)

پنجم: قول دوم باب درلوح هیکل الدین مبنی بر این که خداست. (۲)

ششم: قول سوم عباس افندی که او را خدای دیدنی معرفی می کند. (۳)

و قول هفتم که قول خود من هست این است که بگوییم ایشان هیچ کاره بوده و اصلاً اختلال حواس داشته، و آلاً دست بیگانه و اجنبی نمی تونست ایشون رو بوقلمون معرفی کنه!

با گفتن این جمله دستم را از دستش کشیدم و با شدت گفتم:

— شما نباید در مورد پیامبری که در کتاب خودتان وعده اش داده شده این طور اظهار نظر بکنید!

— ناراحت نشو آقا یونس تو که این همه خوش فهمی بهتره خونسرد هم باشی. فدات بشم حالا بگو ببینم کجای قرآن چنین اشاره ای شده؟

خودم رو کمی کنترل کردم و سعی کردم خونسرد باشم. با اندکی عصبانیت جواب دادم:

— در آیات بسیار زیادی.

ص: ۵۳

۱- کتاب مقاله شخصی سیاح تألیف عباس عبدالبهاء ص ۳ و ۴.

۲- لایری فی هیکلی الاهیکل الله و لافی جمالی الإجماله و لافی کینونتی الإکینونته و لافی ذاتی الازاته... و لافی ذاتی الإالله.

۳- تاریخ صدرالصدور، ص ۲۰۷.

— مثلاً؟

— مثلاً در آیه ۳۵ سوره اعراف می فرماید: «یا بنی آدمَ إِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ رُسُلٌ مِّنكُمْ يَقُصُّونَ عَلَيْكُمْ أَيْتِي فَمَنِ اتَّقَىٰ وَأَصْلَحَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

یعنی، ای فرزندان آدم....

— نیازی نیست معنی کنی حرفت رو بزنی.

— خيله خُب، چه بهتر. در این آیه از لفظ «يَأْتِيَنَّكُمْ» که فعل مضارع است و دلالت بر زمان آینده دارد استفاده می شود که پس از رسول اکرم (ص) پیامبران دیگری خواهند آمد و آن حضرت آخرین پیامبر الهی نیست.

اینجا بود که سید با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد. خنده اش حکایت از تسلطش بر این مطالب می کرد. بعد که خنده هایش تمام شد دستش را در دستم گرفته و پرسیدم:

— به چی می خندی؟!

نگاه محبت آمیزی به من کرد و چنین گفت:

— بین آقا یونس خطاب هایی که در قرآن هست دو نوعه اول خطاب هایی که مربوط به زمان نزول قرآن هست و مخاطبانش مسلمین اند مثل آیه ۱۸۳ سوره بقره که می فرماید: «يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ كَمَا كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِن قَبْلِكُمْ.»

دوم خطابهایی که مربوط به زمان نزول قرآن نیست و خداوند متعال آنها را برای پیامبر گرامی و مسلمانان نقل و حکایت می کنه مثل آیه ۱۰۴ سوره

ص: ۵۴

اسراء که می فرماید: «وَقُلْنَا مِنْ بَعْدِهِ لِبَنِي إِسْرَائِيلَ اسْكُنُوا الْأَرْضَ...» و خطاب به ی موجود در این آیه مورد بحث از قسم دومه که با توجه به آیات قبل روشن می شه که مربوط به آغاز آفرینش انسانه و خداوند در آغاز آفرینش به فرزندان آدم «علی نبینا و آله و علیه السلام» چنین خطاب کرد و این جملات رو گفت، نه این که در زمان رسول خدا مسلمین رو چنین خطاب کرده باشه در ضمن «فعل مضارع» در این قبیل آیات معنای زمان آینده نداره، و اصلاً بذار راحتت کنم دلالت بر زمان نداره. فقط استناد فعل رو به فاعل و توصیف فاعل رو به اون فعل، بیان می کنه و نظری به زمان انجام فعل که در چه زمانی واقع شده یا می شود نداره چون جمله، جمله ای شرطیه است و نیاز به فعل شرط و جزاء شرط داره.

— آیات دیگری هم وجود داره که دالّ بر این مطلبند.

— بفرمائید.

— آیه ۱۵ سوره غافر (مؤمن) هم همین طور است که می فرماید: «رَفِيعَ الدَّرَجَاتِ ذُو الْعَرْشِ يُلْقِي الرُّوحَ مِنْ أَمْرِهِ عَلَى مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ لِيُنذِرَ يَوْمَ التَّلَاقِ.» معنی شو بگم یا نمی خواد؟

— بگو.

— یعنی «بالا برنده درجات، خداوند عرش، به هر کسی از بنده گانش که خواهد، آن روح (فرشته) را به فرمان خویش می فرستد، تا (مردم را) از روز ملاقات (با خدا) بترساند.»

از جمله یُلْقِي الرُّوحُ که صیغه مضارع است استفاده می شود که رسالت و

ص: ۵۵

تَبُوتِ بَا آمَدَن رَسُولِ اَكْرَم (ص) خَتْم نَشَدَه وَ دَر زَمَانِ هَاي بَعْدِ خَدَاي مَتَعَالِ فَرَشْتَه ي وَحِي رُو بَه شَخْصِ دِيكِه اِي نَازَلِ خَوَاهَدِ
ساخت. (۱)

— عزیزم من مطمئنم که این استدلال از تو نیست و مال بزرگان تونه، درسته؟

— درسته.

— پس باید بگم کسی که این طور استدلال می کنه اگه اندکی بلاغت و ادبیات عرب می دونست خود به خود به اشتباه خودش پی می برد. باید عرض کنم منظور از «يُلْقَى الرُّوحُ» این است که: خداست که همه چیز در اختیار اوست و هیچ کس حق اعتراض ندارد. فرشته ی وحی و خود وحی و این که به چه کسی باید برسه، همگی در اختیار اوست. فرقی نمی کنه این مطلب با «صِيغَةُ ماضِي يَعْنِي أَلْقَى» گفته بشه یا «صِيغَةُ مستقبل يَعْنِي يُلْقَى»؛ چون همان طور که گفتم در این موارد این جمله ها دلالت بر زمان ندارند و فقط برای بیان استناد فعل به فاعل آورده می شن.

— آیه ۲۵ سوره نور رو می خوای چی کار کنی؟ که می فرماید: «يَوْمَئِذٍ يُوفِّهِمُ اللَّهُ دِينَهُمُ الْحَقَّ وَ يَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ.»

یعنی، «آن روز خدا دین حق و شایسته آنان را به طور کامل می دهد و خواهند دانست که خدا همان حقیقت آشکار است.»

— یونس جان! بیا با دو تا آیه از قبل شروع کنیم «إِنَّ الدِّينَ يَرْمُونَ

ص: ۵۶

المُحَصِّينَاتِ الْغَافِلَاتِ الْمُؤْمِنَاتِ لُعِنُوا فِي الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ وَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ (۲۳) يَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ أَلْسِنَتُهُمْ وَأَيْدِيهِمْ وَ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ (۲۴) يَوْمَئِذٍ يُوفِّيهِمُ اللَّهُ دِينَهُمُ الْحَقَّ وَ يَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ (۲۵) یعنی «کسانی که به زن های با ایمان و با عفت، نسبت زنا می دهند، در دنیا و آخرت از رحمت خدا دورند، و برای آنها عذابی بزرگ خواهد بود (۲۳) روزی که زبانها و دستها و پاهای آنان به آن چه انجام داده اند، گواهی می دهد (۲۴)، در آن روز خدای عادل جزای شایسته آن را کاملاً خواهد داد و خواهند دانست که خدای جهان حق و آشکار است (۲۵)».

ناگفته پیداست که با در نظر گرفتن دو آیه قبل، حتماً باید «دین» در آیه ی سوم به معنای «جزاء» باشد و باید بدانیم که در عربی بعضاً کلمات معانی مختلفی دارند. مثلاً کلمه عین هفتاد معنی دارد که از جمله چشم، چشمه، نگهبان، و.... است و با توجه به جایگاهشان معانی مختلفی پیدا می کنند. ضمناً بهتره اینم بدونی که مفسرین بزرگی مثل طبرسی در مجمع البیان و زمخشری در کشاف، دین رو در این آیه به معنای جزاء و حق رو صفت برای جزاء گرفته اند. (۱) یعنی اینطور معنا می شه «جزای کامل و شایسته».

حالا با کمترین دقت میتونیم بفهمیم که خدا در مورد افترا زندگان سه مورد رو تذکر داده:

۱. در دنیا و آخرت از رحمت خدا دورند،

ص: ۵۷

۱- طبرسی، مجمع البیان، ج ۷، ص ۱۳۴، تفسیر کشاف، زمخشری، ج ۳، ص ۲۲۳.

۲. اعضاء و جوارح آنان عليه آنان در روز قیامت گواهی خواهند داد،

۳. در آن روز به جزای کامل عمل زشت خود خواهند رسید. (۱)

— قانع کننده بوده یا بیشتر توضیح بدم.

— بین سیدمهدی تا اینجا هر چی گفتی همه قبول، اما فکر نمی کنم در مقابل این آیه حرفی داشته باشی که من رو قانع کنه!

— حُب بفرمائید تو کل به خدا.

— آیه های ۴۷ و ۴۹ سوره یونس رو دیدی؟

— بله.

— آگه دیدی بخون بینم!

— داری میچمو می گیری؟! خیلی شیطونی.

— خودت گفتی بله. به من چه. حالا زود باش بخون و گرنه دماغ سوخته خریداریم... هه هه هه

— می فرماید: «و لِكُلِّ أُمَّةٍ رَسُولٌ فَإِذَا جَاءَ رَسُولُهُمْ قُضِيَ بَيْنَهُمْ بِالْقِسْطِ وَ هُمْ لَا يُظْلَمُونَ.» (آیه ۴۷)

« قُلْ لَا أَمْلِكُ لِنَفْسِي ضَرًّا وَلَا نَفْعًا إِلَّا مَا شَاءَ اللَّهُ لِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ لَا يَسْتَحْرِوْنَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ.» (آیه

۴۹ سوره یونس)

یعنی « و برای هر امتی پیامبری هست و زمانی که بیاید میانشان به

ص: ۵۸

۱- حال باید تأملی کرد به اینکه کسی که این مطالب را می داند چگونه برادر خودش میرزا یحیی را در کتاب بدیع بالقاب خر و گاو نر و گوساله و مار و مگس و سوسک و... مفتخر کرده و در جزء یکم مائده آسمانی صفحه ۴۰ با گستاخی تمام برادرش را حرام زاده خواند و...

عدالت داوری می کند و بر آنان ستم نمی شود.»

«بگو برای خود سود و زیانی نمی گیرم، مگر آن چه را که خدا بخواهد، هر امتی را زمانی (محدود) است. آنگاه که زمانشان به سر رسد، پس نه ساعتی (از آن) تأخیر کنند و نه پیشی گیرند.»

— آقا سید، کل قرآن رو حفظی؟

— آره، خب چطور مگه؟

— هیچی آخه من تا حالا از بین این همه بهائی حتی یک نفر رو هم ندیدم که کتاب اقدس یا ایقان رو حفظ باشه و لو قسمتی شو!

— ما کاری نکردیم اینها همه نشانگر عظمت قرآن و اسلامه که حتی بچه ها هم بدون هیچ مشقتی حفظش می کنن بگذریم حرفتو بزن.

— آره... شما مسلمین ادعا می کنید که آیین اسلام ابدیه و احکامشم تا روز قیامت باقی خواهد بود، در صورتی که از دو آیه و یک روایت به دست می آد که دین اسلام هم مثل سایر ادیان عمر محدودی داره و پس از سپری شدن مدتش، پیامبر و امت دیگری خواهد آمد. و وقتی این آیه به پیامبر نازل شد اصحاب از اجل و مدت امت اسلامی سؤال کردند که حضرت در پاسخ گفت:

«إن صلحت امتی فلها یوم و ان فسدت فلها نصف یوم» یعنی اگر امت من راه اصلاح پیش بگیرند اجل آنان یک روز و اگر راه فساد در پیش بگیرند نیم روز خواهد بود. و در مورد یوم هم باید بگم خداوند در سوره حج آیه ۴۷ می فرماید: «... و ان یوماً عند ربک کألف سنه مما تعدون» یعنی؛... و در حقیقت یک روز نزد پروردگارت مانند هزار سال است از آن چه می

ص: ۵۹

و از زمان غیبت امام زمان که در سال دویست و شصت هجری رخ داد تا ظهور سید باب که در سال هزار و دویست و شصت اتفاق افتاد دقیقاً یک روز فاصله بوده و حکایت از این دارد که امت اسلامی راه صلاح را پیش گرفتند و یک روزشان کامل شد و اکنون أَجَلَ اسلام گذشته.

— آفرین آقا یونس، باریک الله خیلی خوب گفتم، اما تعجب نمی کنم چون بهائی ها چندتـا حربه بیشتر ندارن کـه یکی از اونها همین شُبهه ست اما در مورد آیه «و لَکَلِّ امِهٍ رَسولٌ...» باید بگم که این آیه دال بر این مطلبه که وقتی پیامبر هر امتی برای هدایت اونا می اومد، به عدالت بین اونا داوری می کرد و هرگز اونا مورد ظلم و تعدی واقع نمی شدن. به خوبی معلومه که این آیه به هیچ وجه دلالت بر محدودیت و یا دوام رسالت پیامبران نداره. بلکه حکایت از یک سَنَّت الهی می کنه.

پس چه اشکالی داره یکی از این پیامبران، خاتم پیامبران و شریعت او ابدی و همیشگی باشه؟ و در حقیقت آیه مورد بحث شبیه آیه ۳ سوره نحلّه اونجا که می گه: «وَلَقَدْ بَعَثْنَا فِي كُلِّ اُمَّهٍ رَسولًا اَنْ اَعْبُدُوا اللّٰهَ...» آیا از این آیه استفاده می شود که بعد از اسلام دین دیگری خواهد آمد؟ قطعاً پاسخ منفیّه، فقط از این قبیل آیات استفاده می شه که هر امتی پیامبری داشته.

و اما در مورد دوم یعنی آیه ۴۹ سوره یونس که از یه جهاتی هم شبیه آیه ۳۴ سوره اعرافه. جونم برات بگه که راغب اصفهانی در کتاب مفردات، امت رو این طور معنی می کنه: «به هر جمعیتی که در هر جهتی از جهات با هم

مشترک باشند امت گفته می شود، خواه قدر مشترک میان آنان دین آنان باشد یا زمان و مکانی که در آن به سر می برند و خواه این وجه اشتراک به اختیار آنان باشد و خواه خارج از اختیار.»^(۱)

قرآن امت رو گاهی در مورد یک نفر به کار می برد: «إِنَّ اِبْرَاهِيمَ كَانَ أُمَّةً قَانِتًا لِلَّهِ حَنِيفًا...»^(۲)

گاهی به پیوندهای خویشاوندی معنی می کنه: «وَقَطَّعْنَا هُمُ اثْنَتَيْ عَشْرَةَ أَسْبَاطًا أُمَّةً...»^(۳)

گاهی برای جماعتی به کار رفته که در یک زمان و مکان بوده اند: «وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ أُمَّةً مِّنَ النَّاسِ يَسْقُونَ...»^(۴)

گاهی به گروهی که دارای آیین واحدی هستند گفته می شود مثل این آیه: «رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمِينَ لَكَ وَمِن ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُّسْلِمَةً لَّكَ...»^(۵)

همچنین این آیه: «كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ...»^(۶)

و گاهی هم به جاندارانی که با هم وجه اشتراک دارند اطلاق شده مثل:

ص: ۶۱

۱- مفردات راغب، ص ۲۳.

۲- سوره نحل، آیه ۱۲۰.

۳- اعراف، ۱۶۰.

۴- قصص، آیه ۲۳.

۵- بقره، آیه ۱۲۸.

۶- آل عمران، آیه ۱۱۰.

«و ما مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحِهِ إِلَّا أُمَّةٌ أَمْثَالُكُمْ...» (۱)

بنابراین می توان گفت واژه «امت» در تمام این موارد یک معنا بیشتر ندارد و هر کدام از این موارد مصداقی از آن معنا هستند و آن یک معنا این است: «جماعتی از انسان یا حیوان که در امری از امور با هم مشترک باشد مانند دین، زمان، مکان، اصل و نسب، اخلاق و غیره» (۲)

و دومین معنایی که برای امت در قرآن آمده طریقه و دینه. حال باید ببینیم کلمه امت در آیه مورد بحث در کدام یک از دو معنا به کار رفته [؟].

با دقت و تفکر در آیات در می یابیم که «امت» در آیه مورد بحث نمی تواند به معنای شریعت و دین باشد چون بلافاصله بعد از «لکل امة اجل» ضمیر جمع به کار رفته: «فاذا جاء اجلهم» که اگر مقصود از آن «امت»، دین و آیین بود باید می فرمود: «فاذا جاء اجلها» و به جای جمع، ضمیر مفرد مؤنث می آورد. به همین خاطر مقصود از امت در این آیه همان جمعیت و گروهه.

— خب آقا یونس تا اینجا سؤالی نداری؟

— نه. دلایلت محکم بود، قبول می کنم.

— پس بریم سراغ حدیث: «إن صلحت امتی فلها یوم و إن فسدت فلها نصف یوم»

— بگو سر تا پا گوشم. تا حالا این طوری با کسی بحث نکرده بودم. امروز

ص: ۶۲

۱- انعام، آیه ۳۸.

۲- جعفر سبحانی، خاتمییت از دیدگاه عقل و قرآن، ص ۱۵۳، ترجمه رضا استادی.

خیلی درس ها گرفتیم.

— خواهش می کنم اینها همه مقدماتین انشاءالله درس رو خدا به ما هم نصیب کنه که چیزی جز ولایت ائمه(علیهم السلام) نمی تونه باشه، بگذریم.

در مورد این حدیث باید بگم که اولاً فقط در کتاب «الیواقیت و الجواهر» شعرانی، نقل شده و جمله های قبل یعنی «وقتی این آیه نازل شده و اصحاب از پیامبر سؤال کردند و پیامبر در جواب آنان گفت...» همه از اضافاتی ست که میرزا ابوالفضل گلپایگانی صاحب الفرائد اضافه کرده.

ثانیاً: اگر فرض هم که بکنیم این جمله همان طور که صاحب فرائد گفته روایت بوده و پیامبر هم این جمله رو به عنوان تجدید امت و اجل امت اسلامی بیان کرده باشه.

جای این سؤال هست که مگر نباید این مدت از بعثت این پیامبر تا بعثت پیامبر بعد باشه؟ پس چرا از سال غیبت امام زمان شروع شده؟ در حالی که باید مبدأ آن سال بعثت یا هجرت و یا وفات پیامبر بزرگوار اسلام باشد و نباید فراموش کرد که بعثت پیامبر سیزده سال قبل از هجرت او از مکه به مدینه رخ داده.

ثالثاً: مراد از یوم و نصف یوم چیه؟ آیا واقعاً منظور از یوم، هزار ساله؟ اون هم به دلیل آیه: «إِنَّ يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّنَّ»؟ (۱)

کاملاً واضح و روشنه که تفسیر «یوم» به هزار سال، ادعای بی دلیله چون

ص: ۶۳

اگر آیه: «إِنَّ يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ...» دلیل بر این باشد که منظور از «یوم» هزار ساله، پس آیه: «تَعْرُجُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ إِلَيْهِ فِي يَوْمٍ كَانَ مِقْدَارُهُ خَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ.» (۱) هم دلیل این می‌شود که منظور از «یوم» پنجاه هزار ساله به چه دلیل شما به اون آیه تمسک می‌کنید و این آیه رو نادیده می‌گیرید؟

نزدیکی های اذان مغرب بود و هر دو خسته شده بودیم اما دقت نظر سید و اطلاعات فراوانش از مسلک ما در سطح بسیار بالایی بود. هر دو برای استراحت و شام به خانه هایمان رفتیم.

مقدار کمی از راه را با هم مشترک بودیم. در راه به من گفت آیات دیگری هم هست که بهائیت دلیل بر حقایق خود می‌داند.

__ مثلاً؟!

__ مثلاً آیات ۲۱ و ۲۲ سوره فجر، آیات ۵-۱ و ۳۸ و ۳۹ سوره نبا، آیه ۶ سوره مطففین و همچنین آیه ۳۰ سوره یاسین که تماماً می‌توان گفت از متشابهات اند و مورد سوء استفاده قرار گرفته اند.

دیگر طاقت نیاوردم، پرسیدم:

__ راستی آقا سید عزیز، بهم نگفتی ها!

__ چی رو؟

__ اینکه کجا درس می‌خونی دیگه؟

__ آهان، راستشو بخوای من طلبه ام، توی حوزه علمیه یکی از شهرهای

ص: ۶۴

۱- معراج، آیه ۴.

اطراف درس می خونم.

انتظار شنیدن همین را هم داشتم لذا متعجب نشدم.

سر چهار راه از هم جدا شدیم. تمام یادداشت هایش را گرفتم. کمی که از او فاصله گرفتم، برگشتم و دورادور زیر نظر گرفتمش و سایه به سایه دنبالش کردم

صدای اذان از بلندگوی مسجد بلند شد و سید که بسیار خسته هم بود داخل مسجد شد. از راهی که رفته بودم برگشته و راهی خانه شدم. پیش خودم از خدا خجالت می کشیدم. من که در مقابل سیدمهدی سنگ سیر و سلوک و شناخت خدا را بر سینه می زدم و مسلمین را به تحجر و خدانشناسی محکوم می کردم حال آنها با تمام وجود به فکر خدا بودند و ما با تمام وجود در فکر خود، به خانه رسیدم. به سرعت شام را خوردم و به آرام، اشاره کردم به اتاق خودش بیاید و من هم زودتر به آنجا رفتم.

کمی بعد، آرام خود را رساند. بحث هایمان را مفصلاً برایش تعریف کردم.

تعجب را در چشمانش می خواندم و هنوز در میانه ی کلام بودم که طاق نیابرد و قلم و کاغذ برداشت و خلاصه تمام یادداشت های سیدمهدی را برداشت و گفت: باید از اساتیدمان در این رابطه ها تحقیق کنیم ولی خیلی سزی، چون من تازه به لقب یونس مونس البهاء ملقب شده بودم و اگر می دانستند که در دین خود دچار تردید شده ام عاقبت سختی در انتظارم بود. آرام، نیمی از سؤالات را به من داد و نیم دیگر را نیز خودش برداشت. قرارمان بر این شد که فردا شب از اعضایی که به اصطلاح ملهم به الهامات

ص: ۶۵

غیبیه بودند پرسیم. آنان نه برای ما ولی بـرای سایر اعضای تشکیلات در حدی بالا بودند که گویی به آنها وحی می شود.

آرام از دقتِ نظر و عمقِ بینش سیدمهدی متعجب شده بود. از طرفی نیز از تهدیدهای اعضای محفل راجع به این که با غریبه ها نباید بحث کنید، می ترسید گفت:

— یونس فکر نمی کنم بتونی مجابش کنی. بهتر نیست دیگه باهاش بحث نکنی؟

— نه، من اصلاً برای مجاب کردنش بحث نمی کنم که. من برای اینکه دینمو بهتر بشناسم بحث می کنم. من دنبال حقیقت می گردم. شاید اصلاً ما اشتباه می کنیم و اون درست می گه، مگه ما نمی گیم باید تحرّی حقیقت (۱) بکنیم؟ مگه نمی گیم خودمون با اختیار خودمون حق رو باید انتخاب کنیم؟ منم همین کارو دارم می کنم دیگه. تا حالا که هر چی گفته با دلیل گفته. فقط نترس و پا به پای من بیا. عقب نمون، جلو هم نزن. باشه؟

— باشه، ولی به نظر من روایت هایی که داخل جزوه محفل بود رو ببری و روی اونها بحث کنید خیلی خوب می شه ها.

— همین خیالم داشتم. آجی گلم. توی آیه ها که حرفاش درستن فقط با زیر پا گذاشتن وجدان می تونیم بگیم غلطه. ببینیم روایت ها رو چی کار می کنه؟

ص: ۶۶

۱- تحرّی حقیقت یعنی بدون هیچ تعصبی دنبال حقیقت بودن.

— راست میگی ها... یادته استاد مفاوضات در مورد تحرّی حقیقت چی می گفت؟

— نه، چی می گفت؟

— می گفت تحرّی حقیقت با ترک تعصب جاهلانه پیوند داره. کسی که گرفتار طرفداری جاهلانه از عقیده ای یا شخصی باشه، مثل همه ما بهایی ها نمی تونه رأی مخالف رو بپذیره به حقیقت برسه چون بت درون اونو گرفتار کرده.

— گُل گفتی. اما ای کاش اساتید ما عقیده های غلطشونو پشت این حرفای قشنگ پنهان نمی کردن.

— بین یونس می تونی عکسش رو برام بیاری؟

— عکس؟... عکسشو می خوای چی کار؟ کلک؟ ها؟

— هیچی بابا فقط می خواستم بینمش، همین.

با لبخندی آکنده از شیطنت گفتم:

— همین؟

— آره بابا اصلاً بی خیال.

— نه، آجی نمی تونم. صلاح هم نیست. ولی صداشو می تونم ضبط کنم.

فردای آن روز را سرکار نرفتم و با آرام سؤالاتمان را مرتب کردیم و به آدرسهایی که سیدمهدی داده بود رجوع کردیم تا از صحت گفتارش مطمئن شویم تا همان شب در جلسه محفل از به اصطلاح اساتیدمان پرسیم اما آن شب موفق به گرفتن جواب برای سؤالاتمان نشدیم حتی یک استدلال نیز

ص: ۶۷

از هیچ کس نشدیم و دوباره فردا جزوه را برداشته و راهی مغازه شدم. حدود ده دقیقه بعد از رسیدنم بود که سیدمهدی نیز از راه رسید. جزوه بزرگی در دست داشت. خسته و گرفته به نظر می رسید. مغازه را باز کرد و طبق معمول روی سکوی جلوی مغازه نشست. من هم چای را دم کردم و با دو استکان و یک قندان پیش سید رفتم. بعد از سلام واحوال پرسشی از او اجازه خواستم تا صدایش را ضبط کنم. او نیز هیچ مخالفتی نکرد. من هم که عطش دانستن و آگاه شدن تمام وجودم را فرا گرفته بود بدون معطلی رفتم سراغ بحث.

— آقا سید کتاب اصول کافی که یکی از چهار کتاب اصلی شماسست رو قبول داری؟

— حرفامیزنی ها؟! البته که قبول دارم.

— آفرین... جناب بهاءالله در کتاب ایقان از کتاب کافی اینطور نقل کرده: «و فی روضه الکافی عن معاویه بن وهب عن ابی عبدالله قال أتعرف الزوراء قلت جُعِلْتُ فداك يقولون أنها بغداد قال لا، ثم قال دخلت الری قلت نعم، قال رأیت سوق الدواب قلت نعم قال رأیت الدواب قلت نعم قال رأیت جبل الاسود عن یمن الطریق تلك الزوراء یقتل فیها ثمانون رجلاً من ولد فلان کلهم یصلح الخلفه قلت من یقتلهم قال یقتلهم اولاد العجم.»

یعنی، امام صادق علیه السلام به معاویه بن وهب فرمود: آیا زوراء را می شناسی؟ عرض کرد: فدایت شوم می گویند در بغداد است. امام فرمود: خیر. بعد امام فرمود: آیا وارد ری شدی؟ عرض کرد: بله، امام فرمود: آیا وارد سوق (بازار) دواب شدی؟ عرض کرد: بله. امام فرمود: کوه سیاه در سمت راست

راه، همان زوراء است که در آنجا هشتاد نفر کشته می شود که همه آنها سزاوار خلافت بودند. سؤال کرد: چه کسانی آنها را می کشند؟ فرمود: آنها را اولاد عجم می کشند.

این روایت اشاره به کشته شدن قلعہ طبرسی داره که به فتوی سید العماء بار فروش، به دست مسلمونا کشته شدن با این که تمامشون لایق حکومت بودن.

ما بین سخنانم سیدمهدی جزوه اش را ورق می زد و آخر الامر روی یک صفحه ایستاد و وقتی کلام به آخر رسید گفت:

— بیا این حدیث رو از اصل کتاب کافی بررسی کنیم و بعد فرقتشو با چیزی که حسینعلی نوری (بهاء) گفته ببینیم؛ متن حدیث اینه:

«روی زیاد عن بکر بن صالح عن محمد بن سنان عن معاویه بن وهب قال تمثّل ابو عبدالله (عليه السلام) بشهر لابق ابی عقبه.

تنحر بالزوراء من هم لدى الضحی

ثمانون ألفاً مثل ما ينحراالبدن.

ثم قال: دخلت الزی؟ قلت نعم. قال دخلت الشوق لدواب؟ قلت: نعم، قال رايت الجبل الاسود عن يمين الطريق تلك الزوراء يقتل فيها ثمانون الفا من ولد فلان كلهم يصلح للخلافه، قلت: جعلت فداك من يقتلهم؟ قال: اولاد العجم.»

ترجمه شعر این است: قربانی می شود در زوراء مثل شتر، قربانی وقت ظهر هشتاد هزار نفر از آل عباس.

وقتی این حدیث رو کنار حدیثی که حسینعلی بهاء در ایقان آورده و ازش

برای ادعای خودش استفاده کرده قرار بدیم متوجه می شیم که سه فقره از این حدیث حذف شده و در ایقان نیستند.

۱. شعر ابی عقبه رو ذکر نکرده.

۲. «الفاً» یعنی هزار، رو از حدیث حذف کرده.

۳. «فلان» یعنی ابن عباس رو انداخته.

اولاً: معلومه اگر از یک حدیث سه جمله حذف بشه، می شه برای هر ادعایی استفاده اش کرد.

ثانیاً: اگر گفته بشه نسخه ای که حسینعلی ازش استنساخ کرده این جا افتادگی ها رو داشته؛ چنان چه آقای علوی خراسانی چنین ادعایی رو کرده که یکی از نویسندگان بهائی هم بود. پس معلوم می شود که حسینعلی هم پیامبر نیست بلکه یک انسانه که باید مطالعه کنه تا بفهمه در حالی که ما عمل حضرت علی (ع) را در مقابل این عمل حسینعلی می بینیم که برای مرد یهودی از تورات و برای مسیحی از انجیل استدلال می آورد همینطور امام رضا (ع) همچنین سایر ائمه بدون اینکه مطالعه ای کرده باشن. (۱)

ثالثاً: این کوه که در روایت نام برده شده، در ری واقع شده که لابد یا کوه شمیرانه یا کوه بی بی شهربانو. در حالی که مقبره شیخ طبرسی که هشتاد نفر از بابی ها آنجا دفن هستن در مازندران.

یک جای برای سید ریختم و یکی هم برای خودم.

ص: ۷۰

— یک گلویی تازه کن تا من روایت بعدی رو بخونم، البته فکر نکنی اینها رو من از خودم در آوردم ها نه... اینا چیز آیه که توی همین جزوه ها به خورد ما می دن. خود منم از اول به بهائیت خوش بین نبودم.

— چرا؟!

— چون خیلی از چیزای پشت پرده رو دیدم و می بینم.

— یعنی الان خود تو بهائی نمی دونی؟

— چرا... می دونم. اما از اون چیزی هم که باید باشم خیلی فاصله دارم. اصلاً هم نمی خوام اونجوری که تشکیلات ازم می خواد باشم و زندگی کنم. می خوام بنده و برده ی خدای بی شریک باشم. اما با اسلامم خیلی فاصله دارم.

— انشاءالله همون خدای بی شریک هم دستتو می گیره اصلاً خودش وعده داده که: «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ» (۱) بگذریم آقاییونس از بحث خارج نشیم. روایت چی بود؟

— چای نمی خوری؟

— نه.

— چرا؟

— بماند...

در ابتدا فکر کردم که شاید مشکل خاصی دارد که چای را رد کرد اما بعدها

ص: ۷۱

معلوم شد که شرعاً چای و اساساً تمام خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های ما نجس بوده و خوردنش برای مسلمانها حرام، مگر در موارد اضطراری. بعد از اتمام تعارفات بحث را اینگونه دنبال کردم:

— در کتاب ایقان جناب بهاء الله گفته:

— ببخشید وسط حرفت پریدم ها ولی بین آقا یونس بهتره به حسینعلی نوری این لقب بهاءالله رو ندی چون بهاء یعنی خوبی، زیبایی، درخشندگی، و بهاء الله می شه زیبایی خدا که هیچ گاه این لقب به یک انسان صدق نمی کنه هر چند پیامبر یا امام باشه. پس بهتره از لقب بهاء استفاده کنی یا اسمش رو ببری یا اگه خیلی دوستش داری بگو بهاءالدین.

— باشه، ادامه بدم؟

— بفرمائید.

— بله، جناب بهاء در ایقان چنین گفته: «فی البحار انّ فی قائمنا اربع علامات من اربعة نبیّ موسی و عیسی و یوسف و محمد. اما العلامه من موسی الخوف و الانتظار. و اما العلامه من عیسی ما قالوا فی حقه. والعلامه من یوسف السجّن و التّقیه. و العلامه من محمد یظهر باثار مثل القرآن.»

یعنی، در کتاب بحار نقل شده که در قائم چهار علامت از چهار پیامبر وجود دارد. از موسی، عیسی، یوسف و محمد. اما علامتی که از موسی دارد خوف و انتظار و از عیسی آن چه که در حقش گفت ه می شود و از یوسف زندان و تقیه را و علامتی که از محمد دارد این است که آثاری مثل قرآن را با خود می آورد.

ص: ۷۲

و سید محمد باب تمام این خصوصیات رو داشت و آثار مثل قرآنشم که کتاب بیانه دیگه.

— با عرض پوزش باید عرض کنم حدیثی به این شکل در کتاب بحار وجود نداره!

— پس چه شکلی وجود داره؟

— اصل این حدیث در کتاب شریف بحار الانوار علامه مجلسی (ره) اینطور نقل شده: «عن ابی بصیر قال: سمعت ابا جعفر علیه السلام یقول: فی صاحب هذا الامر اربع سنن من اربعة انبیاء، سُنّه من موسی و سُنّه من عیسی و سُنّه من یوسف و سُنّه من محمد (صلی الله علیه و آل) فاما من موسی فخائف مترقب و اما من یوسف فالسّجن و اما من عیسی فیقال انه مات و لم یمت و اما من محمد (صلی الله علیه و آل) فالسّیف.» (۱) یعنی «از ابن بصیر نقل شده: شنیدم که امام صادق (ع) فرمودند: صاحب این امر چهار سنت از چهار پیامبر دارد. سنتی از موسی و سنتی از عیسی و سنتی از یوسف و سنتی از محمد (درود خداوند بر او و خاندانش) اما سنتش از موسی ترس است و از یوسف زندان و از عیسی اینکه می گویند او مرده در حالی که نمرده است و اما از محمد شمشیر است.» پس معجزه جناب علی محمد باب که همان کتاب بیان باشه فقط و فقط به درد خودش می خوره و بس چون شباهتش به حضرت محمد باید شمشیر باشد، نه کتاب.

ص: ۷۳

۱- بحار الانوار ، علامه مجلسی، ج ۵۱، ص ۲۱۶، سطر آخر.

— بسیار خُب، در حدیث جابر در لوح حضرت فاطمه سلام الله علیها در وصف قائم هست که می فرماید: «...عَلَيْهِ كَمَالُ مُوسَى وَبَهَاءُ عِيسَى وَصَبْرُ أَيُّوبَ فَيَذَلُّ أَوْلِيَاءِي فِي زَمَانِهِ وَتُتَهَادَى رُؤُسِهِمْ كَمَا تُتَهَادَى رُؤُسُ التُّرُكِ وَالدَّيْلَمِ فَيَقْتُلُونَ وَ يُحْرَقُونَ...» (۱)

یعنی، بر اوست کمال و موسی و درخشندگی عیسی و صبر ایوب و در زمان او دوستان ذلیل شوند و سرهای ایشان به هدیه فرستاده شود مانند سرهای ترک و دیلم، ایشان کشته خواهند شد و سوزانده خواهند گردید...» جناب حسینعلی بهاء هم در ایقان فرموده: «حرفی از این حدیث باقی نماند، مگر آن که ظاهر شد. چنان چه در اکثر اماکن خون شریفشان ریخته شد و در هر بلدی ایشان را اسیر نمودند و به ولایت و شهرها گردانیدند. بعضی را کشتند و بعضی را سوزاندند و...»

— یونس جان، این حدیث طولانی رو ابی بصیر از امام صادق علیه السلام و ایشان از پدرش نقل کرده که به جابر بن عبدالله انصاری فرمود: ای جابر از لوحی که در دست مادرم فاطمه سلام الله علیها دیدی مرا خبر بده.

جابر هم هر آنچه که دیده بود رو بیان کرد. در این لوح بعد از بردن نام مبارک پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و نامهای مبارک هر یک از دوازده امام علیهم السلام، به ترتیب دوره امامت بود هر کدام بود که، چون به نام

ص: ۷۴

۱- ایقان، میرزا حسینعلی بهاء، صفحه ۲۹۵ (حسینعلی بهاء این حدیث را از غیبت نعمانی صفحه ۲۶۴ برداشته است)

امام حسن عسکری علیه السلام رسید فرمود:... أُخْرِجَ مِنْهُ الدَّاعِي إِلَى سَبِيلِي وَالْخَازِنَ لِعِلْمِي الْحَسَنَ وَ أَكْمِلُ ذَلِكَ بِإِثْنِهِ م. ح. م.
د رحمه للعالمين عَلَيْهِ كَمَالُ مُوسَى وَ بَهَاءُ عِيسَى وَ صَبْرُ أَيُّوبَ فَيُذَلُّ أَوْلِيَائِي فِي زَمَانِهِ... (۱)

یعنی، خ_ارج می کنیم از حضرت امام ع_لی ال_نقی (ع) ک_سی را ک_ه ب_ه سوی راه م_ا دلالت کننده است و خازن علم م_ا است. آن امام حسن (عل_یه ال_سلام) است و یازدهمین ای_شان. ک_امل می کنیم ما ای_ن نعمت ه_ای وجود ائمه را ب_ه پسر ب_لافصل آن حضرت ک_ه نامش "م. ح. م. د" است از جهت رحمت برای عالمیان.... همان طور که آشکار است جناب میرزا حسینعلی بهاء جمله « و أَكْمِلُ ذَلِكَ بِإِثْنِهِ » را حذف کرده. ایشان عمداً نام پسر امام حسن عسکری (ع) را نیاورده تا بتواند این حدیث را به پسر سید رضا بزاز، یعنی علی محمد شیرازی بچسباند.

ساعت به تندی می گذشت. آن روز قبل از ظهر من باید زودتر برمی گشتم تا با خانواده به جلسه محفل برویم به محض رسیدن ناهار را صرف کرده و بلافاصله همراه آرام یک جلسه محرمانه را تشکیل دادیم و گفته ها و شنیده هایم را به او نیز انتقال دادم. حدود دو ساعت با آرام مشغول خلاصه برداری شدیم و بعد از دو ساعت به سرعت آماده و منتظر آمدن پدر شدیم. در حالی که مادرم مشغول برنامه های تلویزیون بود ما نیز مشغول گفتگو در رابطه با شخصیت سیدمهدی شدیم و رفته رفته به سمت مباحث و استدلالات او

ص: ۷۵

۱- کافی، کلینی، ج ۱، ص ۵۳۷، باب، ما جاء فی الاثنی عشر.

تقریباً با استدلالهای قاطعی که از او دیده بودیم هر دو مجاب شده بودیم اما باز هم باید از بزرگان محفل به طوری که به ما شک نکنند پرس و جو می کردیم خوشبختانه چیزی که بین ما به وفور یافت می شد محفل و جلسه بود. ما پنج محفل مهم داشتیم که هم اکنون نیز همین طور است.

۱. محفل روحانی: ضروری است در هر شهری یک محفل روحانی که مرکب از نه نفر از اعضای عامله و مهم است، باشد که این نه نفر از جانب بهائیان آن شهر منتخب می شوند. عرفاً محفل محلی نیز نامیده می شود.

وظیفه این محفل: اول مکاتبه و مراسله با مرکز حیفا و تمام محافل روحانی بلاد است و مراسلات آنها باید مشتمل بر اخبار مسرت آمیزی باشد که مبشر قلوب و میهج نفوس شود و مقرر و حتم است که حتی المقدور از انتشار اخبار حزن آور که سبب کدورت قلب و خمودت نفس بهائی می شود خودداری کنند، ولو راست باشد، یعنی با دنبه سیلشان را چرب کنند و بگویند عجب مرغ خوش طعمی بود! و به عکس اخباری که سبب تهیج و تشویق است ولو دروغ باشد به هر طوری که می شود بنویسند. بالطبع باب دروغگویی به رویمان گشوده بود. (۱)

۲. محفل ملاقاتی: اختصاص به خود ما بهائیان دارد و به اصطلاح نباید اغیار در آن وارد نشوند. بهائیان معتقد هفته ای یک مرتبه آنجا جمع شده و

یک نفر الواح و آثاری را که در آنها ذکر الوهیت میرزا و کبریائی او شده را با تغنی و آواز می خواند و سایرین گوش می دهند؛ ضمناً هر کدام یک معجزه و خرق عادت از میرزا حسینعلی و پسرش عبدالبهاء نقل می کنند و به سایر ملل طعنه می زنند که چرا متعجب مانده اند و مثل بهائیان گوسفند نشده اند. (۱)

۳. محفل تبلیغی: مرکب است از ی_ک نفر صاحب خانه و ی_ک نفر مبلغ و ی_کی دو نفر واسطه ک_ه مبتدی را در آن محفل ب_ه ان_واع فن_ون می آورند و تبلیغش می کردند. مثلاً یکی از حیلها که خودم نیز بارها عملی کردم این بود که به رفیق مسلمانمان می گفتیم: دیشب خونه یکی از ب_هائی ها بودم. سه ساعت با مَبَلِغاشون ب_حث کردم. صحبت هایی می کرد که آدم مبهوت می شد.

حال اگر مستمع می گفت: مزخرف می گن نباید به حرفاشون گوش داد. سریعاً تصدیق می کردیم و من بعد چیزی نمی گفتیم اما اگر خوشونتی نمی کرد و استفساراً می پرسید، چی می گفتن؟ مشغول حرف زدن و تبلیغ کردن می شدیم که چنین وچنان می گفتند و در ضمن خودمان را نیز مبهوت جلوه می دادیم تا اثر بیشتری بگذارد و نتیجتاً می گفتیم شما که فصیح تری امشب بیا بریم و جوابشونو بدیم.

۴. محفل مبلغین: مبلغین هر هفته دور هم جمع می شوند و راجع به هفته

ص: ۷۷

۱- اگر کسی در آن محفل وارد شود خواهد دید که این قوم کمی از سامری و گوساله پرستان ندارند. {به نقل از _فلسفه نیکو_ ج ۱}

گذشته صحبت می کنند و طرز سؤال و جواب های شاگردان را گزارشی داده و اشخاص مشکوک را شناسایی و برخورد می کنند یعنی عملاً با گرگ دنبه می خورند و با چوپان گریه می کنند!

۵. محفل تقدیس: وظیفه این محفل این است که از هر بهائی که تمکن مالی دارد به اندازه یک اطعام نه نفری کمک می گیرد و در دفتری ثبت می کند و هر هفته بنا بر رضایت محفل و صاحب خانه در خانه یک نفر برگزار می کند. (۱)

غیر از این محافل، محافل دیگری نیز هست که عبارتند از: محافل نشر نفحات، اصلاح، تهذیب، نطق، درس تبلیغ، خادمین اطفال، کمیته مدرسه تربیت، گلستان جدید و غیره که تماماً برای توسعه امر تبلیغ منعقد گردیده اند. (۲)

صدای زنگ در بلند شد پدرم رسیده بود. همگی به راه افتادیم و آن شب تقریباً به جواب تمام سؤالاتمان رسیدیم و بعد که با آرام به تحلیل آنها نشستیم آن جواب ها در ابتدا با تأویلات خنک و در هم بر هم شروع می شد و یک مقدار بار روانی و عاطفی پیدا می کرد و در نهایت به روضه مبدل می

ص: ۷۸

-
- ۱- مدعوین که نه نفرند سه قسم اند: ۱- کسانی که به باطن دروغ پرداز فرقه پی برده اند و قصد دارند از گله گوسفندان جدا شده و به انسان ها پیوندند که اصطلاحاً مخمود نامیده می شوند. ۲- مسافرانی که از شهرهای دیگر آمده اند دعوت می شوند تا هنگام بازگشت تعریف و تمجید با خود ببرند. ۳- مبتدیانی که آقایان باور کرده اند که تبلیغ شده و تصدیق کرده اند.
 - ۲- به نقل از فلسفه نیکو، ج ۱.

شد و چهره‌ی حق به جانب مجیب دیگر مجال سؤال بعدی را نمی‌داد بنابراین مجبور بودیم که سؤال بعدی را از شخص دیگری پرسیم. آن شب مفهوم دقیق مغلطه‌کاری را به خوبی درک کردم. وقتی در مقابل استدلالاتم گریه می‌دی. دم‌خن‌ده ام می‌گرفت. می‌خندیدم به یک عمر پذیرفتن‌های بدون چون و چرای خودم و اطرافیان بدتر از خودم.

از فردا دیگر وقتی به سید مهدی رسیدم دیگر هیچ کراهتی از مسلمان بودن او نداشتم و بر عکس از بهائی بودن خودم احساس ناخوش آیندی داشتم.

اندکی تعدیل شده بودم و حق را فقط منحصر به گفته‌های خودم نمی‌دیدم و اندکی بیش از پیش احتمال حق بودن کلام طرف مقابل را نیز می‌دادم.

سید مهدی متوجه دگرگونی حالم شده بود و می‌دید که دیگر آن تعصب گذشته را ندارم.

میانه‌های روز بود که سید چای خوش عطرو بویی دم کرده و دعوت کرد. من نیز که مشغول نظافتکاری مغازه بودم با اندکی بهانه تراشی بالاخره پذیرفتم. بعد از صرف چای مجدداً باب صحبت باز شد و این بار با خیال آسوده تری از من پرسید؟

— یونس جان، سید علی محمد شیرازی در بیان فارسی صفحه ۱۹۸ نوشته: «فی حکم محو کل الکتب کلها...» طبق این فتوی تمامی کتب چه علمی، چه مذهبی و غیره باید همگی محو بشه و از بین بره که عملاً منجر

به محو علم و پیشرفت از صحنه ی زندگی می شه.

سؤال من اینه که اگه این فتوی عملی بشه آیا انسان به عصر حجر بر نمی گرده؟ آیا اصلاً این کار عاقلانه است؟ مگر خدایی که علی محمد به قول خودش پیامبر اونه با خدای رسول مکرم اسلام(ص) فرق داره؟ که در قرآن و احادیثش این قدر سفارش به علم و علم دوستی و خواندن و نوشتن شده؟

هیچ جواب منطقی و محکمه پسندی نداشتم زیرا آن_چه در راب_طه ب_ا علم و علم دوستی در آیین بهائیت وجود دارد اصلاً قابل مقایسه با اسلام نبود. اساساً جز مستی چرندیات که هرکس قابل به گفتنش هست، چیزی نداشتم. تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود که دور از چشم سیدمهدی سؤالاتش را بنویسم و با خواهرم در موردشان صحبت کنم که او هم مثل من هیچ جوابی نمی توانست پیدا کند چون به قول معروف: «حرف حساب که جواب نداره.»

چند روز بعد بود که وقتی با سید مشغول تمیز کردن جلوی مغازه بودیم ناگهان سید رو به من کرد و گفت:

_ یونس خان دلت می خواد حسینعلی نوری رو برات معرفی کنم؟

_ بدم نیاد بدونم راجع بهش چی فکر می کنی؛ ولی آخه الان؟

_ قبول، می ذارم برای بعد از کار، خوبه؟

_ آره. خوبه.

بعد از اتمام کارها پیش سید رفتم و وقتی بحثمان شروع شد گفتم:

ص: ۸۰

— چون می دانستم حتماً صحبت های تازه ای خواهد کرد لذا پرسیدم: «اشکالی نداره صدات رو ضبط کنم؟ می خوام بعداً با دقت روش فکر کنم؟»

— نه، هیچ اشکالی ندارد، اتفاقاً خوبم هست.

— بسیار خوب، الان بفرمائید.

— ایشون یعنی حسینعلی نوری هم کمی از باب نداشته و مقامات گوناگون و زیادی رو یدک می کشیده که به اختصار ذکر می کنم:

۱. من يظهره الله بنا بر عقیده تمام بهائیان.

۲. پیغمبری همچون موسی و عیسی و حضرت محمد(ص) بنا بر قول عباس افندی. (۱)

۳. الوهیت و خدایی طبق عقیده خودبهاء (۲) و عبدالبهاء. (۳)

۴. امانت دولت روس است بنا بر عقیده شوقی افندی. (۴)

خلاصه کلام این که از مقام نیابت امام زمان(عج) گرفته و خودش رو آهسته آهسته به مقتضای روزگار و باوراندن به پیروانش به مقام خدائی رسونده و بر خدای عالم نیز رحم نکرده، از مقام معبودیت ساقطش کرده و قبر خودش رو قبله گوسفندانش قرار داده. (۵)

ص: ۸۱

۱- مذاکرات نوشته عباس عبدالبهاء، ص ۱۲۴.

۲- کتاب مبین نوشته میرزا حسینعلی بهاء، ص ۲۲۹.

۳- تاریخ صدرالصدور نقل از عبدالبهاء، ص ۲۰۷

۴- کتاب قرن بدیع، قسمت دوم، نوشته شوقی افندی، ص ۳۳ و ۳۴.

۵- دروس الدیانه، درس نوزدهم (نوشته ملا محمد علی قاینی).

برای مزاح با تعجب گفتم عجب این آقای بهاء هنر دیگه ای نداشت؟

صدای شلیک خنده ی سیدمهدی بلند شد. آرام آرام خودم نیز به خنده افتادم و رشته ی کلام از کف رفت. اندکی بعد که خنده هایمان قطع شد، سید بلند شد و رفت از داخل مغازه حسین آقا جزوه اش را آورد و شروع به خواندن کرد:

_ آقای حسینعلی نوری در پی ادعای من یظهره الاهی که در نوشته های باب آمده خود را موعود نامید و در نامه هایش که به «الواح» معروف است، ادعای وحی و رسالت و شریعت جدید را دارد و کتاب اقدس را حاوی شریعت خود نامید که بعضی ادعاها و گفتارهای ایشان از این قرار است:

۱. قد ظهر الموعود فی هذا المقام؛ به تحقیق موعود در این زمان ظهور کرد. (۱)

۲. إن آمنتم بنفسی تا الله هذا نفسی و إن آمنتم بایاتی تا الله نزل من عنده ما نزل علی احد من قبل، اگر به من ایمان آورده اید به خدا قسم این نفس من است، اگر می خواهید به آیات من ایمان بیاورید به خدا قسم بر من از طرف خدا نازل شده آن چه که قبلاً بر کسی نازل نشده است.

۳. هذا یوم فیه اتی مشرق الوحی بایات بینات، امروز روزی است که در آن فرستنده وحی به آیات روشنگر آمده است.

۴. لیس لمطلع الامر شریک فی العصمه الکبری انه لمظهر فعل مایشاء

ص: ۸۲

فی ملکوت الإنشاء(۱)، یعنی: کسی در عصمت کبری، شریک مطلع امر (بهاء) نیست همانا او مظهر یفعل مایشاء در ملکوت انسان است.

۵. إِنَّ أَوَّلَ مَا كَتَبَ اللَّهُ عَلَى الْعِبَادِ عِرْفَانَ مَشْرِقِ الْوَحْيِ وَ مَطْلِعِ أَمْرِهِ الَّذِي كَانَ مَقَامَ نَفْسِهِ فِي عَالَمِ الْأَمْرِ وَالْخَلْقِ(۲)، اولین چیزی که بر بندگان واجب است شناختن کسی است که وحی بر آن نازل می شود و مطلع امر است همان کسی که دارای مقام خداوند در عالم امر و خلق هست.

در همین هنگام بود که صدای سیدمهدی گرفت اول یک چای برای من ریخت و بعد هم برای خودش چند ثانیه استراحت کرد و یک جرعه از چای سرکشید.

پرسیدم.

— صحبت تموم شد؟

با سر اشاره کرد که نه، هنوز ادامه دارد و چند ثانیه بعد به صحبتش ادامه داد و با صدایی نیمه گرفته گفت:

— شاید این مطالبی که می خوام بگم طنزآمیز به نظر برسه اما باید پذیرفت چون حسینعلی این پرت و پلاها رو بین اطرافیانش با مهارت و زیرکی و به خوبی جا انداخته و آنها هم پذیرفتن.

یا ملاء الانشاء اسمعوا نداء مالک الاسماء أنه ینادیکم من شطر سجنه

ص: ۸۳

۱- حسینعلی نوری، مجموعه الواح، لوح برهان، ص ۱۳۲.

۲- حسینعلی نوری، مجموعه الواح، لوح برهان، ص ۱۸۰.

الاعظم انه لا اله الا أنا المقتدر المتكبر المتعز المتعالي العليم (۱)، یعنی: ای جمع مخلوقات بشنوید ندای مالک اسماء و صفات الهی را که همانا او از زندان بزرگ صدا می زند که خدایی جز من مقتدر و متکبر بزرگ بلند مرتبه و بسیار داننده نیست، یا می نویسد:

لا إله إلا أنا مسجون الفريد (۲)، خدایی جز من زندانی تنها نیست.

همچنین می نویسد:

یا ایها الناظر إلی شطری و المتوجه إلی وجهی و امانادی باسمی ان استمع النداء من افق البلاء انه لا اله الا أنا الغریب المظلوم (۳) یعنی: «ای نگاه کننده به طرف من! و توجه کننده به چهره ی من! و نداکننده ی اسمم! گوش کن ندایی را که از کرانه ی بلا می آید که می گوید نیست خدایی جز من که غریب و مظلوم واقع شده ام.»

در تحلیل این به اصطلاح آیات باید همان بحث تجلی و مجلی که در مورد سید باب کردم رو تکرار کنم، که عرض شد گوینده این کلمات محکومه چون اگر واقعاً به این جایگاه رسیده باشه با گفتن این کلمات که شطحیات نام دارند، ضعف خودش رو در دریافت اسرار نشون می ده و اگر هم به دروغ این کلمات رو بر زبان آورده بود باز هم تکلیفش مشخصه شخصتی کذاب و دروغ گو خواهد بود.

ص: ۸۴

۱- حسینعلی نوری، اقدس ، ص ۱۲۳.

۲- حسینعلی نوری، مبین ، ص ۲۲۹.

۳- حسینعلی نوری، آیات الهی ، ج ۲، ص ۳۴.

یونس جان بذار بی پرده بهت بگم حسینعلی از دو حال خارج نیست، یا شخصی ضعیف النفسه یا کذابه که در هر دو صورت لیاقت مقام نبوت رو نخواهد داشت! درسته؟ قبول داری؟

— بله، قبول می کنم.

— قریون آدم چیز فهم. حالا بهتره بدونی که تمامی عرفا متفق اند که انسان هر چه مقرب تر می شه فقر و نیازش به خدا بیشتر می شه مثل ائمه اطهار (علیهم السلام) که شما اگه یک سری به مفاتیح یا صحیفه سجادیه بزنی خودت می بینی که با چه حالت فقر و نیازی به درگاه خداوند قادر متعال مناجات می کنی و نوای «یاغیاث المستغیثین (۱)» ای فریادرس درمانده گان» سر میدن. چون در هر صورت مخلوق و بنده اند، نه اینکه با غرور و درشت گویی دهنشونو پر بکنی و بگن «لا اله الا أنا المقتدر المتکبر المتخّر المتعالی العلیم» (۲)

چون هیچ انسانی حتی خاتم انبیاء هم نمی تونه مظهر کامل اسماء و صفات الهی باشه، چون محدوده و اسماء و صفات نامحدودند و نامحدود در محدود جای نخواهد گرفت، حالا که کامل ترین انسان ها هم نمی تونن مظهر کامل اسماء و صفات خداوند بشن این موجود دروغگو کجا می تونه مالک اسماء (۳) یا مظهر ذات پروردگار باشه؟

ص: ۸۵

۱- فرازی از دعای امام علی (ع) که به کمیل بن زیاد (رحمه الله علیه) تعلیم فرمودند.

۲- حسینعلی نوری، اقدس، ص ۱۲۳.

۳- حسینعلی نوری، اقدس، ص ۱۲۳.

جناب ملاصدرا نخبه الفلاسفه هم بر این عقیده است که: «انسان نمی تواند مظهر کامل اسماء و صفات الهی باشد بلکه به اندازه سعه وجودی خود می تواند محل تجلی صفات الهی قرار گیرد.» (۱)

در ضمن آقای حسینعلی نوری صراحتاً تجلی رو رد کرده و خودشو همان ذات الهی معرفی کرده که دیگه نمی شه اینو با هیچ چسبی چسبونند! چنانکه در کتاب مبین صفحه ۲۱ سطر پنجم گفته:

«قل لا-یُری فی هیکلی إلما هیکل الله و لا فی جمالی إلما جماله و لا فی کینونتی إلما کینونته و لا فی ذاتی إلما ذاته و لا فی حرکتی إلما حرکتی و لا فی سکونی إلما سکونه و لا فی قلمی إلما قلمه العزیز المحمود»، یعنی: بگو دیده نمی شود در هیکلم مگر هیکل خداوند و نه در جمالم مگر جمال خداوند و نه در هستی ام مگر هستی او و نه در ذاتم مگر ذات خداوند و نه در حرکتم مگر حرکت خداوند و نه در ساکن بودنم مگر ساکن بودن خدا را و نه در قلمم مگر قلم خدای عزیز محمود را.»

معاذالله! بین کار بنده نابکار به کجاها می کشه؟! احتمالاً چت کرده بوده! هه هه هه...

هنوز رشحاتی از بهائیت را داشتیم با اینکه به شک افتاده بودم همچنان علاقه ام برقرار بود لذا اندکی اخم کرده با ترشروی گفتم:

_ آقاسید؟

ص: ۸۶

سید خنده اش را قطع کرد و گفت: در ضمن عبد البهاء گفته: «این ظهور اعظم (ظهور بهاء) نفس ظهور الله است، نه به عنوان تجلی و مجلی و نور این تیر قدم را اشراقی و غروبی نیست.»^(۱)

به نظر من که عبدالبهاء آب پاکی روی باره روی دست همه کسانی که به دفاع از حسینعلی بر می خیزن ریخته و خیال خودشو و بقیه رو راحت کرده که هر چه گفته اند و می گویند؛ همه و همه دروغ محض و به هم بافتن های فلسفی است و لا غیر.

حالا آقا یونس که می خواد بنده ی خدای یگانه باشی؛ دوست داری ببینی که خدای محمد(ص)، همون خدای یگانه و بی شریک چه عاقبتی رو برای حسینعلی و مریداش تدارک دیده؟

— دوست دارم عاقبت خودمو بدونم.

— پس خوب گوش کن، «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم - أَفِ لَكُمْ و لِمَا تَعْبُدُونَ مِن دُونِ اللَّهِ»: ^(۲) یعنی، اف بر شما و آن چه که غیر از خدا می پرستید.

«لَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ»^(۳) یعنی معبود دیگری را با خدا مخوان که هیچ معبودی جز او نیست.

«و ما ارسلنا من قبلك من رَّسُولٍ إِلَّا نُوحِي إِلَيْهِ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدُونِ»^(۴)

ص: ۸۷

۱- تاریخ صدرالصدور ، ص ۲۶.

۲- سوره انبیاء، آیه ۶۷.

۳- سوره قصص، آیه ۸۸.

۴- سوره انبیاء، آیه ۲۵.

یعنی ما هیچ پیامبری را قبل از تو نفرستادیم مگر به او وحی کردیم که همانا هیچ خدایی جز من وجود ندارد پس مرا بپرستید.

«و من یَقُلْ مِنْهُمْ إِنِّي إِلَهٌ مِنْ دُونِهِ فَذَالِكَ نَجْزِيهِ جَهَنَّمَ كَذَلِكَ نَجْزِي الظَّالِمِينَ» (۱) یعنی: هر کسی از مقربان یا سایر مخلوقات بگوید من خدایی هستم غیر از خدای عالم جهنم را به او پاداش می دهیم که آن پاداش ستمگران است.

به نظر بنده حقیر، این آیه ۲۹ سوره انبیاء تکلیف حسینعلی نوری رو یکسره کرده و البته تو نه، ولی گوسفندان بهاء (۲) باید بدانند که تمام اهداف پیامبران الهی گسترش کلمه توحید و شعار شرک زدایی بوده.

در همین هنگام بانگ الله اکبرالله اکبر مؤذن بلند شد و از هم جدا شدیم. من به سوی خانه و سید نیز به سوی مسجد به راه افتاد. طبق معمول وقتی رسیدم بلافاصله بعد از نهار جلسه ی غیر علنی خود را با آرام ادامه دادیم و بعد از اندکی گفت و گو پیرامون مباحثی که با سیدمهدی داشتیم هر دو متقاعد و مجاب شدیم. برای لحظاتی احساس کردم حال که دست از مغلظه کاری براشته ام و صادقانه و بدون پیش داوری حرکت می کنم، خداوند دروازه های رحمتش را بر من گشوده و از من خشنود شده، نمی دانستم چرا ولی دائماً حس و حال خوبی داشتم. در حین بحث با آرام نیز به حساب ترشی گوجه

ص: ۸۸

۱- سوره انبیاء، آیه ۲۹.

۲- (اغنام الله) لقبی است که حسینعلی نوری به پیروان خود داده است.

سبزی که اول تابستان انداخته بود می رسیدم و او نیز برخلاف معمول چیزی نمی گفت و همین بیشتر از علاقه ام به ترشی گوجه سبز موجب تحریکم برای خوردن می شد. حسابی زیاده روی کردم. درست در زمانی که باید آماده رفتن به مغازه می شدم دل دردی به من دست داد. اعتنا نکرده و راهی شدم. به سر کوچه نرسیده شدیدتر شد. با بی اعتنایی کامل باز هم به راه خود ادامه دادم اما طولی نکشید جام طاقتم را به سرکشید و از میانه راه به خانه بازم گردانید. از بازگشتم چند دقیقه می گذشت که درد نقش بر زمینم کرد. هر لحظه دردم بیشتر می شد. در همین حال که من با دل درد دست درگریبان بودم پدرم از راه رسید و بعد از مختصر استراحتی با هم روانه دکتر مخصوصمان شدیم. او نیز بهائی بود و تحصیلاتش را در اسرائیل به پایان برده بود. نامش شمس الله بود و همبازی دوران کودکی و نوجوانی پدرم بود. رفت و آمد نیز داشتیم اما نه زیاد به محض اینکه وارد مطب شدیم به احتراممان بلند شد و گفت:

— به به، عباس آقا! خوش او مدین.

بعد از کمی سلام و احوال پرسی رو به من کرد و با خنده پرسید:

— آقا یونس مونس البهاء! چت شده؟ چرا تا شدی؟ هه هه هه...

حال و توان صحبت کردن هم نداشتم تا جوابش را بدهم. تا متوجه وضعم شد سریعاً گوشی را برداشت و چیزهایی به زبان انگلیسی به منشی گفت که من فقط لطفاً اولش و بیارید آخرش که به زبان فارسی گفت را، فهمیدم. بعد از لحظاتی خانم منشی با سرعت مخلفات آمپول را فراهم کرد و خودشان

نیز تزریق کرد. اندکی بعد احساس درد برطرف شد و به راحتی توانستم بنشینم. ده دقیقه نگذشته بود که دیگر تمام دردهایم رفع شد. ضمن اینکه آقای دکتر شمس الله با پدرم صحبت می کرد رو به من کرد و گفت:

— شکر خدا آمپول مؤثر بود. حالا چند تا قرص برات می نویسم، سعی کن سر وقتش بخوری.

— نه، قرص برای چی می خواهید بنویسید؟ مگه قرص حرام نیست؟

!!... صبر کن بینم. فکر کنم دلش رو خوب کرده ولی در عوض مغزش رو از کار انداخته! هه هه... منظورت چیه؟ قرص حرامه یعنی چی؟

خودم را کاملاً جدی جلوه دادم و مثل برج زهرمار گفتم:

— مگه بیان عربی رو نخوندید که توی صفحه ۴۲ مصرف هرگونه دارو حرام اعلام شده؟!

آقای دکتر جسارت خاصی داشت که من عاشق این طرز رفتار و سخن گفتنش بودم. با چهره ای نسبتاً جدی به من گفت:

— جناب مونس البهاء! من کلاً به این مزخرفات و خرافات اعتقادی ندارم و این رو با صراحت وسط محفل روحانی شما هم گفتم. من پیرو عقلمم، وقتی سید باب داخل همون بیان عربی که الان گفتمی صفحه ۴۹ می گه: «شیر خر نخورید و سوار گاو نشوید.» من می بینم که عقل خودم از اون بهتر کار می کنه یا باز دوباره همونجا می گه: «تخم مرغ را قبل از پختن به دیوار نکوبید چون می شکند و ضایع می شود.» خب هر عاقل دیگه ای هم که جای من باشه همینو می گه: «برو دنبال عقل و دل خودت و ضمناً سعی کن اینجور

منفعلا نه با مسائل برخورد نکني، اگه مي خواستيم به اين حکم باب عمل کنيم شما تا شب حتماً روانه قبرستون مي شدي. پدريت منو از بچگي مي شناسه. ما با هم بزرگ شديم از دبستان تا دبیرستان با هم بوديم. خوب مي دونه که توي دين اطلاعات من از همه ي اهل محفل بيشره. درسته آقا عباس يا نه؟

__ بله، درسته، دکتر از همه اهل محفل بيشر استاد ديده، توي اسرئيل بهترين اساتيد رو داشته. مطالعاتم زياده بوده والانم هست.

__ اما باز هم با اين حال براي من سکولار بودن بهتر از اينه. تو جواني و جويي نام، وقت مي بره تا به عمق حرف هاي من برسي. متأسفانه شما نمي دونيد که چه کساني دارن بهتون فرمان مي دن؟! اگه شما هم مثل من ميديد حالا من که خوبم ولي شما کتاباي ميرزا حسينعلي رو هم به آتيش مي کشيديد! من تقريباً کل دنيا رو گشتم. فقط ي_ه نمونه اش رو مي گم که بفهمي خيلي از چيزايي که بهتون گفتن دروغه. تشکيلات بهائيت به دليل ساختار فرقه اي که داره از کمترين اقبال در جهان غرب برخورداره. غريبها، بهائيت رو يک مسلک شبه عرفاني شرقي مي دونن که به ظاهر لباسی از مدرنيته ب_ه تن کرده و سعی مي کنه سروشکلي غربي و روشنفکرانه به خودش بگيره با اين حال اگه شما لوح طرازت رو بخوني مي بيني که جناب بهاء بدجوري بندو آب داده و سرسپردگي خودش به غرب رونشون داده.

__ چي گفته مگه؟!!

__ توي لوح پنجمش ديدم نوشته: «...امروز آفتاب صنعت از افق آسمان

غرب نمودار و نهر هنر از بحر آن جهت جاری باید با انصاف تکلم نمود و قدر نعمت را دانست لعمرالله کلمه انصاف بمثابه آفتاب روشن و منیر است از حق می طلیم کل را به انوارش منور فرماید...» همینطور در صفحه ۱۵۵ گنجینه حدود و احکام از جناب شوقی نقل شده که: «بهایان باید همت در ترویج و اقتباس از حسنات اهل غرب نمایند».

— آقای دکتر معنای این حرفا چیه؟

— خیلی روشنه، خیلی. جناب بهاء! عملاً ما رو داره به مصرف گرایی دعوت می کنه. می گه اقرار کنید که غرب از شما جلوتره اقرار کنید که بهتره اقرار کنید که صنعت و هنر مال اوناست اونوقت برید در خونه اونا و فقط پارس کنید شاید یه چیزی جلوتون انداختن.

در همان میان کشوی میزش را باز کرد و یک برگه بیرون کشید و گفت:

— توی طراز شیشم از همون لوح طرازات گفته: «امروز اسرار ارض امام ابصار موجود و مشهود و اوراق اخبار طیار روزنامه فی الحقیقه مرأت جهان است. اعمال و افعال احزاب مختلفه را می نماید. هم می نماید هم می شنواند. مرأتی است که صاحب سمع و بصر و لسانست ظهوریست عجیب و امریست بزرگ ولکن نگارنده را سزاوار آنکه... بنگارد در امر این مظلوم آنچه ذکر نموده اند...». به نظر من که این حرفا رو غیر از یه آدم کم سواد و روزنامه ندیده و مدعی هیچ کس نمی تونه بزنه.

رفت و کتاب اقدسی آورد. سی صفحه ورق زده بود که انگشتش را روی سطر دوم گذاشت و نشانم داد و گفت: «میرزا بهاء وقتی رفت به اسلامبول و

بیروت و خصوصیات حمام‌های اونجاها رو دید بین چه طوری آبروی ایرانی‌ها رومیره! گفته اُدخلو ماءً بکراً و المستعمل منه لایجوز الدخول فیه ایاکم آن تقریبا خزائن حمامات العجم من قصدها وجد رائحتا الممتنه قبل وروده فیها...» یعنی؛ داخل شوید به آبی که غیر مستعمل است و جایز نیست داخل شدن در آب مستعمل و پرهیزید از نزدیک شدن به خزینه‌های حمام‌های عجم، کسیکه نزدیک به این خزینه‌ها می‌شود بوی کریه و متعفن آنها را از دور احساس می‌کند...

— وحدت عالم انسانی (۱) دیگه...هه هه هه.

— جناب مونس البهاء بگو بینم تعلیم پنجم بهائیت چیه؟

— "دین باید سبب اُلفت و محبت باشد" باید باشه، درسته دیگه؟

— بله درسته ولی تو بگو این دینی که پیامبرش به یه ملت توهین می‌کنه می‌تونه سبب اُلفت بشه؟

پدرم سر به زیر انداخته بود. مانند سایر اعضای محفل از زبان تند و شخصیت توانای دکتر می‌ترسید و چیزی جز بله و چشم به خاطرش نمی‌رسید. دکتر نیز حق مطلب را ادا می‌کرد و با انتقادهای عالمانه همه را به چالش می‌کشید اما در عین حال برای همه محترم بود.

در همان لحظات بود که مطلبی به ذهنم خطور کرد لذا گفتم:

— آقای دکتر، جناب عبدالبهاء هم صفحه ۱۱۹ خطابات بزرگ در مقام

ص: ۹۳

۱- دومین تعلیم از تعالیم دوازده گانه بهائیت.

تعریف و تمجید از سیاهان آمریکایی و مقایسه شون با سیاهان آفریقایی اینطور گفته: «مثلاً چه فرق است میان سیاهان آفریک و سیاهان آمریک. اینها خلق الله البقر علی صورت البشرند. آنان متمدن و باهوش و فرهنگ و حتی در این سفر در مجامع و مدارس و کنائس سیاهان در واشنگتن صحبت های مفصل شد، مانند هوشمندان اروپا به تمام نکته ها پی می برند».

— آقایونس به نظر من سیاهان آفریقا هم مثل ما یه مشت انسانن که نیاز به تعلیم و تربیت دارن. گاو نیستن که عبدالبهاء گاوهایی به شکل انسان خطابشون می کنه. اینجاس که باید پرسید: اینه معنای وحدت عالم انسانی؟ جناب عبدالبهاء دست مریزاد!

— آقای دکتر شما که این همه با بهائیت زاویه دارید پس چرا دینتون رو عوض نمی کنین؟

— به دو دلیل اول نمک دوّم آتو

— آتو؟

— همون سوتی گرفتن دیگه.

— آهان!

پدرم تا دید که بحث به خیال خودش رو به سمت نادرستی در حرکت است، سریع به بهانه باز بودن در مغازه من را نیز برداشت و به قول معروف کفشهایمان را به زیر بغل زده و د برو که رفتیم.

هنگام خارج شدن بود که آقای دکتر به من گفت این شعرِ آقای آواره رو

ص: ۹۴

به شما تقدیم می‌کنم.

«گر روشنی از حسینعلی جوینی و باب

زین باب نه روشنی برآید نه جواب»

«بی‌خانه اگر بمانی ای خانه خراب

ز آن به که به سیل خانه سازی و برآب»

تا دیدار بعد خدا نگهدارت باشه. حرفام فراموش نکن. من و پدرم خداحافظی کردیم و راهی منزل شدیم و در راه از پدرم در رابطه با منظور آقای دکتر از نمک و آتو گرفتن سؤال کردم اما هیچ نگفت و دیگر در این باره حتی با یکدیگر هم صحبت نکردیم. آن روز را تا شب در خانه ماندم و شب نیز اندکی تب و لرز کردم. پدرم خواست تا فردا را هم نروم تا کاملاً خوب شوم اما از غرولندهای طاهره خانم کلافه شده بودم و دلم می‌خواست هر چیزی که نزدیکم بود را بشکنم تا حداقل برای لحظاتی هر چند کوتاه صدای نصیحت هایش را نشنوم. مدام می‌گفت:

— ترشی یک قاشق، اونهم فقط با غذا چه خبره؟! این همه لپته بس نبود! گوجه سبزم می‌زنه تنگش! همین طوری می‌شی دیگه خوب شد حالا؟ سر فدای شیکم!...

به هر حال روز بعد را نیز استراحت کردم و شب وقتی پدرم داخل شد ناگهان با صدای بلندی گفت سلام بر همه، خانم جان مژده بده!

— چی شده؟

— اول مژدگونی بعداً خبر.

مادرم نصف مشت آجیل از داخل کابینت برداشت و در دست بابا ریخت و با خنده پرسید:

ص: ۹۵

— مژدگونیتیم که گرفتی حالا بگو بینم.

— هیچی امروز آقای آذری به من زنگ زد و خواست که آبگرمکن دیواری شونو تعمیر کنم. منم بدون معطلی رفتم و سریع هم تمومش کردم. موقع اومدن گفت:

— حاج عباس آقا؟

منم گفتم:

— شما که دیگه غریبه نیستین عباس آقا کفایت می کنه.

— چشم... ممنون راستی هفته ی پیش یه خونه باغ توی شمال قولنامه کردم و تا الانم کلیدشو غیر از خودم به هیچ کس ندادم، اگر میل رفتن داشته باشید الان کلیدو بدم تا هوا گرمه و بچه ها هم مدرسه ندارن بازم یه تفریحی بکنید.

من هم که از خدا خواسته و به قول معروف: «کور از خدا چی می خواد دو چشم بینا» کلید رو گرفتم. اگر حال یونس تا صبح بهت ر شد فردا ظهر راهی شمال می شیم.

یک مرتبه چراغی درون ذهنم روشن شد.

— صبرک_ن بابا! بینم این مرتیکه آذری چرا این همه ب_ه ما حال می ده؟! اون از اول تابستون اینم از الان.

— پسرم معلومه دیگه براش کار کردم دیگه.

— نه خیر اصلاًم معلوم نیست یه آبگرمکن درست کردن که این همه بریز و پاش نداره! من می دونم او چه مرگشه!

— چه مرگشه باباجون؟

— اون حتماً آرامو می خواد بخاطر همینه که چپ و راست ب_ه ما کلید می ده.

— بی راهم نمی گی ها ولی اگر این طور هم که باشه آرام جای نوه ی اونه مگه من می دم؟!

آرام باقیافه ای درهم کشیده گفت:

— ایش... مرتیکه ی چشم چرونِ نزول خور... آه، شکلشو به درِ دستشویی بکشن آفتابه رم می کنه.

— هه هه هه... آبی جون!

— ها... چیه؟

— هاف هافوشو یادت رفت.

— آره... سرتخته بشورنش. آدم گدا این همه ادا؟!

— آخه باباجون اون سر تخته مگه آفتاب لب بوم نیست؟ نزدیکای هفتاد سالشه اصلاً قاچاقی تا الان زنده مونده اون دیگه چرا

فیلش یاد هندستون کرده؟

— پسرم اون جفت پاهاش توی گ_وره! اون هیچ وقت ای_ن درخواستو نمی کنه چون می دونه که سنگ روی یخ می شه.

شما دارین در موردش بد قضاوت می کنین. اون بنده خدا سفره ش همیشه پهنه.

— پهنه ولی واسه ی یه مشت کفتار و شغال اون دائماً داره به همه رشوه می ده.

— نه یونس جان، اینطور نیست.

— چرا باباجون همینطوره مگه نه آرام؟

— آره... پ چی؟ از این دم بریده هر چی بگی بر می آد.

— باباجون شاعر می گه: «من از تنگی چشم فیل معلوم شد، آنانی که غنی ترند محتاجترند! حافظا...»

— می بینی خانم؟ بین دست کیا گیر افتادیم؟ ابلهی گفت و احمقی باور کرد اصلاً همین امروز می برم کلید آرو تحویل می دم. خوبه؟

— عباس آقا نمی خواد. خودتو ناراحت نکن. خودمون دوتایی می ریم. چطوره؟ شقایقم می بریم که اینا اذیتش نکنن.

— نفهمیدم! ما اذیتش می کنیم یا اون؟ یه کلمه هم بهش نمی گید ساکت بشه.

— آرام جون، دخترم این که مرغ نیست پاشو ببندم به میز. بچه اس باید شلوغ کنه.

— باید شلوغ کنه!... باید شلوغ کنه!...

— دخترم صبرداشته باش. وجود بچه توی خونه مایه ی خیره.

— باباجون اگه خیر داشت اسمشو می داشتین خیرالله! نمی داشتین شقایق.

کمی بعد که همه ساکت شدند مادرم و آرام مشغول انداختن سفره و مهیا کردن لوازم بودند. خیالم از خبرچینی های مادرم به محفل راحت شد و شرایط را مساعد دیدم پس با نرمی آهستگی بطوری که مادرم نشنود به پدرم گفتم: حالا باباجون این حرفا به کنار شما که می دونین اونا مثل آدم

نمی آن جلو. اگه بخواد با پول تشکیلات رو مجبور می کنه آرام رو بهش بدن، ما هم که حق اعتراض نداریم. پس لطفاً مراقب اطرافیاتون باشین. متوجهین که؟

__ باشه ولی با پول چطوری می خواد این همه آدمو بخره؟

__ باباجون اون آدمه ناشیه که شیرنا رو از سرگشادش باد می کنه. اون که نیازی نداره این همه آدمو بخره. می ره صفری رو می خره تشکیلاتم که قربونش نرم داره داد می زنه: از شما عباسی، از ما رقاوسی! هر روز داریم کثافت کاراشونو می بینیم دیگه.

__ راست می گی ها. ولی آقای نوری نمیداره. به نظرت میداره؟

__ آقای نوری رو نمی دونم. اون با بقیه فرق داره. حداقل منو که خیلی دوست داره.

بعد یک مرتبه بلند گفت:

__ آره... همینه... بخاطر تو نمیداره اتفاقی واسه ی ما بیفته.

مادرم متوجه ما شد. پرسیدم:

__ بخاطر من؟ منظورت چیه بابا؟

ناگهان مادرم خودش را وارد صحبت ما کرد و با اضطراب گفت:

__ و... آقا عباس این حرفا چیه که میزنی؟ عوض این حرفا بیاید شامتونو بخورید که صبح خیلی کارداریمآ.

__ صبرکن بینم مامان. بابا منظورتون چی بود؟ چرا آقای نوری بخاطر من باید هوای شما رو داشته باشه؟

— بازجویی می کنی؟

— من غلط بکنم ولی لابد یه منظوری داشتی دیگه. اینطور نیست؟

— منظورم شوخی بود که بخندیم. حرفی داری؟!

— اگه شوخی بود چرا مامان هوول کرد؟!

— چه بدونم. مامانت کی هوول نمی کنه؟

— خپله خب حالا یونس بیابین شامتونو بخورین. ولی باباجون؟

— چیه دخترم؟

— یادته می گفتمی بزرگای تشکیلات ما بخاطریه دستمال قیصریه رو آتیش می زنن؟

— آره دخترم. الانم می گم.

— پس یادتم نره ک_ه_ب_ه_ق_ول معروف: «ب_ا_پول سر سیبل شاه نق_اره می زننا!».

— یادم می مونه دخترم. شما نگران نباشین. بیابین بریم اصلاً هم نترسین. اگه من ساربونم، می دونم اون شتر رو کجا بخوابونم!!

همگی با هم خندیدیم و سر سفره جمع شدیم اما در آن میان ظاهراً به سَرنا گفته ی دیگری نیز اشاره شد که سر نخ یک داستان دیگر بود. مادرم گفت:

— عباس آقا دیدی این بچه ها حواسشون از تو بیشتر جمع بود!

— آره، دیگه خانم جان باید باشه آخه مونس البهاء منه دیگه بابا...

با وجود دل نگرانی هایی که داشتیم باز هم کسی از شوق سفر در پوست

خود نمی گنجید. وقت خواب بود اما آرام و مادرم مشغول جمع کردن لوازم سفر بودند. از شوق سفر همان شب بود که حالم به کلی خوب شد. دلم برای سیدمهدی تنگ شده بود کمی بعد وقتی که همه خوابیدند در اتاق را قفل کردم و به سیدمهدی زنگ زدم گمان نمی کردم سید بیدار باشد. شب جمعه بود و پاسی از شب گذشته بود. بعد از چند مرتبه زنگ خوردن سید گوشی را برداشت.

— سلام آقا سید، چطوری؟

— علیک سلام شکر خدا من خوبم، تو چطوری؟ شنیدم دل درد گرفتی. بهتری؟

— آره شکر خدا بهترم، سیدجان چی کار می کردی که این وقت شب بیداری؟

— هیچی بیدار شدم برم همین نزدیکی ها یه دعای کمیل هست. تو هم می آی؟ نزدیکه ها؟

— آخه همه خوابیدن چطوری پیام؟

— آخه نداره دیگه پاشو لباساتو بپوش بدو بیا سر کوچه منم موتور عموم دستمه می آم می ریم زودم برمی گردیم. قبوله؟

از اینکه روی سید را به زمین بیندازم خجالت کشیدم و بالاچار و بالاچار پذیرفتم و به این ترتیب همراه سید روانه دعای کمیل شدیم. کمی بعد از رسیدنمان مداح شروع به خواندن دعا کرد و از همان بام بسم الله حال عجیبی تمام وجودم را فرا گرفت. دلم می خواست بلند فریاد بزنم. گریه کنم و

خالی شوم. با خود می‌گفتم صد افسوس که برنامه‌ای برای ما بهائی‌ها ترتیب داده شده که برای مُردن هم باید برویم داخل صف و نوبت بگیریم.

هنگامی که مداح به این فراز از دعا رسید دیگر اختیار خود را از کف دادم و به پهنای صورت اشک می‌ریختم.

...

فَلْتُنْ صَبْرَ تَنِي لِلْعُقُوبَاتِ مَعَ اَعْدَائِكَ وَ جَمَعْتَ بَيْنِي وَ بَيْنَ اَهْلِ بِلَاتِكَ

پس اگر بنا شود مرا به خاطر کیفرهایم در زمره‌ی دشمنانت قرار دهی و مرا با گرفتاران در طوفان بلا و عذاب در یکجا گرد آوری

وَ فَرَّقْتَ بَيْنِي وَ بَيْنَ اَحِبَّائِكَ وَ اَوْلِيَّائِكَ فَهَبْنِي يَا اَلٰهِي وَ سَيِّدِي

و میان من و دوستدارانت و دوستانت جدائی اندازی، پس گیرم که ای معبود و سرور

وَ مَوْلَايَ وَ رَبِّي صَبْرْتُ عَلٰى عَذَابِكَ فَكَيْفَ اَصْبِرُ عَلٰى فِرَاقِكَ

و مولا و پروردگار من بر عذاب تو صبر کردم، اما چگونه بر دوری از تو طاقت آورم

وَ هَبْنِي صَبْرْتُ عَلٰى حَرِّ نَارِكَ فَكَيْفَ اَصْبِرُ عَلٰى النَّظْرِ اِلٰى كِرَامَتِكَ.

و گیرم که آتش حرارتت را تحمل کنم پس چگک_ونه از بزرگواریت چشم پوشی کنم؟

اَمْ كَيْفَ اَسْكُنُ فِى النَّارِ وَ رَجَائِي عَفْوِكَ

یا چگونه در آتش بمانم در حالی که امید به عفو تو دارم؟

در تمام طول عمرم هیچگاه این حال را پیدا نکرده بودم. با این که دعا

های فراوانی را خوانده بودم اما هیچ کدام این تأثیر را بر من نگذاشته بود. با خود عهد بستم که تا زنده ام دست از دامان علی(ع) و اولاد معصومش نکشم. با خود عهد بستم که تا تکلیف دین و مذهبیم را روشن نکردم دست از تلاش برندارم. در راه بازگشت مدام این نغمه سعدی را زمزمه می کردم.

خدایا ب_ه حق بنی فاطمه

ک_ه بر قولم ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی و ر قبول

من و دست و دامان آل رسول

صبح زود که همه بیدار و خوشحال بودند و حال من هم بهتر شده بود، مابقی اسباب را جمع کردیم. پدرم اتومبیل را برای تنظیم به تعمیرگاه برده بود. وقتی که برگشت بلافاصله راهی شدیم. هنوز از کوچه خارج نشده بودیم که مادرم گفت:

_ آقا عباس ببین از صبح ما رو چشم به راه گذاشتی، توی این ظل گرما هلک و تلک داریم تازه راه می افتم؟

_ آره خانم جان راست می گی، این ماشینم دیگه مثل صاحب قبلیش عمرشو کرده، آفتابه خرج لحیمه برگردیم فروختمش برات یه مدل بالاشو خریدم.

_ انشاءالله، خدا از دهنش بشنوه.

_ راستشو بخوای دیگه خودمم خسته شدم این لگن خیلی داغونه خیلی خرج داره. می فروشمش راحت می شم. به قول شاعر که در مورد من گفته:

آسوده کسیست که خرن ندارد

از گاه و جوش خبر ندارد

_ منظورش از آسوده منمآ... هه هه هه....

همه خوشحال بودند و غافل از این که چه انقلاب عظیمی در من رخ داده.

قبل از غروب آفتاب به مقصد رسیدیم. خانه باغی با بام شیروانی و قدیم ساخت با یک اسطبل که در کنارش بود. یک حصار از سیم خاردار دورتادور خانه را احاطه کرده بود.

درب ورودی کوچک و شیکی داشت. زمین آکنده از سبزه و گل‌های رنگارنگ بود طوری که هـ هنگام قدم زدن پاهایم تا بالای میچ در میان سبزه‌ها مخفی می‌شد. خانه یک اتاق داشت و تمام دیوارهایش به نحو خاصی رنگ کاری و نقاشی شده بود که حس شادابی و نشاط القا می‌کرد. درست در همسایگی خانه یک خانواده بهائی زندگی می‌کردند که خانه‌ی آنها نیز مشابه خانه‌ی آقای آذری بود. صاحب آن خانه خسرو خزائی نام داشت. پدرم از آقای آذری شنیده بود که او از مبلغین چیره دستی است که حتی در بیت العدل اعظم نیز روی او حساب ویژه‌ای هست به عبارتی ملهم به الهامات غیبیه است و بارها جزو محفل ملی شده و سالیانه چند مرتبه به دعوت بیت العدل به حیفا و عکا و سایر نقاط اسرائیل می‌رود و تاکنون به تمام کشورهای اروپایی و آمریکایی و حتی آفریقایی و پاکستان سفر کرده و خلاصه برای خود اعجوبه‌ای تمام عیار است و همسرش نیز دست کمی از خودش ندارد.

روزی که رسیدیم مشتاق دیدارش بودم. فردای آن روز برای شب نشینی و خوش آمدگویی و به اصطلاح خودمان برای محفل تقدیس تلفناً دعوت‌مان

کردند. شب وقتی وارد منزلشان شدیم دیدیم که آقای خزائی پوستی سبزه و قدی بلند داشت با شکمی همچون طبل عطار و موهایی فر و درهم برهم و صورتی تراشیده و کلاً چشمتان روز بد نبیند مصداق این شعر بود که:

«با ما کج و با خود کج و با خلق جهان کج!»

آخر قدمی راست بنه ای همه جا کج»

اما شنیدنی تر وصف همسرش هنگامه خانوم بود.

گویی این زوج خوشبخت پشت به دنیا کرده و پشت پا به زیبایی و خوش اندامی زده بودند. همین جا پی به کُنه این ضرب المثل بردم که می گوید:

«خدا نجار نیست، اما در و تخته را خوب بهم می اندازد!»

جدای از وصف آقای خزائی که:

«ظاهرش چون گور کافر پُر حُلّال / باطنش قهر خدای عزوجل» بود. وصف هنگامه خانوم از این قرار بود که قدی کوتاه و اندامی نحیف و چهره ای معصوم داشت لیک اگر اصلاح نکرده بود مثل مردها ریش داشت {به به از این قیافه!} وقتی که در کمال غرور و خودخواهی به ما خوش آمد می گفت: آرام به نرمی در گوشم زمزمه کرد:

— از دماغ فیل افتاده که اینجوری سلام می ده؟ سلام نده که بهتره!

— آرام جان دماغ فیل نه و خرطوم فیل، ثانیاً به کلاس خانم نمی خوره که از دماغ فیل افتاده باشن حتماً سقف آسمون سوراخ شده و همین یکی افتاده. با اون ریشای بزبز قندیش!

— بین یونس می خوای دماغشو بگیرم جونش در بیاد!؟

— نه حالا فعلاً ببخشش، رفتنی یه فوت می کنیم باد ببردش!

— شنیدی می گن: «در خانه ی مور، شبنمی طوفان است!»

— بین آرام یعنی آگَه_ه بفهمه ما چی داریم می گیم ی_ا دو تا پا قرض می کنه فرار می کنه یا همون دو تا پاهاشو می کنه توی چشمون ها...

— حالا که نمی دونه خودشم: «ستم بر ستم پیشه عدل است و داد.»

— آرام میگم چقدر ضرب المثل می گی ها.

— تو هم بلدی بگو.

— شَرّ به پا نکن. فعلاً دعوی خودمونو فراموش کن. میگم اینکه این همه مغروره آگه شوهرش پالان دوز بود می گفت شوهرم چی کارست؟

— نمی دونم.

— نمی دونی؟ خب می گفت شوهرم واسه خر کت و شلوار می دوزه دیگه. هه هه هه...

— هه هه هه... جریانش شبیه اون قاطره ست که بهش گفتن بابات کیه؟ گفت: مادرم اسبه...

— تازه شرط می بندم تا الان درخت کاج دم در خونشو ندیده. از بس که مغروره...

— یونس داداش بین چطوری داره به مامان نگاه می کنه. انگار به کُلفتش نگاه می کنه.

— غلطای اضافی! میگم آرام به خدا دیگه بنده خدا گناه داره ها...

— ولش کن بابا از قدیم گفتن: «خدا را بنده نیست کسی که یاغی و طاغیست!»

— راست می گن ولی از بس که ضرب المثل گفتی حالم داره به هم میخوره. هه هه هه...

در کل شاید همین نقص ها بود که آقای خزائی را به فکر تجدید فراش انداخته بود و با اینکه در آئین بهائیت ازدواج با بیش از یک زن حرام است با این حال او همسر دوم و سوم نیز داشت اما بنابر دلایلی که عمدتاً ترس بود غالباً با هنگامه زندگی می کرد.

به هر حال آن شب را تا صبح به گپ و گفتگو گذرانیدیم. نزدیک اذان صبح بود که خداحافظی کرده و محفل تقدیس را ختم کردیم. وقتی برگشتیم، تازه به رختخواب رفته بودیم که صدای اذان از مسجد بلند شد و حزن و اندوهی سراسر وجودم را فرا گرفت که حتی وحشی ترین حیوانات نیز در حال مناجاتند و من تازه می خواهم بخوابم. فردا هنگامه ی غروب آفتاب بود که با شقایق از خانه بیرون آمده و همراه هم مشغول دنبال کردن یک پروانه در چمنزار نزدیک خانه شدیم. بعد از کلی بازی و گشت زدن در اطراف خانه وقتی با شقایق برمی گشتیم، آقای خزائی را در حال هرس کردن علف های هرز خانه اش دیدم و دست تکان داده و عرض ارادت کردم. به نشانه جواب سرش را تکان داد. به نظرم رسید خوب است که تعدادی سؤال از سؤالهایم را از او بپرسم لذا شقایق را به خانه فرستاده و خود دوان دوان به کنار خزایی رفتم. کمی کمکش کردم و بعد بسیار مؤدبانه گفتم:

— آقای خزائی اجازه می دید سؤالی از شما بپرسم؟

— بفرمائید.

ص: ۱۰۷

— مگر حضرت جمال قدم (میرزا حسینعلی) در صفحه ۵۷ اقدس که مطابقه آیه ۶۴ هست فرموده: «قد كتب الله عليكم النكاح ايّاكم ان تجاوزوا عن الا- ثنتين و الذّٰى اقتنع بواحده من الاماء استراحت نفسه و نفسها و من اتّخذ بکراً لخدمته لا بأس عليه كذلك كان الامر من قلم الوحي بالحقّ مرقوماً؟» (۱)

— چرا، همین طوره، فرموده.

— مگه توی اقدس نگفته گرفتن دو زن جایزه؟ پس چرا ما بهائی ها نباید بیشتر از یه دونه زن بگیریم؟ این قانون که درست برخلاف اقدس هست!

— از جناب عبدالبهاء در کتاب گنجینه حدود و احکام اینطور نقل شده که: «به نص کتاب اقدس در تزویج فی الحقیقه توحید است زیرا مشروط به شرط محال است» به خاطر همینم هست که چون هیچ کس نمی تونه عدالت محضه داشته باشه یعنی به دو تا زن به یه اندازه خرجی بده و محبت داشته باشه پس هیچ کس هم حق نداره دو تا زن بگیره. توی گنجینه هست که هرکس هم این کار رو بکنه طرد اداری می شه.

— پس اگه هیچ کس نمی تونه عدالت محض رو بین زنان رعایت کنه بهتر نبود جناب بهاءالله آیه رو یه جور دیگه ای می نوشتن؟

— مثلاً چه جوری؟

ص: ۱۰۸

۱- «قطعاً بر شما ازدواج واجب شد، پرهیزید از اینکه از دو تا تجاوز کنید و کسی که به یکی اکتفا کند نفس او و نیز همسرش استراحت می کند(!) و کسی که دختر باکره ای را برای خدمت خود برگزیند اشکالی ندارد این چنین است دستور از قلم وحی که به حق مرقوم گشته.»

— خب یه دفه می گفتن هیچ کس حق نداره دو تا زن بگیره که بهتر بود.

— درسته ولی کارای خدا که بی حکمت نیست.

— پس چرا شما سه تا زن دارید و طرد اداری هم نشدین؟ تازه عضو محفل ملی هم شدین؟ برای همه هم بزرگ و با احترامید؟ قانوناً شما الان مگه نباید طرد اداری شده باشین؟

— ظاهراً آره ولی بند آخر فصل سیزدهم از کتاب گنجینه می گه: «قرار قطعی و حکم نهائی راجع به اُمنای بیت العدل اعظم است...» یعنی بیت العدل اعظم هر چی بگه قبوله. در مورد منم موافقت کردن که چند تا زن داشته باشم. و اصلاً حضرت بهاءالله زمانی که می خواد بگه از دو تا تجاوز نکنید با لفظ ایاکم می گه، یعنی بر حذر باشید و در ادبیات عرب به این الفاظ ادات تحذیر می گن یعنی ترساندن مخاطب یا تنبه دادن او از چیزی و از حرمت علیکم استفاده نکرده یعنی آیه دلالت بر حرام بودن بیش از دو تا نداره چون وقتی ادات تحذیر ابتدای کلام می آن دیگه حتی فعل و فاعل هم می تونن حذف بشن مثل ایاک و الاسد یعنی مواظب باش که شیر آسیبی بهت نرسونه، اصلاً هیچ حدّ و حصری نمی شه برای زن گرفتن قائل شد و این آیه بیشتر یک سفارش اخلاقیه تا حکم شرعی چون در آخر می گه هر کسی به یکی راضی بشود هم نفس خودش و هم نفس همسرش استراحت می کند. فهمیدی یا باز هم توضیح بدهم؟

— نه، لازم نیست، متوجه شدم، ناسلامتی دیپلم ریاضی دارم... اما یه سؤال جدید برام پیش اومد که به سؤال قبلی ارتباطی ندارد!

ص: ۱۰۹

__ هه هه هه... چه بهتر. بفرمائید.

__ در ادامه آیه هست که هرکسی دختر باکره ای رو هم با وجود داشتن زن برای خدمت انتخاب کنه اشکالی نداره. درحالی که حتی صیغه کردن رو حرام می دونیم این کار چرا زنا حساب نمی شه؟!

__ زنا حساب نمی شه دلیلی هم برای این ندیدم فقط می دونم که زنا نیست.

__ همین؟! مسلمونا برای رابطه داشتن با زن دیگه یه سری قوانین و شرایطی دارن من جمله اجازه پدر و... وقتی هم که تمام شرایط وجود داشت صیغه محرمیت می خونن و مخارج طرف رو هم میدن و شرعاً زن و شوهر حساب می شن. ولی بهائی ها اینجا خیلی بی حساب و کتاب و بی مقدمه می تونن از یه دختر باکره استفاده جنسی ببن زنا هم محسوب نشه؟!

__ خیلی سؤال می پرسن دیگه بی خیال شو.

__ پس اجازه بدین یه دونه راحتترشو بپرسم که پای شما هم گیر نباشه. قبوله؟

__ فقط یه دونه ها...

__ چشم، شما در خلال کلامتون برای استنباط این که فقط دو تا زن بگیرید یا بیشتر، از ادبیات عرب استفاده کردید. درست؟

__ درسته، همین طوره.

__ این کار به این معناست که هر زبانی و لغتی قوانین صرف و نحوی داره که اگر از آن برداشته بشه، معنی به کلی منقلب می شه و چنان فاجعه ای رخ

ص: ۱۱۰

می ده که دیگر حتی مادر و فرزند منظور همدیگر را نخواهند فهمید و در نتیجه چه ها که نمی شود!

آقای خزائی شکم برزگ خود را بالا انداخت و با نیشخندی نمکین و مختصر جا به جا شدنی گفت: اینها قبول سؤال چی بود؟

— سؤال همینکه که آیا اگر قواعد صرف و نحو از زبانها برداشته بشه دیگه دو موجود یافت می شن که زیر این فلک دوار زبان همدیگر رو بفهمن؟

آقای خزائی که فکر کرده بود سؤالات من به هیچ چیزی ارتباط ندارد گفت:

— حُب، نه دیگه هیچ کس زبون همو نمی فهمه و منظورها تفهیم نمی شه.

بلافاصله با صدای بلند گفتم:

— پس چرا ما ادعا می کنیم که باب و بهاء با غلطهای زیادی که در نوشته هاشون دارن، قصد داشتن زنجیرهای صرف و نحو رو از گردن و دست و پای کلمات بردارن؟

آقای خزائی که جا خورده بود قیچی چمن زنی را به زمین انداخت و آخ و اُوخ کنان به زمین نشست و من را هم کنار خود نشاند و زبان به ماست مالی گشود.

— باریک الله، نه درسته. تلفنی تعریف تو رو از آقای آذری شنیده بودم اما حالا یقین کردم که واقعاً لیاقت لقب مونس البهاء رو داری. فقط باید سعی کنی اخلاصتو بیشتر کنی! که اخلاص با علم دو بال برای پروازت می شن اما در رابطه با حرفی که زدی باید بگم: درسته، اما ایشون (باب و بهاء) عمداً

وضع عربیت را تغییر دادن و خواستن که الفاظ رو از قید صرف و نحو خلاص بکنن!

همان طور که حضرت بهاء الله در اقدس گفته: «قل یا معشر العلماء لا تزونا کتاب الله بما عندکم من القواعد و العلوم آنه لقسطاس الحق بین الخلق قد یوزن ما عند الامم بهذا القسطاس الاعظم و آنه بنفسه لو انتم تعلمون»^(۱) یعنی: این کتاب خدا نیست که باید با قواعد و علوم وزن بشود بلکه قواعد (صرف و نحو) و علوم هستند که باید با کتاب خدا وزن بشوند.

— به نظر من که این توجیه رو این آقایون دست و پا کردن تا اشتباهاتشونو ببوشونن، اما آقای خزائی مگه همین شما نبودید که چند دقیقه ی قبل به کمک یکی از همین قواعد صرف و نحوی گرفتن زن سوم رو برای خودتون حلال کردید؟ در ضمن اگر باب و بهاء زنجیرهای صرف و نحو رو از گردن و دست و پای کلمات برداشتند، پس چرا عباس افندی (عبدالبهاء) دستور داد تا دوباره زین المقربین اون زنجیرها رو به گردن و دست و پای همون کلمات برگردونه؟ همون طور که در کتاب اسرار الآثار هم عبدالبهاء اقرار به این کرده.

اینجا بود که نفس آقای خزائی بند آمد و چون هیچ جوابی پیدا نکرد من را محکوم به عصبانیت کرد و گفت:

— تو الان عصبانی هستی و هیچ گونه حرف منطقی در تو کارگر نیست

ص: ۱۱۲

۱- میرزا حسینعلی نوری، اقدس، ص ۹۸، آیه ۹۹.

بهبتره بعداً ادامه بدیم. باشه؟

من که شاهد شانه خالی کردن و دست و پا زدنش بودم گفتم:

— آقای خزائی شما یکی از بزرگان بهائیت هستین شما بگو نبین، چشممو هم می دارم، بگو نشنو، در گوشمو می گیرم اما اگه بگی نفهم، نمی دونم! می دونید آقای خزائی ما کلاً گوشمون رو برای شنیدن حرف حق بستیم و مطابق هر چی که احساساتمون حکم بکنه رفتار می کنیم و چه بسا این احساسات جای خودشونو به هوی و هوس می دن. خود من در کتاب حضرت نقطه اولی (باب) بسیار غلط املائی و عقلائی سراغ دارم و هیچ کدوم از این توجیهاات آبکی منو قانع نکرده و نمی کنه.

— تو عصبانی هستی، نمی دونم سر چی، امّا بهتره بدونی که هیچ کار پیامبران بی حکمت نیست. دنبال حکمتش باش، نرو دنبال چیزهای دیگه. من اگه به جای تو بودم همین الان از سوءظن خودم به درگاه حضرت جمال قدم (۱) استغفار می کردم.

— آقای خزائی من گوشم از این موعظه ها پره جواب منطق، منطقه نه روضه نه نصیحت بهتره به شما که جزء برترین ها هستید بگم من خدایی رو که بمیره رو نمی پرستم، اون اگر قدرت داشت ترتیبی می داد که نمیره.

— استغفار کن پسر، استغفار. این حرفها رو از کجا می زنی؟ با کی معاشرت کردی که این طور تو رو خراب کرده؟

ص: ۱۱۳

۱- میرزا حسینعلی نوری که نعوذبالله خدای اصلی بهائیان محسوب می شود.

بلافاصله بلند شد و رفت و من هم با ناراحتی راهی چمنزارهای اطراف شدم. وقتی برگشتم و جلوی در رسیدم هوا تاریک شده بود و من اصلاً متوجه تاریک شدن هوا نشده بودم. داخل خانه که شدم پدر و مادرم در گوشِ هم پیچ پیچ می کردند و به محض دیدن من صحبتشان را قطع کردند. پدرم با حالتی مشکوک از من سؤال کرد:

— بینم منظورت از این که خدای مرده رو نمی پرستی چی بوده؟

فهمیدم که آقای خزائی سریعاً به خانه رفته و ماجرا را به گوش پدر و مادرم رسانده و چه بسا به گوش اهل محفل هم رسیده باشد.

به دست و پا افتادم که یک جوابی سر هم کنم که یک مرتبه چیزی به ذهنم رسید:

— باباجون مگه ما نمی گیم هر کسی که به سن تکلیف می رسه باید دست از تقلید بکشه و خودش دنبال حقیقت بگرده؟

— بله، می گیم.

— منم فقط از آقای خزائی چند تا سؤال پیچیده پرسیدم و اونم از کوره در رفت.

به هر حال تو نباید این کار رو می کردی. همین الان آقای خزائی زنگ زد و ما رو به صرف شام دعوت کرد و گفت که سفارش غذا داده، تو می مونی خونه تا ما برگردیم. شاید تونستم گند کاریتو درست کنم. شقایقم نگه می داری و مواظبش می شی. مادرم او را خواباند و بعد رفتند.

حدود ساعت ۱۰ شب بود که آرام با یک ظرفِ یکبار مصرفِ غذا آمد و

گفت: به بهانه ی آوردنِ شام اومدم که بهت خبر بدم قصد دارن مانع دیدار تو و سیدمهدی بشن که دیگه تو رو شست و شوی مغزی نکنه. می خوان خودشون شست و شوی مغزیت بدن.

— می خوان چی کار بکنن؟ اصلاً اونا سیدمهدی رو از کجا شناختن؟

— بحثش شد بابا هم گفت که اون طلبه ست و با تو هم خیلی دوسته. اونا هم همه رو از چشم اون دیدن. خودشونم می خوان
یه مدّت یا بفرستنت شیراز یا همینجا نگهت دارند.

— که چی بشه؟ بابا اینا چی گفتن؟

— اینطور که من فهمیدم می خوان یه مدت چپ و راست و به محافل تقدیس ببرنت و توی همین حوالی هم یه محفل اصلاح و تهذیب و درس تبلیغ دارن که از همه جای کشور افرادی که مذنب شدن و به شک افتادن رو اینجا جمع کردن و از نو روشن کار می کنن و ریکاوری شون کنن بابا و مامانم مگه نمی دونی تسلیم امرالله باید باشن دیگه، همین که آقای خزائی اینا رو می گفت اونها هم قبول کردن و راضی شدن که یه مدّت بسپارنت دست اونا.

— آرام؟

— چیه داداش؟

— تو که فکر نمی کنی من کار اشتباهی کردم؟ ها؟

— نه داداش من هیچ وقت این فکر رو نکردم و نمی کنم و تازه اگه اشتباهی هم کرده باشی من هم به اندازه تو شریک بودم.
این کاری که اینا

ص: ۱۱۵

می خوان بکنن یه چیزی شبیه طرد می مونه، اما موقتی و اگه تونستن قانعت کنن آخر تابستون برمی گردوننت پیش ما و گرنه بیشتر نگهت می دارن. در ضمن قرار شده ما همین فردا صبح بریم ویلای آقای آذری و تو رو فعلاً همین جا بزاریم تا ببینیم محفل چه تصمیمی برات می گیره و توی این مدت حق استفاده از هیچ وسیله ی ارتباطی رو نداری.

پس بهتره گوشی و سیمکارت خودمو یواشکی یه جایی مخفی کنم وقتی گوشیتو ازت گرفتن بتونیم باهم حرف بزیم، فقط مواظب باش کسی نفهمه. اگه کسی بویی بیره برای هر جفتمون بد می شه. شاید منم مثل تو تبعید می کنن، در ضمن تا یادم نرفته هر چه قدر که پول بخواهی بهت می دن اما تمام مخارجت رو آخر کار از بابا می گیرن. پس سعی کن هیچ خرج اضافه ای نکنی خود منم یه مقدار پول نقد دارم. همشو می دم بهت که اگه اتفاقی افتاد بتونی فرار کنی ولی به هیچ کس نگو. باشه؟

— چه قدر داری؟

— اونقدری هست که بتونی باهاش فرار کنی.

— ب_اشه، دستت درد نکنه ولی آرام برو با مامان و بابا حرف بز ببین می تونی منصرفشون کنی.

— داداش بی چاره ی من، بابا و مامان که چاره ای نداشتن.

— برای چی؟!

— چون آقای خزائی قبل از اینکه ما بریم اونجا با اعضای محفل تماس گرفته بوده و اونها این نظر رو دادن. بابا و مامان راهی جز قبول کردن

ص: ۱۱۶

نداشتن. خودت که می دونی مخالفت کردن با نظر محفل چه تاوان سختی داره.

— آره، پس می گی چه کار کنیم. من که ۱۸ سال بیشتر ندارم هنوز فرق دست چپ و راستمو از هم نمی دونم دوری از خانواده برای من خطرناکه.

— چاره ای نیست، باید بمونی اما من با تو هستم غصه نخور شاعر می گه: «روزگار است اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد، چرخ بازیگر از این بـ ازیچه ها بسیار دارد.» دورا دور هواتو دارم. آمارتـ و از هنگامه خانم می گیرم. باهاش خیلی رفیق شدم می سپارم حواسش بهت باشه. اگه اون طرف تو باشه هیچ کس نمی تونه کاریت داشته باشه. نگران نباش.

— باشه ولی بین آرام، به محض این که رسیدی خونه تمام ماجرا رو به سیدمهدی اطلاع بده. همینطور شماره گوشی رو، فقط اون می تونه کمک کنه.

— خیال داری چی کار کنی یونس؟

— فعلاً هیچی، ولی اگه سید صلاح بدونه فرار می کنم. حالا برو تا به تو هم شک نکردن.

آرام رفت و دو ساعت بعد همراه پدر و مادرم برگشت و دیگر هیچ صحبتی نشد تا صبح. صبح علی الطلوع پدرم تمام تصمیمات آنها را با زبانی نرم برایم گفتم و سعی کرد متقاعدم کند که هیچ مشکلی نیست و بعد از یک هفته همه با هم در خانه خودمان خواهیم بود و بعد با سردی هر چه تمامتر رفتند و من تنها ماندم. ثانیه های ابتدایی جدایی همچون روز و ساعت ها برایم به

بلندی سال بودند. یک هفته توأم با رنج و دوری به همین منوال گذشت، اما در این میان هنگامه غروب آفتاب از تمام ساعات شبانه روز برایم جانکاه تر بود. خبری از بازگشت نشد. هر صبح بعد از صبحانه آقای خزائی دنبالم می آمد و به محفل می رفتیم. در کلاسهای مختلفشان که داخل یک خانه بسیار بزرگ برگذار می شد در میان همسن و سالانم شرکت می کردم و بعد از ظهر تا شب به انجام تکالیف بسیار زیادی که فقط هم به من می دادند می پرداختم و برای خورد و خوراک نیز باید به رستوران محل زنگ می زدم و یکی از سه نوع غذایی را که داشتند سفارش می دادم تا به کد اشتراکم بفرستند و بعداً سر ماه آقای خزائی حساب را پرداخت می کرد و بعد هم چند برابرش را از پدرم می گرفت. به عبارتی در حصر خانگی بودم تا اینکه بینم خواست خداوند به چه تعلق خواهد گرفت این ریکاوری برای من نتیجه معکوس داشت زیرا هر لحظه ای که می گذشت من به پوچی این مسلک بیشتر پی می بردم. بیش از همه برای سیدمهدی دلم تنگ شده بود و بعضی شبها وقتی که خواب به سراغم می آمد و خانواده ام را کنار خود نمی دیدم اشک در چشمانم حلقه می زد و بغض راه گلویم را می فشرد و قلبم را تنگ تر و تنگ تر می کرد. از خود می پرسیدم به چه گناهی این قوم دستان گرم پدران و آغوش پُر مهر مادرانه و محبت خواهرانم را از من دریغ کردند؟ که چه را ثابت کنند؟ تمام دل خوشی هایم زنگهای مخفیانه آرام بود. آنها هنوز شمال بودند و برنگشته بودند و قرار بر این بود که بدون من به تهران برگردند. از آنجایی که من شماره ای از سیدمهدی نداشتم منتظر برگشتن خانواده بودم تا

آرام شماره ام را به سیدمهدی برساند. فردای آن روز نیز با تمام بی قراری ها سپری شد و هفت شب و هشت روز بود که در حصر خانگی به سر می بردم. شب از نیمه گذشته بود که گوشی همراه به صدا در آمد. شماره ای نبود و چون منتظر زنگ سیدمهدی بودم به همان نیت هم جواب دادم. صدای گرم سیدمهدی بود آری خودش بود. بی اختیار به حق افتادم و صدای گریه ام بلند شد. سیدمهدی دل بسیار رئوفی داشت، او نیز با شنیدن صدای گریه ام به گریه افتاد. زبان به دلداریم گشود و گفت:

_ هیئات پسر جان هیئات! تو برای رسیدن به حقیقت تنها هشت روزه که زندونی شدی خودشم با تمام مزایا و امکانات، اون وقت بین دویست و پنجاه سال ائمه مظلوم ها یکی پس از دیگری چی کشیدن؟ و همه یا با شمشیر جفا شهید شدن یا با زهر ستم مسموم. مخصوصاً مظلوم مظلومان حسین، می دونی سر امام حسین چه بلایی آوردن؟ تمام فرزندان و برادران و یاران نزدیکش رو درست جلوی چشمش یکی پس از دیگری قطعه قطعه کردن و در نهایت پیکر پاک خودش رو داخل قتلگاه روی خاک انداختن و چون طاقت نگاه کردن به چشماشو نداشتن سر مبارکش رو از پشت جدا کردن تا هم زجر بیشتری بکشه و هم خودشون از چشمش شرمند نشن. با این اوصاف خودت بگو تو مظلومتری یا مولای ما حسین؟

در این هنگام بغض امانش نداد و برای لحظاتی سکوت کرد با شنیدن سخنانش آرامش عجیبی پیدا کردم. دوست داشتم سید صحبتش را طولانی تر کند تا با سخنان لطیفش آرامش بیشتری نصیبم شود، خوشبختانه

مجدداً قفل سکوتش را شکست و با صدایی که از گریه حکایت می کرد این طور کلامش را ادامه داد.

— بین آقا یونس اصلاً آگه رؤسای بهائیت، کثافت کاریهایی پشت پرده ندارن، چرا به محض این که بو می برن یه نفر به بهائیت بی عقیده شده، فوری به تمام اطراف پیام می دن که از مصاحبت با اون پرهیز کنن؟ چرا؟ جز اینکه که می ترسن؟

مگه با میرزا اسدالله اصفهانی(۱) که ملقب به حامل عرش اعلی بود و پسرش دکتر فرید و تمدن الملک و همینطور آواره و مسیح الله رحمانی و صدها نفر دیگه این کارا رو نکردن؟ مطمئن باش آگه تو هم لجاجت کنی همون هایی که لقب مونس البهاء رو بهت دادن، طناب دار رو دور گردنت محکم می کنن! با تو هم همون کاری رو می کنن که با اون بدبختها کردن خود عباس افندی(عبدالبهاء) توی الواح وصایا صفحه ۲۶ داره که: «...ایادی امراله باید بیدار باشند به محض اینکه نفسی بنای اعتراض و مخالفت با ولی امراله گذاشت فوراً آن شخص را اخراج از جمع اهل بهاء نمایند و ابداً بهانه ای از او قبول ننمایند. چه بسا که باطل محض به صورت خیر درآید تا القای شبهات کند». یونس جان، دوست ندارم ناراحت کنم ولی یه حرفایی هست که خیلی وقته می خوام بهت بگم که وقت نشد اما الان وقتشه شاید الانم

ص: ۱۲۰

۱- میرزا اسدالله اصفهانی به قول خودشان حامل عرش اعلی بود که استخوانهایی را تحت نام استخوان باب از ایران به حیفا برد.

خوب نباشه ها ولی اشکالی نداره خوب گوش کن که خیلی به دردت می خوره.

__ باشه سیدجان بگو، گوش می کنم.

__ قرن نوزدهم که قدرتهای استعماری انگلستان و روسیه به اوج اقتدار رسیده بودن، سرمایه دارهای یهودی هم داخل این دو تا کشور به اوج خودشون رسیدن طوری که یهود با توسعه دادن شبکه ماسونی در مقررات این دو کشور مؤثر شده بود. قرن نوزدهم انگلیس و روسیه با بخش بزرگی از جهان اسلام درگیر بودن. انگلیس شبه قاره هند رو تصرف کرده بود که شامل بنگلادش، پاکستان و مناطق مسلمان نشین هند و قمستی از افغانستان کنونی بود. روسیه هم برای رسیدن به آبهای گرم خلیج فارس و عمان ایران، آسیای مرکزی رو هدف گرفته بود. این دو ابرقدرت بیشترین مقاومت رو در نواحی مسلمان نشین مشاهده می کردن و بیشترین ضربات رو هم از مسلمین به ویژه شیعیان دریافت می کردن به خاطر همین برای اینکه بتونن این مانع رو از سر راهشون بردارن دست به تخریب باورهای حیات بخش و ضد استعماری اسلام زدن. در همین راستا سیاستمداران روس و انگلیس تفکر نوگرایی دینی رو در منطقه شیوع دادن و بعد اقدام به تضعیف اقتدار ملی در کشورهای عثمانی، ایران و هند کردن و کار رو به جایی رسوندن که در عثمانی با مسلک "وهابیت" و در هندوستان با مرام "قادیانی" و در ایران با فرقه ضاله "باییت" و "بهائیت" اقتدار ملی مسلمین رو شکستن و سرزمین های اسلامی رو به قطعات کوچک تر تجزیه کردن و

ص: ۱۲۱

با شعار "تفرقه بینداز و حکومت کن" که از یهود اقتباس کرده بودن، امت واحده اسلام رو درگیر جنگ شیعه و سنی و جنگ های فرقه ای کردن.

— اینایی که می گوی درست ولی آقا سید کدوم یکی از این دسته ها بهائیت رو درست کردن؟

— طب_ق اسناد معتبر بذکر نحس فرقه ضاله بایه و بهائیه ب_ه دست ماسون های روس و انگلیس در تجارت خانه های یهودی خاندان "ماسون" انگلیس و "الکساندر تومانسکی" روسی کاشته شد و توسط مزدوران "روس فیل" که عبارت بودند از خاندان افنان وانگولوفیل نوری بارور شد.

— خب آقا سید الان که دیگه نه خبری از روس هست و نه انگلیس!! الان پس چرا این فرقه ها باز سرپا؟

— درسته که هدف کلی از تشکیل فرقه ها ایجاد اختلاف بود اما در یک دوره ای هم از اونها به عنوان حربه در مقابل مارکسیسم و کمونیسم استفاده کردن چون اولاً با مذاهب سازگار نبودن ثانیاً پنجه در پنجه لیبرالیسم و امپریالیسم داشتند.

— خب حالا که دیگه باز نه خبری از کمونیسم هست و نه مارکسیسم بعد از اونا چرا باز هم حمایت می شن؟

— چون بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، جامعه شناسان استعمار غرب پیش بینی کردن که بیداری مسلمان ها در آینده خطری برای منافع استعمار غرب خواهد بود، از این رو در صدد بودن که با بیداری مبارزه کنن و تا حد امکان ازش پیش گیری کنن. حال اگر به بی دینی دعوت می کردن

مستقیماً به کمونیسم و مارکسیسم خدمت کرده بودن که به ضررشون بود و اگر هم مستقیماً به دین و دیانت حمله می کردن موجب بیداری سری_عتر مسلمین می ش_د_ل_ذاب_اید راهی رو پیش می گرفتن که موجب تضعیف دین می شد لذا تصمیم گرفتن که نوعی دینداری رو ترویج کنن که هم به ضرر مارکسیستها تموم بشه و هم خطر بیداری دفع بشه اندیشیدند که حس عرفانی مردم رو به صورت بدلی ارضاء کنن و در این مورد می توان گفت صوفیه بزرگترین خدمت رو به استعمار کرده و می کنه. (۱)

_ آقا سید ارتباط این فرقه ها با یهود چیه؟ چرا یهود اینهمه هوشونو داره؟

_ یونس جان، یهود جامعه ی بسته ای داره و کسی رو دعوت به یهودی شدن نمی کنه، اما نیاز داره که همه جا حضور داشته باشه لذا تأسیس یک مذهب مصنوعی ضرورت داشت تا در اون مذهب غیر یهودیان تحت تعلیم قرار بگیرن و در اختیار یهود باشن و چون کانون یهود باید کاملاً بسته بمونه، اونها در ایران مذهب بهائیت رو راه اندازی کردن که به این وسیله مسلمونها رو تحت امر داشته باشن و مسلمونها هم حق نفوذ در بین یهود رو نداشته باشن به همین جهت بهائیت در ایران و قادیانیه رو در هند و وهابیت رو در عربستان تأسیس کردن. (۲)

آره آقا یونس سرگذشت استعمار پیرو کثیف پُره از این وقایعه حالا ما باید

ص: ۱۲۳

۱- اخلاق و عرفان اسلامی ، آیت الله محمد تقی مصباح یزدی.

۲- برگرفته از سخنرانی آیت الله طالقانی قبل از پیروزی انقلاب در شیراز.

از خواب غفلت بیدار بشیم و یکم واقع بینانه تر به دنیای اطرافمون نگاه کنیم. راستی ساعت چنده؟

— دو و نیم.

— راست می گی؟ ای وای ببخشین اینهمه حرف زد ما. برو برو بخواب. مواظب خودتم باش.

— باشه. ولی قول بده پیش خدا دعام کنی آ، چون خدای ما صد و پنجاه سال پیش مُرد.

— ها ها ها... ای شیطون هنوز هم دست بردار نیستی ها، آفرین همین طوری شاد باش. غصه هم نخور، خدای ما خدای همه ی آدم هاس براشم فرقی بین سیاه و سفید و عرب و عجم نیست. هر کس تقواش بیشتر باشه، ارزشش بالا- می ره و در ضمن فرقی بین زن شهری و زن روستایی قائل نیست که برای مهریه ی شهری رو از طلا و مهریه روستایی رو از نقره قرار بده. (۱)

— آره عزیزم خدای واقعی هیچ وقت فرقی بین زن و مرد قائل نیست که حج بیتش رو مثل حسینعلی فقط به مردا اختصاص بده و زنها رو از زیارت منع بکنه. (۲)

ص: ۱۲۴

۱- اقدس ، ص ۶۰ ، آیه ۶۶. مهریه زن شهری نوزده مثقال طلا است و مهریه زن روستایی نوزده مثقال نقره.

۲- در ص ۲۷ کتاب اقدس ، چاپ آلمان، حسینعلی می نویسد: « قد حکم الله لمن استطاع منکم حج البیت دون النساء عفا الله عنهن رحمه من عنده انه لهو المعطى الوهاب.»

— برو بخواب. شب بخیر.

— شب بخیر سید جان. التماس دعا.

— چشم، خداحافظ تا فردا.

— خداحافظ.

شب را تا صبح با دیدن خواب های رنگارنگ سپری کردم. صبح با نیرویی مضاعف بیدار شدم، مثل این بود که یک دست دوپینگ درست و حسابی کرده باشم.

سریع آماده شدم و قبل از آمدن آقای خزائی رفتم کنار در و منتظر ماندم تا طبق عادت هر روز مرا به محفل ببرد و ظهر هنگام نیز بعد از اتمام کارهای محفل به خانه برگردیم. بعد از چند دقیقه از راه رسید. نیمی از مسیر را طی کرده بودیم که رو به آقای خزائی کرده و پرسیدم:

— آقای خزائی؟

— بله آقا یونس، بفرمائید.

— اجازه هست یک سؤال فنی بیرسم؟ البته اگه زندانی در کار نیست.

— هه هه... پرس عزیز دلم، ضمناً تو آزادترین مردم هستی چون دین بهائیت عین آزادیه!

— خيله خب حالا كه اينطوره و منم آزادم! بفرمائيد ببينم چرا شما سه تا زن گرفتین؟

— بازم كه شروع كردی! نمی شه در مورد يه چیز ديگه ای سوال کنی؟

—!... مگه آزاد نیستم!؟

— خب بابا، بازم شروع نکن. راستی قبلاً اینو پرسیده بودی ها؟

— نه، اونجا در مورد حلال و حرام بودنش بود. الان در مورد انگیزتون دارم می پرسم.

— آهان... یه دلیلی داره دیگه!

— و اون دلیل چیه؟

— بابا خیلی رو داری! موضوع شخصیه.

— حالا بگو، کار دارم!

— خيله خب، چون خانمم باردار نمی شد، خوبه؟

— پس چرا سه تا گرفتین؟ شما می تونستین از دومیه صاحب بچه بشین.

— آخه دومیه هم همینطور بود. وقتی سومی رو گرفتم معلوم شد اشکال از منه و همه همسرام سالمن.

— چطور ممکنه؟ مگه آزمایش نداده بودین؟

— چرا داده بودیم جوابا رو اشتباهی داده بودن.

— متأسفم، خیلی ناراحت کننده بود. یعنی دیگه هیچ راهی برای بچه دار شدن شما نیست؟

— چه می شه کرد دیگه، چرا راه که هست اما من نمی تونم بپذیرم.

— چی لقاح مصنوعی؟

— نه، ولی یه چیزی تو اون مایه ها!

— یادم آمد که در صفحه ۲۹۸ کتاب بیان فارسی یک چنین عبارتی را دیدم: «اگر مردی بچه دار نشد اجازه دارد همسرش را

به خانه یکی از بابیان

بفرستد تا بارور شده و به خانه شوهر برگردد، شاید بچه ای بیاورد.» پس از اندکی تأمل منظور آقای خزائی برایم کاملاً روشن شد و دیگر در این زمینه سؤالی نپرسیدم تا به مقصد رسیدیم.

ما یک کلاس ده نفره بودیم که از نقاط مختلف کشور به دستور محفل کل دور هم گرد آمده بودیم و وقتی استادی لاف گزاف می زد، کلاس به میدان جنگ بدل می شد و همه یک صدا با او به مجادله بر می خواستند که هرگاه نیز از پاسخگویی عاجز می ماندند این جمله از صفحه ششم از کتاب کلمات مکنونه را به کار می بردند: «ای پسر خاک» به راستی می گویم غافلترین عباد کسی است که در قول مجادله نماید و بر برادر خود بگو ای برادران با اعمال خود را بیارائید نه با اقوال تفوق جوید.

آن روز یکی از اساتید به نام استاد رحمانی که خزایی نیز او را بسیار محترم می داشت، سخن را چنین وچنان سر داده بود و نشانه های «من یتهره الله» را از زبان سید باب بازگو می کرد و به حسینعلی بهاء تطبیق می کرد که من طاقت نیاورده و بلند شدم. اجازه خواستم سؤالی بپرسم.

— بفرمائید آقای آسوده، سؤالتون چیه؟

— ببخشین استاد تأیید می فرمایید که حضرت نقطه اولی (۱) در باب هفتم از واحد هفتم بیان فارسی چنین مطلبی دارند؟ «اگر کسی به حضور من یتهره الله برسد باید که از او درخواست فضل نماید. اگر بخواهد تا من یتهره الله

ص: ۱۲۷

۱- سید علی محمد شیرازی (باب).

دست بر آن شخص بگذارد، باید آن شخص خود را مشرف نماید و نحوه ی مشرف شدن این است که مقعدش را به خاک کفش و نعلین من یظهره الله بساید؟...»(۱)

این جا بود که تمام هم شاگردی ها با در آوردن صداهای عجیب و غریب شروع به خنده کردند و معلم با عصبانیت گفت:

— بله، تایید می کنم. حالا بفرمایید اشکالش چیه؟ اینم یه نوع احترامه دیگه.

— هیچی استاد منظور بدی نداشتم ولی ما شنیده بودیم که به خاطر احترام به پادشاهان و بزرگان، پیشانی ادب به زمین می گذاشتن، اما نشنیده بودیم که مقعدشون رو به خاک بمالن! در ضمن پیش خودم فکر می کردم که اگه شما روزی به خدمت من یظهره الله مشرف بشین بله دیگه باید روم به دیوار شلواتون رو.... بله دیگه... در بیارید و بعداً....

در همین حین که من با شیرینی نحوه ی مشرف شدن استاد را تعریف می کردم صدای شلیک خنده از همکلاسی ها بلند شد. طوری که شیشه های پنجره به لرزه در آمد و بعضی از بچه ها که ظرفیت کمتری داشتند دلشان را گرفتند و کف کلاس افتادند و استاد با عصبانیتی غیر قابل وصف کلاس را ترک کرد و تا آخر زنگ نیز برنگشت. وقتی که بچه ها از کلاس خارج می شدند گویی با گرگ جنگیده بودند. تمام سر و صورت ها از شدت خنده سرخ

ص: ۱۲۸

۱- بیان فارسی، سید علی محمد شیرازی، باب هفتم از واحد هفتم صفحه ۲۴۶.

شده بود. دو نفر نیز لباسهایشان خاکی شده بود. ولی خود من اصلاً نمی‌خندیدم تا استاد سوء استفاده نکند. بعد از کلاس استاد مرا به حیاط صدا کرد و وقتی کنارش قرار گرفتم رو به من کرد و گفت:

— آقای یونس آسوده من خوب می‌دونم که تو با طلبه‌ها ارتباط داری و در دین خودت به لغزش افتادی و شاید هم عاشق کسی شدی که مخالف ماست اما سعی کن هر چی که هستی برای خودت باشی. آقای آسوده! سر و گوش افراد رو از این بیشتر باز نکن و به زندگی افرادی مثل ما لطمه نزن، تو هنوز جوونی و می‌تونی خیلی کارها بکنی اما من و امثال من نه، پس بذار چند صباحی راحت زندگی کنیم و...

از این گفتار فهمیدم که آقای رحمانی نیز حقیقت‌مطلب را درک کرده، ولی مصلحت‌زندگیش اجازه نمی‌دهد که از بهائیت دست بردارد و چون آقای معلم را اهل حال یافتم، گفتم:

— آقای معلم دوست دارید بدونید که مبلغ چه طور مسلکی هستید؟

— خودم بهتر می‌دونم ولی بازم اگه بگی ضرر نداره.

— قبل از اینکه چیزی بگم باید بدونید که من شخصاً صاحب لوح صادره‌ام، از طرف بیت العدل اعظم ملقب به حضرت یونس مونس البهاء هم هستم. اجازه دارم در تمام محافل محلی کشور و همچنین محفل ملی که شما به خوابتونم ندیدین حضور غیر رسمی داشته باشم پس سعی نکن با حرف‌های بی‌سر و ته وقت منو بگیری و فرار کنی یا حرفای منو نشنیده بگیری. بهتره بدونی که اگه شما یه باغبون ساده‌ای، من چندین و چند باغبون حرفه‌ای

پرورش دادم و به جامعه بهائیت تحویل دادم پس خوب گوش کن.

پروفسور ادوارد براون (۱۸۶۲-۱۹۲۶) میلادی خاورشناس و پزشک انگلیسی که تاریخ ادبیات ایران اثر ایشونه، در رابطه با بهائیت تحقیقی عمیق کرده خودشم در زمانی که هنوز خدایان ما زنده بودن و نفس می کشیدن در مورد ما گفته: «اگر اقلأ در سایه این عنوانات، آزادی بشر و اشاعه را منظور می داشتند باز چیزی بود. ولی یقین دارم که اگر بهائیت ترویج شود به کلی آزادی و علم از بین بشر رخت بر می بندد و جهل و قیودات و اوهام، جای آن را می گیرد.»

هرمان رومر، محقق آلمانی می گه: «بهائیت یک مسلک درویش مآب است و تنها به لطف تقارن با جنبش های فرهنگی ملهم غرب در خاورمیانه بوده که لباسی مدرن برتن کرده و می کوشد تا پیوندهای خود را با سایر سلسله های درویشی پنهان کند.»

پروفسور نالینو، استاد دانشگاه رُم هم که نه مسلمونه و نه مُغرض، بهائیت رو آمیزه ای از توهمات ش_رقی و آراء و عق_اید غربی معرف_ی می کنه و اساساً بهائیت رو نقابی برای لاقیدی مذهبی می دونه که تشکیلات این چنینی بهائیت هم در صدد گسترش اونه.

کمی به فکر فرو رفت و زمانی که سرش را بلند کرد چنین گفت:

— آقای مونس البهاء!

— لطفاً منو یونس صدا کنید، اینطوری راحت ترم.

— باشه آقا یونس من برات نمی تونم کاری بکنم. یعنی کاری از دستم بر

ص: ۱۳۰

نمی آد فقط برات دعا می کنم که موفق باشی. ما چه باشیم و چه نباشیم خدای تو بزرگه و چه بخواهیم و چه نخواهیم اراده خدا پیروزه.

این را گفت و به داخل دفتر اساتید رفت. اما وقتی سر کلاس تهذیب نشستیم، استاد رحمانی موضوع بحث را کتاب احسن القصص قرار داد و مجدداً شروع به تعریف و تمجیدهای بی مورد از سید باب کرد. اواخر کلاس بود و حوصله همه سر رفته بود که یکی از جوانان جسور کلاس که آرش نام داشت ایستاد و بی مقدمه پرسید:

— استاد؟ ما قرآن رو قبول داریم؟

— بله، آقا آرش البته که قبول داریم.

— یعنی تحریف نشده؟

نه خیر، ما معتقدیم که نه تنها قرآن، بلکه هیچ یک از کتب آسمانی تحریف نشده و بشر در هر دوره نیازمند پیامهای جدیدی که از خدا دریافت می کنه به خاطر همین همه اون کتابها رو کنار گذاشتیم.

— پس چرا جناب سید باب در صفحه ۳۴ کتاب احسن القصص چاپ سنگی گفته: «من فرعون و عاد و ثمود را با اجازه خداوند در یکی از دو خلیج غرق کردم و نوح و ابراهیم و موسی را در یکی از دو رودخانه نجات دادم!» در حالی که اولاً: طبق آیات ۵-۷ سوره الحاقه و آیات ۱۷-۱۵ سوره فصلت قوم عاد در اثر تند بادهای پیایی، و قوم ثمود در اثر صاعقه ای آسمانی به هلاکت رسیدن!

ثانیاً: جناب باب باید بفرمایند که ابراهیم (ع) از غرق شدن در کدام

ص: ۱۳۱

رودخانه پر خروش نجات پیدا کرده؟! آتش نمرود کجا و رودخانه ی علی محمد کجا؟! پس جناب علی محمد دروغ رو هم مثل دوغ سر کشیدن و به ریش همه خندیدن.

— کمی مؤدبانه تر صحبت کنی واسه ی خودت بهتره ها...

— من جواب سؤالمو می خوام ادب پیشکش. با ادب رفتار کردیم که الان اینجاییم دیگه...

— خيله خُب بفرما بشین. بین آرش خان اولاً- باید اعتراف کنم که از این قدر دقت نظرت خیلی خوشم اومد. ثانیاً: همین پایداری جناب نقطه اولی در راه عقیده بهترین دلیل برای اثبات رسالت ایشون.

— ببینید جناب استاد رحمانی شما که پایداری در راه عقیده رو مهمترین مدعی می شمارید، اولاً- در برابر توبه نامه های رسمی (۱) و سایر توبه های علی محمد باب چی می فرمائید؟ اگه بگیم از بیم شاه و وزیر مصلحت گرایی و تقیه کرده و توبه اش دروغین بوده، از کجا می تونیم مطمئن بشیم که در اصل ادعاش هم مصلحت گرایی نمی کُرد و دروغ نمی گفته؟

چون آیه ۳۹ سوره احزاب در مورد انبیاء تکلیف رو یکسره کرده که می فرماید: «الَّذِينَ يُبَلِّغُونَ رِسَالَاتِ اللَّهِ وَ يَخْشَوْنَهُ وَ لَا يَخْشَوْنَ أَحَدًا إِلَّا اللَّهَ وَ كَفَى بِاللَّهِ حَسِيبًا.» در ضمن اگر مصلحت گرایی بین انبیاء هم رواج می داشت پس حضرت ابراهیم (ع) هیچ وقت نباید در مقابل نمرود می ایستاد چون می

ص: ۱۳۲

دونست که با انجام این کار به آتش انداخته می شه. همین طور موسی، همین طور عیسی، همین طور محمد(ص) و همین طور تمامی انبیاء. پس چرا نوبت به علی محمد که رسید تقیه جایز شد؟

ثانیاً ما که توی دینمون کتمان دین نداریم! چرا علی محمد این کار رو کرده؟ ما بخاطر این مسئله دانشگاه نمی تونیم بریم. توی اداره جات نمی تونیم استخدام بشیم. اونوقت علی محمد حتی یه دونه از کارهای ما رو هم انجام نداده. اینجوری باشه من از اون آقا به پیغمبری سزاوارترم.

وقت به سرعت سپری شده بود و ۵ دقیقه هم از وقت کلاس گذشته بود که یک مرتبه استاد با لوازمش از کلاس خارج شد و بحث را بی هیچ اعتنایی نیمه کاره رها کرد و رفت. با تحسین آرش ما نیز به دنبال او از کلاس خارج شدیم تا به منزلهایمان برویم. گویی سخنان ابتدایی من یک جسارتی به اعضای کلاس داده بود و روح تازه ای در جان خسته ایشان دمیده بود. بعد از کلاس منتظر آقای خزائی بودم که یکی از بچه های کلاس به نام کامیار نزدیکم آمد و با خوشحالی به خاطر ضدّ حالی که به جناب استاد زده بودم، تشکر کرد و گفت:

— حقیقت اینه که ما هم از دست سخنان تکراری و بی اساس این جماعت عاصی شدیم و امروز تو و آرش خوب جوابشو دادین خیلی خوشحال شدم.

— متشکرم، راستی تو رو چرا آوردنت اینجا؟ چی کار کردی؟

— من کار خاصی نکردم تا چند روز دیگه هم برمی گردم شهرمون راستش از بهائی بودنم بدم نمیاد. الانم که می بینی اینجام به خاطر اینه که محفل

رو عصبانی کردم.

— چطوری؟

— هیچی یه پارچه بزرگ ور داشتم و روش نوشتم:

بهاءالله در صریح لوح میرزا فرمودند: «والله اگر کسی از بهائیان در یک شهری دارای درستکاری و اخلاق حسنه باشد. جمیع اهل آن شهر به واسطه ی درستی و حسن خلق آن شخص بهائی می شوند.» بعد زیر آن با خط درشت نوشتم: آیا خود میرزا و پسرانش درستکار نبودند که در عکا و حیفا تا زمانی که زنده بودند حتی یک نفر هم بهائی نشد؟!!

— لابد بعدشم محفل تصمیم گرفت که بفرستت اینجا؟ درسته؟!!

— آره... بین آقا یونس مطلبی هست که خیلی وقته برام مبهم مونده و از هیچ کس نمی تونم بپرسم. اگه از تو بپرسم قول می دی امانتداری کنی؟

— قول می دم تا حد امکان رازدار باشم.

— باشه ولی یادت باشه قول دادی ها.

— خیالت راحت.

— بسیار خب سؤالم این بود که حضرت باب در کتاب بیان عربی باب دهم از واحد هشتم گفته: «اگر در خواب شیطانی شدید اشکالی ندارد، و همچنین اگر استمناء کنید.»^(۱) در صورتی که اطباء به زیان چنین عملی متفقن و از طرفی هم طبق تعلیم چاهارم از تعالیم دوازده گانه بهائیت «دین باید مطابق

ص: ۱۳۴

۱- بیان عربی ، علی محمد شیرازی، ص ۳۵.

عقل و علم باشه». یعنی هر چی علم گفت دین هم قبول کنه حالا سؤال اینه، بهائیت که با این احکامش داره اصولش رو نقض می کنه مگه می تونه دین واقعی باشه؟ دین که آخه نباید داخل خودش این همه اختلافات و تناقضات داشته باشه؟

— این سؤال جوابی نداره و درست به خاطر همین قبیل سؤالات بود که الان من اینجام، فقط به خاطر پرسیدن همین سؤالات نه چیز دیگه اما الان سؤال من اینه که آیا تابعین این آقایون عقل ندارن که فرمانهای خلاف عقل رو حداقل ببینن؟ یا همون طور که بهاء نامگذاری شون کرده گوسفندن؟ من بین این افراد و اشاعره که در صدر اسلام به وجود اومدن از نوع طرز تلقی فکری شباهت زیادی احساس می کنم. اونا هم ظاهراً تسلیم محض کلام خدا بودن و هیچ گونه فکری نمی کردن، این ها هم مأمور به فکر نکردن همونطور که جناب عباس عبدالبهاء در کتاب مکاتیب می گه: «امروز تکلیف یاران الهی در بساط رحمانی این است که آن چه دیده و شنیده و فهمیده اند از عقیده بنهند، و آن چه صریح و ضوع بیان این عبد است پذیرند و هیچ چون و چرا نداشته باشند...»^(۱)

همین طور وقتی از حسینعلی بهاء پرسیدن که چرا سید علی محمد باب دوران داوود پیغمبر رو قبل از حضرت موسی می دونه، در حالی که همه می دونن داوود بعد از حضرت موسی بود، جوابشونو اینطور داد که: خجالت

ص: ۱۳۵

بکشید اعتراض منماید! (۱)

— مگه مردم گوسفندن که اعتراض نکنن!

— آره آقا کامیار از من می پرسی خودت برو دنبال جواب برای سؤالات بگرد که این قوم به جای پاسخ دادن در دسر ساز می شن و تمام چیزهای ارزشمند زندگیتو می گیرن تا خودت رو در دست داشته باشن.

البته به نظر من هیچ اشکالی به اینها نیست، اشکال اصلی به کسی وارده که الگوی اینهاست، متوجه منظوم که هستی؟

— بله، بهاء الله دیگه؟

— بله، عزیزم، حسینعلی بهاء همونطور که گفتم در جواب سؤال کننده گان در مورد حضرت داوود می گه: «خجالت بکشید، اعتراض منماید!» پس نمی شه انتظاری بیش از این از مریداش داشت.

چشمان کامیار از تحیر چهار تا شده بود. کنجکاوی می کرد تا بداند این همه اطلاعات را چطور جمع آوری کرده ام و بدون هیچ کاغذ و یادداشتی تمام آدرس ها را مو به مو برایش می گویم.

بعد از کمی گفت و گو با او صمیمی شدم با توجه به صداقتی که در او می دیدم به او اطمینان کرده و راحت تر صحبت کردم.

— کامی_ارج_ان این کار خیلی راحتی_ه. من و خواه_رم با هم مباحثه می کردیم و سؤالاتمونو می نوشتیم، بعد هر کتابی ام که می خوندم راحت قبول

ص: ۱۳۶

۱- اشراقات ، ص ۱۸.

نمی‌کردم، کمی روش تأمّل می‌کردم هر چی ام که اساتید می‌گفتن یادداشت برداری می‌کردم. بعد هم همه رو مرور می‌کردم. حالا خوب گوش کن بین چی می‌گم.

__ باشه! بفرما.

__ بین کامیار جان؛ من توصیه می‌کنم هر چی زودتر دست از این تشکیلات بکشی و بری مسلمون بشی. یه مدت هم طردت می‌کنن مثل خیلی‌ها. اما در عوض خدا باهاته. مگه چهارمین اصل از اصول دوازده گانه بهائیت این نیست که دین باید مطابق عقل و علم باشه؟

مگه اصل اول از اصول دوازده گانه بهائیت تحرّی حقیقت نیست؟ پس چرا طبق تبصره چهارم این اصل بهائی‌ها این اجازه رو ندارن که کُتب دیگه ای غیر از کُتب مدّ نظر تشکیلات و آثار غیر امری رو بخونن؟ چرا تحرّی حقیقت از مطرودین ممنوعه؟ چرا طبق تبصره دوم همین اصل امکان چون و چرا کردن در رفتارهای اعضای بیت العدل و مصوّباتشون برای فهم حقیقت وجود نداره؟ چرا معاشرت با ناقضین و ازلی‌ها و... حتی برای تحرّی حقیقت نیز ممنوعه؟ اینه معنای وحدت عالم انسانی؟ اینه معنای تحرّی حقیقت؟ معنای ترک تعصّبات اینه؟ کجای این دین سبب الفت و محبته که شعارش رو میده؟

آقا کامیار این دین فقط نقابی از خردگرایی به چهره داره که وقتی اون نقاب رو کنار بزنی از دیدن چهره ی کریه اش خواب رو برای همیشه فراموش می‌کنی. خلاصه این دین جمع می‌شه توی کلمه ی گوسفند

ص: ۱۳۷

با گفتن این حقایق دیگر مطمئن شدم که متقاعد شده و حرکتی انجام خواهد داد که ناگهان او تنها با یک جمله کاخی را که ساخته بودم ویران کرد و تازه فهمیدم که بنیاد این بنا بر آب است.

جمله اش این بود: «آقای آسوده حرفاتو قبول دارم ولی من از این همه سخت گیری های اسلام خوشم نمی آید. من دوست دارم راحت و آزاد باشم.»

برای لحظه ای دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار شد، ولی در کمال خونسردی گفتم: کامیار جان شرمند ه ها ولی تو دنبال هوی و هوسی، منظورت از آزادی و راحتی همین هوی و هوسه و گرنه آزادی مسلمونا کجا و آزادی بهائی ها کجا؟ تو اگه جدای از اینکه عقلاً اسلام درسته بیایی و احکام اسلام و بهائیت رو با هم مقایسه کنی باز می بینی که اسلام راحت تره. شما از بچه گی به دیدن افراد تشکیلات عادت کردی، الانم چقدر و حجابِ مسلمون رو مایه ی ناراحتی می دونی. غیر از اینه آقا کامیار؟

کامیار سرش را پایین انداخت و من هم تا می توانستم لیچار بارش کردم. در همین میان بود که آقای خزائی از راه رسید. کامیار شماره منزلمان را گرفت و از هم جدا شدیم. وقتی سوار اتومبیل آقای خزائی شدم چهره ی سرخش توجهم را جلب کرد. نیمی از راه را رفته بودیم که حس کنجکاوی مجبورم کرد تا علت سرخی گونه هایش را بپرسم.

— آقای خزائی؟

— بله

— می تونم یه سؤال بپرسم؟

— بازم سؤال؟ اگه از اون سؤالاس که از آقای رحمانی پرسیدی نمی خواد، ولش کن!

— نه، خیالتون راحت.

— باشه پس بپرس.

— چرا گونه هاتون سرخه؟ صبح که خوب بودین؟

یک مرتبه شروع کرد به خندیدن.

— شنیدم امروز سر کلاس بدجوری گل کاشتی انگاری گرد و خاک کردی! وقتی شرح ماجرا رو شنیدم اونقدر خندیدم که این جوری شدم! بیچاره آقای رحمانی... هه هه هه...

— گرد و خاک که چه عرض کنم، کمی خونه تکونی کردیم! ضمناً یه مقدار هم گرد و خاک های آقای رحمانی رو خوابوندیم!

با گفتن این جمله آقای خزائی مثل بمب ترکید و از شدت خنده فرمان اتومبیل از دستانش رها شد و یک ویراژ درست و حسابی به ماشین داد.

من از ترسم با جفت دستانم فرمان را چسبیده و اتومبیل را با هزار زحمت به کنار خیابان کشاندم.

— آقای خزائی! شما ام امروز یه جورایتون می شه ها! مگه من چی گفتم اصلاً هم خنده دار نبود. حالا اگه یه جُک می گفتم لابد می خواستین از ماشین بپزین بیرون. نه؟

— وای دلم.... آخ.

ص: ۱۳۹

از ماشین پیاده شدم و با چشمانی غضب آلود و لبخندهایی که گاه گاه بر لبانم نقش می بست به تماشایش ایستادم. قهقهه هایش که تمام شد، پرسیدم.

— آقای خزائی امروز صبح کله مورچه خوردین؟

— نه بابا، نه. سوارشو بریم.

نزدیک منزل رسیده بودیم که آقای خزائی رو به من کرد و گفت:

— امروز حاج عباس، منظورم پدرته، امروز می آد ببرت خونه.

— جدی می گین؟

— آره، لوازم تو جمع کن که تا دو سه ساعت دیگه از راه می رسه.

از این گفتار فهمیدم که در این مدت تمام حرکاتم زیر دقت ترین ذره بین ها بوده چه بسا داخل خانه نیز اعمالم تحت کنترل بوده باشد. شدت دقت تا حدی بوده که هنوز من از کلاس خارج نشده خبر به گوش محفل شهرمان رسیده و تصمیم به بازگشت من گرفته شده بود که نکند روی بچه های در حال اصلاح محفل تأثیر منفی بگذارم. به پدرم نیز اطلاع داده شده و او نیز لابد تاکنون نیمی از راه را آمده که تا دو ساعت دیگر خواهد رسید. در همین فکر بودم که خود به خود از شدت عصبانیت به خواری و زبونی این فرقه خنده ام گرفت.

—!.... بسم الله.... خود به خود به چی می خندی؟

بدم نمی آمد کمی عصبانی اش کنم ضمناً از طرفی هم پدرم در راه بود پس کاری نمی توانست بکند پس گفتم:

ص: ۱۴۰

— هیچی، یاد یه جمله ای از میرزا حسینعلی افتادم.

— منظورت حضرت بهاء الله دیگه؟ درسته؟

— حالا... میرزاخدا یا هر کی...

هیچی نگفت و فقط گوش داد تا ببیند آخر شاهنامه چه می شود.

— خيله خُب بگو بینم چی یادت اومد؟

— هیچی یاد این جمله اش افتادم که: «مَنْ يَنْكُرْ هَذَا الْفَضْلَ الظَّاهِرَ الْمُتَعَالَى الْمُنِيرَ يَنْبَغِي لَهُ بِأَنْ يَسْتَلَّ عَنْ أُمَّه حَالَهُ... قَلَّ مَنْ كَانَ فِي قَلْبِهِ بَغْضٌ هَذَا الْغُلَامِ (بِهَاء) فَقَدْ دَخَلَ الشَّيْطَانُ عَلَى فِرَاشِ أُمَّه...» که یعنی، هر کس بهاء را منکر شود سزاوار است از مادرش وضع خود را بپرسد و هر کس دشمن او باشد قطعاً شیطان در بستر و رختخواب مادرش رفته!

— این که خنده نداره، مخالفان حضرت حرامزاده اند دیگه!

— می دونم. آخه از طرفی هم وقتی می بینم که دشمن ترین افراد به اون عزیه خانم خواهر خود حسینعلی بود و یا صبح ازل برادر حسینعلی و یا حتی پسر خودش میرزا محمد علی افندی بود که ملقب به غصن اکبره، از حرامزاده بودن اینها خندم می گیره. شما چی می گید؟ خیلی خنده داره ها مگه نه؟ همه حرومزاده اند و فقط جناب حسینعلی حلالزادست و محبانش!.

خلاصه چشمتان روز بد نبیند آقای خزائی تا بناگوش سرخ شد اما نمی توانست چیزی بگوید و فقط می خندید. مطمئناً اگر در آن حال چاقو می خورد قطره ای خون از او بیرون نمی زد.

اندکی بعد از ظهر پدرم آمد و راه افتادیم، وقتی به خانه رسیدیم اوضاع

خیلی فرق کرده بود. پدرم لوازم را به واحد چهارم برده بود و به دستور تشکیلات آنجا را به من اختصاص داده بودند تا خدای نکرده سایر اعضای خانواده را از راه به در نکنم و دیگر حق نداشتم که در مغازه پدرم مشغول باشم. مستأجر واحد ۳ یعنی رباب خانوم و واحد ۲ مینا خانوم را نیز برای نگهداری و جاسوسی مأمور کرده بودند غافل از این که زمانه تغییر کرده و با حبس کردن و مقابله عملی نمی توان جلوی علم را گرفت. گرچه می توان از سرعت پیشرفت علم کاست، اما تاریخ گواه است که هیچگاه نمی توان فروغ نور علم را خاموش کرد. پدرم گوشی آرام را نیز از من گرفت. غذا را از خانه برایم می آوردند و بی هیچ صحبتی روی میز مطالعه ام قرار داده و می رفتند. تنها دلخوشی ام آرام بود. شقایق رابط من و آرام بود. این حساب از چاله در آمده و به چاه افتاده بودم. اسیر چنگال تشکیلات بودم. آنقدر که حتی با خواهرم نیز حق صحبت کردن نداشتم. تشکیلات ترتیبی داده بود که در خانه خودم زندانی بشوم و رنج بیشتری بکشم و پدر و مادرِ مهربانم را به زندانبانهای سنگدل تبدیل کرده بود که انصافاً به این همه خلاقیتِ شیطانی هزار آفرین باید زد. از زمزمه های ی که آرام ب_ه گوش_م می رساند پیدا بود که قصد دارند یکسال به شیراز تبعید شوم و تحت تعالیم مبلغین زبردست آنجا قرار بگیرم. تمام مخارج این سفرها نیز بر عهده پدرِ زحمتکشم بود. اما زمانی که شخصی همچون آقای خزائی که بزرگترین مبلغ داخل و خارج بود در مقابل منطق من عاجز ماند تکلیف مابقی برایم واضح بود. از تمام بهائیان آنقدر متنفر شده بودم که اگر همگی می گفتند:

«ماست سفیده» من به

تنهایی می گفتم: سیاهه! به هر حال آرام نو به نو اخبار را به سیدمهدی می رساند و او را کاملاً از وضع مطلع می کُرد گویی سید داشت برایم کاری می کرد. من تنها می توانستم سؤالاتی را از طریق آرام برای او بفرستم و او نیز جوابش را از همان طریق به من برساند. حدود یک هفته ای می شد که در حصر خانگی به سر می بردم که نامه ای را برای سیدمهدی فرستادم و از او خواستم تا مفصلاً در مورد اصول دین برایم بنویسد و او نیز در جوابم نامه ی مفصّلی به این مضمون فرستاد بود:

هوالمحبوب

بعد از حمد و ثنای پروردگار در رابطه با درخواستی که کرده بودید باید بگویم تمام انبیاء بدون استثناء از ابتدای خلقت بدون اختلاف به جهانیان اعلام کرده اند که خدای جهان یگانه است و این اصل، توحید نام گرفت و این به معنای یکی بودن نیست بلکه به این معناست که ذات خداوند از دوئیت و از هر اسمی و رسمی مبرّا است و اصطلاحاً واحد بالصرافه است. هم چنین عقیده به راهنمایی برای بشر و البته از جنس بشر که به سعادت دنیا و آخرت هدایت می کنند که اطاعت از آنها نیز واجب است که این اصل را نیز نبوت نام نهادند و اعتقاد به جهان دیگری پس از این دنیا برای پاداش و یا عقاب انسانها بر اساس اعمالشان که معاد نام گرفته که مجموعه توحید و معاد و نبوت را اصول دین می نامند که هر کسی به اندازه سعی و جود خود از دل این اصول مطلب بیرون می کشد. حال ببینیم دیدگاه بهائیان به این اصول چگونه است:

ص: ۱۴۳

وقتی که بهاء خود را خدا معرفی می کند(۱)، دیگر کاخ توحید را از بنیان ویران کرده و به دنبال آن نبوت و معاد نیز سقوط می کنند. دینی که خدایش انسان باشد، نبوت و پیغمبری در آن دین معنی ندارد و وقتی در مورد معاد و جنت و نار از میرزا حسینعلی سؤال می شود، در جواب می گوید: «بهشت عبارتست از دیدار من، و جهنم نفس تو است ای مشرک سر پیچ از فرمان! (۲)» و نیز باب می گوید: «قیامت هر پیغمبری ظهور پیغمبر بعد از آن پیغمبر می باشد، یعنی ظهور حضرت عیسی قیامت حضرت موسی و ظهور حضرت محمد قیامت حضرت عیسی و هم چنین...» (۳) بنابراین قیامت و روز بازپسینی وجود ندارد، پس معاد که یکی از اصول اعتقادی هر دین توحیدی است در بهائیت وجود ندارد و در این صورت جای این سؤال هست که تکلیف مردمان جنایتکار چیست؟ پس دیگر عدالت خدا و یا عام عدالت چه معنی خواهد داشت؟

حال ببینیم جناب حسینعلی خود را در ایقان چگونه معرفی می کند: «و بر اولی العلم و افئده منیره واضح است که غیب هوّیه و ذات احدیه مقدس از بروز و ظهور و صعود و نزول و دخول و خروج بوده و متعالی است از وصف هر واصفی و ادراک هر مُدرکی. لم یزل در ذات خود غیب بوده و هست و

ص: ۱۴۴

۱- ص ۲۲۹، کتاب مبین نوشته میرزا حسینعلی نوری_ اقدس فقره ۲۹۸، ۲۸۲_ اشراقات صفحه ۱۴۷، ۴ و...

۲- کتاب اشراقات ، ص ۶۸ ، تألیف بهاء.

۳- بیان فارسی ، علی محمد شیرازی، ص ۳۰.

لا يزال به کینونت خود مستور از ابصار و انظار خواهد بود. «لا تدر که الابصارُ و هو یدرک الابصارَ و هو اللطیفُ الخبیر...» تا اینکه به این جا می رسد: «جمیع انبیاء و اوصیاء و علماء و عرفاء و حکماء بر عدم بلوغ معرفت آن جوهر الجواهر و بر عجز از عرفان و وصول آن حقیقه الحقائق مقرر و مدعن اند. و چون ابواب عرفان ذات ازل دل بر وجه ممکنات مسدود شد لهذا به اقتضای رحمت و اسعه «سبقت رحمته کل شیء» و «وَسِعَتْ رَحْمَتِي كُلَّ شَيْءٍ» جوهر قدس نورانی را از عوالم روحانی به هیاکل عزّ انسانی در میان خلق ظاهر فرمود تا حکایت نمایند از آن ذات ازلیّه و سازج قدمیه و این مرایای قدسیّه و مطالع هوّیه بتمامهم از آن شمس وجود و جوهر مقصود حکایت می نمایند....(۱)

مخلص کلامش این است که چون ممکنات توان شناخت ذات خدا را نداشته اند بنابراین چون رحمت خدا زیاد است خودش آمده! یعنی اگر مرا پرستید خدا را پرستیده اید. یعنی اگر خدا را دوست دارید من را ناز و نوازش کنید و یعنی...

در حالی که طبق آیات ۳۸ و ۳۹ سوره اعراف وقتی حضرت موسی (ع) بنی اسرائیل را از دریا گذراند به گروهی رسیدند که مشغول پرستیدن بت ها بودند قوم موسی به او گفتند: ای موسی، همان گونه که آنها معبودهایی دارند تو نیز برای ما معبودی قرار ده! موسی(ع) فرمود: حقاً که شما گروهی هستید

ص: ۱۴۵

که نادانی می کنید و مسلماً آن چه اینان در آن هستند از عقاید شرک، نابود شدنی است و آن چه به جا می آورند از عبادت بت ها باطل و بیهوده است. (۱) یعنی هیچ گاه خداوند به هیكل جسمانی و مادی در نمی آید و نخواهد آمد.

اینها را گفتم که این آیه را خوب درک کنی که می فرماید: «وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ وَقَالَ رَبِّ ارْنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ نَرَانِي وَلَكِنْ انظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ. یعنی، و چون موسی به وعده گاه ما آمد و با پروردگارش صحبت کرد. عرض کرد: پروردگارا خود را به من نشان ده تا به تو بنگرم.

گفت: هرگز مرا نخواهی دید، ولكن به سوی این کوه بنگر، اگر در جای خود ثابت ماند تو هم خواهی دید. پس چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد آن را خرد و غبار کرد و موسی بی هوش افتاد، و چون به هوش آمد گفت: تو (از دیده شدن با چشم) پاک و منزهی، به سویت باز گشتم و من نخستین گرونده ام.

در ضمن باید بگویم طبق آیه ۷۹ و ۸۰ سوره آل عمران آقای حسینعلی نوری حق نداشت مردم را به عبادت خودش فرا بخواند: «مَا كَانَ لِشَرِّ أَنْ يُؤْتِيَهُ اللَّهُ الْكِتَابَ وَالْحُكْمَ وَالنُّبُوَّةَ ثُمَّ يَقُولَ لِلنَّاسِ كُونُوا عِبَادًا لِي مِنْ دُونِ اللَّهِ وَلَكِنْ كُونُوا رَبَّانِيِّنَ بِمَا كُنْتُمْ تُعَلِّمُونَ الْكِتَابَ وَبِمَا كُنْتُمْ تَدْرُسُونَ (۷۹) وَلَا

ص: ۱۴۶

يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَتَّخِذُوا الْمَلَائِكَةَ وَالنَّبِيِّينَ أَرْبَابًا أَيَأْمُرُكُمْ بِالْكَفْرِ بَعْدَ إِذْ أَنْتُمْ مُسْلِمُونَ (۸۰)

و گویی اصلاً خداوند دو آیه ۱۶۵ و ۱۶۶ سوره بقره را برای اتمام حجت با پیروان میرزا حسینعلی فرستاده که می فرماید: «وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ يَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَنْدَاداً يُحِبُّونَهُمْ كَحُبِّ اللَّهِ وَالَّذِينَ ءَامَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ وَ لَوْ يَرَى الَّذِينَ ظَلَمُوا إِذْ يَرُونَ الْعَذَابَ أَنَّ الْقُوَّةَ لِلَّهِ جَمِيعاً وَ أَنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعَذَابِ (۱۶۵) إِذْ تَبَرَّأَ الَّذِينَ أُتْبِعُوا مِنَ الَّذِينَ اتَّبَعُوا وَ رَأَوْا الْعَذَابَ وَ تَقَطَّعَتْ بِهِمُ الْأَسْبَابُ (۱۶۶) و... (۱)

کلامم را بیش از این طولانی نمی کنم و بی صبرانه مشتاق دیدارت هستم.

«هرچه دلم خواست نه آن شد

هر چه خدا خواست همان شد.»

ص: ۱۴۷

۱- هیچ بشری که خدا او را برگزیده و کتاب و حکمت و نبوت را به او داده حق ندارد به مردم بگوید مرا بجای خدا پرستید بلکه پیغمبران برحسب وظیفه به مردم گویند خداشناس و خداپرست باشید همانطور که شما علمای اهل کتاب حقیقت را می آموزید و خودتان نیز به آن عمل می کنید (۷۹) و خدا هرگز امر نمی کند که فرشتگان و انبیاء را خدایان خود قرار دهید. چگونه ممکن است شما را به کفر خواند پس از آن که برای خدای یگانه اسلام آورده باشید؟ (سوره عمران، آیه ۸۰). بعضی از مردم نادان غیرخدا را همانند خدا گیرند و مانند خدا دوستشان می دارند، لیکن اهل ایمان کمال دوستی را فقط به خدا اختصاص دهند و اگر ستمکاران در حق خدا عذاب او را ببینند، می فهمند که قدرت و توانایی خاص خداست و عذاب خدا مشرکان را بسیار سخت است (۱۶۵) هنگامی که بیزاری جویند پیشوایان باطل از پیروان خود و عذاب خداوند را ببینند آنگاه است که تمام اسباب نجات از آنان قطع شود (سوره بقره، آیه ۱۶۶).

زمانی که نامه به دستم رسید خوشبختانه کسی در خانه نبود لذا در کمال آرامش همراه آرام به حیاط رفتیم روی تاب، کنار گل‌های یاس نشستیم و بعد از خواندن نامه حدود یک ساعت پیرامون مباحثی که سیدمهدی مطرح کرده بود گفتگو کردیم و توانستیم عمیق‌تر به توهمات میرزا حسینعلی پی ببریم.

آرام هم درست مثل من مجذوب سیدمه‌دی شده بود و دائماً از او صحبت می‌کرد گویی سیدمهدی در درون خود کهریا داشت و کاههایی همچون ما را به سوی خود جذب می‌کرد و با این که خودش فقیر بود و هیچ ثروتی نداشت اما وقتی پیش او بودم احساس می‌کردم که بی‌نیازترین شخص زمین هستم. به راستی که او اهل زمین نبود و فرشته‌ای بود از جانب خدا. تصمیم گرفتیم که فردا آرام به بهانه خرید مجدداً به سراغ او برود و سؤال‌های جدیدمان را تحویلش بدهد و موقع بازگشت جوابها را با خود بیاورد دیده هم نشود که اگر دیده شود برای تمام خانواده ما گران تمام می‌شد. فردا آرام به بهانه ی خرید لوازم تحریر به سراغ او رفت اما دست خالی برگشت، او را نیافته بود. روز بعد هم همین اتفاق تکرار شد و تا یک هفته به قول معروف «همین آش بود و همین کاسه» دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود که آرام خبر آورد که مادرش بستری بوده و او کاملاً درگیر کارهای بیمارستان مادرش بوده، ضمناً از خواهرش نیز نگه‌داری می‌کرده ظاهراً مادرش مشکل کلیوی داشته و خوشبختانه با دارو و آمپول برطرف شده و نیازی به عمل جراحی نبوده. تنها پل ارتباطی من با سیدمهدی آرام بود و

پل ارتباطی من و آرام نیز شقایق. مادرم نیز کم و بیش از کم و کیف فعالیت های پنهانی ما آگاه بود اما خوشبختانه هیچ وقت مانع ما نمی شد.

از وقتی در خانه خودمان حبس شده بودم دیگر اجازه رفتن به محفل را نیز نداشتم که نکند روی مابقی دوستان تأثیر بگذارم تنها از طریق مادرم و آرام از اوضاع با خبر می شدم و با امید به روز های پیش رو زندگی می کردم و در سردرگمی عجیبی فرو رفته بودم و به تمام اجزای عالم شک می کردم حتی به خودم و اشیاء اطرافم.

واحد مخصوص من دائماً محل نزول و صعود و آمد و شد مبلغانی شده بود که به بهانه های مختلف برای منصرف کردن من می آمدند و بلااستثناء با چهره های عبوس و شکست خورده بیرون می رفتند و میدان را به دیگری می سپردند. هیچ کدام یارای پنجه در پنجه افکندن با من را نداشتند چون به خوبی مغالطه هایشان را می فهمیدم و دستشان را برای خودشان رو می کردم و بعضاً به اشتباهات خود واقف می شدند و بعضاً ناراحت می شدند و با نثار کردن الفاظی رکیک از اتاقم بیرون می رفتند و من چون می دانستم پشت پرده چه خبر است حتی سر سوزنی از کلامشان متأثر نمی شدم. چون خودم یکی از قربانی ها بودم. گاهی مبلغانی که وارد واحد من می شدند با دیدن الواح صادره من که دیوار را پر کرده بود و شنیدن لقب جناب یونس مونس البهاء بیشتر خوف می کردند و خودشان از حرفی که قرار بود به من بزنند پشیمان می شدند. چون می دانستند که این کارشان ماجرای زیره ب_ه کرمان بردن بود یا جلوی لوطی و معلق زدن! یادم می آید یکبار که یکی از همین

مبلغین داشت از معجزات عبدالبهاء ب_رای_م می گفت تنها با یک جمله من از کوره در رفت و خانه را ترک کرد. او در حالی که در مورد عباس افندی می گفت، پرسیدم: این حرفا رو در مورد عباس افندی می زنید؟ اونکه خودش به میرزا ابوالفضل گلپایگانی گفت من درس نخوندم و علم غیب هم ندارم؟ ضمناً هر چی هم که پیش بینی کرده بود همه غلط از آب درآمد. پس شما چرا کاسه ی داغ تر از آتش شدید؟!

به هر حال بعد از یک هفته که از سید خبری نبود روزی در خلوت خانه ی خودم کنار پنجره نشسته بودم و به این فکر می کردم که چرا با اینکه بار کجج به منزل نمی رسد اما باز هم بهائیت به طور کامل از بین نمی رود و لنگان لنگان کما بیش به مسیر خود ادامه می دهد؟

بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگر خودم یک نهالی را بکارم، آنقدر از آن محافظت می کنم تا میوه ای بدهد و از آن میوه استفاده کنم قهراً استعمار نیز همینکار را خواهد کرد. او نیز آنقدر از این چاه ویل (۱) حمایت خواهد کرد تا روز به شکلی خاص از ثمره ی آن زهرمار کند و تا به مطلوبش نرسیده دست بردار نخواهد بود و از آن جاناً و مالاً حمایت خواهد کرد کما اینکه به جان فرایی (۲) مأموریت داد تا اشکالات فراوان موجود در کتب بهائیت من جمله

ص: ۱۵۰

۱- چاه ویل؛ چاهی است در آخر جهنم که هر چه در آن بریزند، سیر نمی شود.

۲- John frobey (مأمور سازمان جاسوسی ام آی سیکس)، پس از مرگ عباس افندی دولت استعماری انگلیس متوجه ضعف متون این فرقه گردید و سعی کرد مطالب سخیف و غیر علمی را از متون حذف و بهائیت را با اشکال جدید و نام های عامه پسند عرضه کند. در همین راستا از زمان حیات شوقی افندی عده ای از دانشمندان جاسوس انگلیس نظیر (جان فرایی) را برای به روز کردن و اصلاح کتب مزخرف بهائیت در کنار وی قرار دادند. جان فرایی مسیحی، فارغ التحصیل کمبریج در سال ۱۹۴۱ میلادی به دروغ بهائی شد و از سال ۱۹۵۰ میلادی به عنوان یکی از ایادی امرالله مقیم حيفا شد. وی به عنوان مسئول تبلیغات بهائیت متوجه کشورهای فقیر آفریقایی و آسیایی شد و تعداد زیادی را بهائی نمود. وی در زمینه اصلاح متون بهائیت کارهای زیادی انجام داد که از آن جمله نوشتن کتاب خلق جدید و صنع بدیع را می توان نام برد. او با زیرکی تمام از بیان احکام ضد فطری، ازدواج با محارم و سایر احکامی که با ادیان الهی و عقل مغایرت داشت، طفره رفته بهائیت را به عنوان دین مترقی جلوه داد. جان فرایی تا سال ۱۹۶۳ میلادی مقیم حيفا بود و ده سال آخر عمر خود را در انگلستان به پایان برد و در سال ۱۹۷۳ میلادی در انگلستان با ایمان به مسیحیت مرد و هیچگاه به این حزب ماسونی به عنوان دین اعتقاد نداشت. او فقط به عنوان مامور سازمان جاسوسی انگلیس در بیت العدل برای تقویت بهائیت به حيفا رفته بود. اسماعیل رائین در کتاب انشعابات بهائیت به نقل از سرهنگ ثابت راسخ، جان فرایی را یکی از عوامل مسموم نمودن شوقی افندی می داند. [برگرفته از مقالات سید حبیب الله تدینی].

اقدس را برطرف کند و اختلافات موجود در بدنه سیستم را حل و فصل و در تمام این مدت خود را بهائی معرفی کند که این یکی از هزاران است که

«گر بگویم شرح آن بی حد شود

مثنوی، هفتاد من کاغذ شود»

در همین فکرها بودم اما گوشم مثل گوش روزه دار به الله اکبر، به صدای زنگ سید بود که یک مرتبه صدای در بلند شد و رشته ی افکارم را پاره کرد.

با سرعت در را باز کردم. آرام بود. گوشی خانه را به من داد و گفت:

— بیا، سیدمهدی پشت خطّه.

ص: ۱۵۱

گویی تمام دنیا را به من دادند. گوشی را گرفته و در را بستم.

— سلام آقا سید، الهی که فدات بشم.

— علیک سلام آقا یونس، خدا نکنه. چطوری مرد؟ خوبی؟

— نه آقا سید، نه از بی کفنی زنده ام.

فی الحال بی اختیار همچون زن بچه مرده گریه ام گرفت. اندکی دلداری ام داد و گفت:

— «گریه بر هر درد بی درمان دواست

چشم گریان چشمه ی فیض خداست.»

گریه کن خالی بشی. این گریه ها مایه ی شادی یه مشت یاغی و طاغیه. تا نگرید ابر، کی خندد زمین؟

یونس جان من واسه حال تو خیلی تأسف می خورم اما بیشتر از تو واسه اونایی که این کارها رو در حق تو می کنن تأسف می خورم شاعر می گه: «کسانی که بد را پسندیده اند، ندانم ز نیکی چه بد دیده اند». تو اصلاً به این فشارها توجهی نکن تا می تونی خر خودتو برون. پرده از حقایق بردار و خودت با عقل خودت همه چیز رو بسنج، هیچ کس غیر خودت نمی تونه کمکت کنه. مطمئن باش که هیچ کاری نداره، فقط یه جو همت می خواد، از قدیم گفتن قیمت هر آدمی به قدر همت اوست. پس تو هم یه یا علی مدد بگو و

«همت بلند دار که مردان روزگار با همت بلند به جایی رسیده اند»

هیچ کدوم از این فشارها به تو کارساز نیست به شرطی که همت کنی. واقعاً «همت اگر سلسله جنبان شود- مور تواند که سلیمان شود»

— آقا سید شما درست می گوی اما اینا دیگه شورشو درآوردن. بین منو به چه روزی انداختن.

— دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور. مگه نشنیدی که می گن: «چاه کن همیشه ته چاهه!» مطمئنم اونا از تو بیشتر در عذابن همین زندانی بودن تو یه تبلیغ منفی بین اعضای محفل به شمار می آد.

— آقا سید به خدا دیگه طاقت ندارم. دیگه کم آوردم. امیدم فقط به تووه.

— یونس جان خدا همیشه درد رو به اندازه طاقت می ده. حتماً این طاقتو در تو دیده که انتخابت کرده و توفیق هدایت خیلی ها رو به تو داده، پس بهتره به خودش توکل کنی ما کاره ای نیستیم. یونس جان هیچکس نمی تونه بلایی سرت بیاره، اگه فقط اونی رو که دائماً مواظبته رو باور کنی. بگذریم دیگه چطوری؟

— با شنیدن صدای تو خوب شدم.

— قلبم به شدت می زد. مثل این که گم شده ای را پیدا کرده بودم کلمات در دهانم نمی چرخیدند. صدای سید طنین نرم و روانبخشی داشت، مانند آب روی آتش آرامم می کرد و بی قراری هایم را می ربود.

— ای آقا... مگه من کی ام؟ تو باید از محدودیت های اطرافت رها بشی و راه خودت رو انتخاب کنی و هر مانعی رو کنار بزنی؛ ای چه بسا خود من مانع تو بشم که در این صورت باید منم کنار بذاری و به حرکت خودت ادامه بدی.

— سید جان یک خبری برات دارم.

— بفرما.

— از وقتی که آرام با تو آشنا شده نمی دونم بهش چی گفتی امّا دیگه چادر رو کنار نمی ذاره این ماجرا اهل محفل رو ناراحت کرده چون حتی توی محفل هم که همه یه جورایی به هم می لولن با چادر حاضر می شه و هرچقدر بهش می گن باید مثل بقیه ی دخترا باشه به حرفشون گوش نمی ده و کار خودشو می کنه تازه دور از چشم پدر و مادرم قرآن می خونه.

— یونس جان من که چیز خاصی نگفتم فقط وقتی دیدم که بی حجابی رو با تمدّن و پیشرفت همسو می دونه بهش گفتم «اگر برهنگی تمدّن است پس حیوانات متمدّن ترین اند.» همین و بس.

— همین؟

— آره و الله، همین.

— پس نفست حق بوده سید و گرنه صد برابر اینا رو هر روز توی این تلویزیون می شنویم.

— اونهایی که از حجاب آرام خانم ناراحتن باید بدونن: دست دادن با نامحرم، بی حجابی و بی حیایی و رقص و آواز، لابلالی گریه داره، نه روشن فکری. خدا را بنده نیست کسی که یاغی و طاغیست!

آلوده گی ب_ه مسائِل ضدّ اخلاقی، خوش گک_ذرانى و شهوت پ_رستى و بی بندوباری از تعالیم دین نیست. بلکه بی دینی و بی هویتیه. اونا متأسفانه از حقایق دین بی اطلاعن.

— سید جان من با چند تایی از بچه ها که صحبت کردم آخر حرفشون به

ص: ۱۵۴

اینجا ختم می شد که: «من از سختگیری های اسلام خوشم نمی آید. دوست دارم راحت باشم.» به نظرت باید چی بهشون می گفتم؟

— لازم نبوده و نیست که ما چیزی بگیم، امام علی (ع) جواب همه رو بخوبی دادن و فرمودن: «مردم برای اصلاح دنیا چیزی از دین را ترک نمی گویند، جز آن که خدا آنان را به چیزی زیان بارتر دچار خواهد ساخت.» (۱)

پس باید تاوان راحت طلبی و پشت به فطرت کردن خودشونو توی دنیا و آخرت بَدَن. بی اعتنایی به دستورات الهی گناه بزرگه.

پیغمبر اسلام برای این که دیانت عظیم اسلام رو برای بشریت به ارمغان بیاره خیلی زجر کشید و امامان هم دچار مصائب و بلاهای عدیده ای شدن. بی اعتنایی به دین یعنی، نادیده گرفتن زحمات پیامبر و پایمال کردن خون امامان و این واقعاً مجازات سختی داره. شما برای راحتی ظاهری چنـد صبـاح این دنیـا آتش جهنـم رو برای خودت می خری چون نه تنها به نفس خودت ظلم کردی بلکه همه زحمات نسل های پاک قبل از خودت رو هم ضایع کردی و هم نسل های باقی مونده از خودتو تباه می کنی. چون اونها از آلودگی های روحی و جسمی تو مثلاً عدم رعایت حلال و حرام متأثر می شن. اسلام دنبال آمار نیست. اضافه شدن به جمعیت مسلمانها برای اسلام هدف نیست. هدف اسلام سعادت مندی بشر و رسیدن به کمال واقعیه. وقتی رضاشاه خائن حکم کشف حجاب رو صادر کرد، آیت الله شاه آبادی (رحمـه)

ص: ۱۵۵

الله علیه) به فراز منبر رفت و این جمله تاریخی رو فرمود: «امروز رضاخان کمر صد و بیست و چهار هزار پیامبر رو شکست.»

آره، آقا یونس عزیز، رهبران و قافله سالاران بهائی به خوبی می دونن، اگر از پرده برون افتند راز- یکایک بهائیان دست از این فرقه برمی دارن و به مصداق «الغنم برکه»^(۱) کمتر شیر و پشم عاید چوپانان می شه به همین خاطر دست به هر کاری می زنن و هر حرامی رو حلال می کنن و اسباب خ-وشگذرانی رو برای اعضا-شون فراهم می کنن و برای هر قشری از جامعه تنوع ها و جاذبه های مطابق با امیالشون رو فراهم می کنن و این وسط خوش به حال تو و خواهرت که دلباخته ی رنگ و روی زندگی نشدین و به سرعت به سوی حق در حرکتید.

— سید جان دعامون می کنی یا نه؟

— اگه توفیقی حاصل بشه شما رو از یاد نمی برم. شما هم وقتی دلتون شکست مادرمو دعا کنید، چون خدا در دلهای شکسته جا می گیره. یونس جان هر چیزی که بشکنه ارزشش کم می شه غیر از دل که اگه بشکنه ارزشش زیاد می شه. آقا یونس اگه شادی ها رو با دیگران تقسیم بکنی زیاد می شن و اگه غم ها رو باهاشون تقسیم کنی بار غم ها کم می شن. راستی سؤال جدیدی داری؟

— آره سید جان تا الان تمام چیزهایی که به من گفتی همه رو جمع کردم.

ص: ۱۵۶

۱- (گوسفندبرکت است). نهج الفصاحه ، ص ۴۳۲.

اما فقط دو سه تا سؤال هست که هنوز برام حل نشده مونده که اگه حل بشه از این که مسلمون بشم هیچ ترسی ندارم. هر چه بادا باد!

__ من هر لحظه که بخوای در خدمتگزاری حاضریم.

__ خواهش می کنم، خدمت از ماست. پس من همین الان سؤال ها رو می گم و فردا آرامو می فرستم برای گرفتن جوابا. فقط تا می تونی مفصل توضیح بده. هیچ نکته ای رو جا نذار. باشه؟

__ به روی چشم هر چه قدر که می دونستم برات می فرستم حالا سؤالاتو بگو تا فردا انشاء الله.

__ باشه، سؤال در مورد خاتمیت پیامبر اسلامه و خودت بهتر می دونی که ما در رد خاتمیت سه تا برهان داریم.

__ ببخشید که میون کلامت می پریم اما اگه منظورت (۱) لزوم استمرار نبوت، (۲) پایان شریعت اسلام و (۳) استقامت و شهرته باید عرض کنم اینها تنها و تنها یک پندارند برهان نیستن حالا ادامه بده.

__ سید جان انگاری همین الان آماده آماده ای ها...

__ آره خُب ولی باز فردا جوابا رو می فرستم. حالا ادامه بده.

__ بله ما سه تا دلیل یا هر چی که اسمشونو می زاری داریم و در این زمینه فکر می کنم شما فقط یک مشت ادعای خالی دارید.

__ بسیار خوب از قدیم گفتن: «هر کی تنها پیش قاضی بره خوشحال برمی گرده» بهتره قضاوتت رو موکول کنی به فردا بعد از مطالعه نوشته هایی که برات می فرستم باشه!

__ باشه حتماً.

__ سؤال ديگه اي که نداری؟

__ فعلاً نه.

__ بسیار خب پس سلام من رو به خانواده برسون و در ضمن غصه چیزی رو نخور من فکر همه چی رو کردم و تو تا می تونی فقط با شیطان درون خودت بجنگ و اگه پیروز شدی مابقی به لطف خدا حل می شه.

__ واضح تر می گی برام چی کار کردی؟

__ الان نه، ولی اجمالاً بدون که اگه روزی مشکل جا داشتی و از خونه خودت هم بیرونت کردن فکر جا برای موندتم کردم.

__ کجا؟

__ فعلاً نمی گم اما بزودی می گم تنها کار تو باید تحرّی حقیقت باشه و نه چی_ز دیگه_ه پس خ_وب جهاد کن من مطمئنم که تو از عهد ه اش برمی آیی.

__ بسیار خوب فعلاً تا فردا خداحافظ.

__ خداحافظ.

بعد از قطع کردن گوشی احساس خوشایندی داشتم و دائماً به حرف های سیدمهدی فکر می کردم. وقتی آرام برای گرفتن گوشی خانه آمد، خلاصه صحبت هایمان را برایش تعریف کردم. آرام شدیداً با کار من موافق بود اما وقتی فکر عاقبت کار را می کرد که اگر یک روزی دست از آن فرقه بکشیم و مسلمان بشویم چه می شود؟ خوف به جانش می افتاد و تا حدودی منصرف می شد. به هر حال من تصمیم خود را گرفته بودم و قصد داشتم در این یک

ص: ۱۵۸

ماه باقی مانده از تعطیلات تکلیف آینده خود را روشن کنم و حتی اگر تمام اهل محفل با من دشمن می شدند، به راهم ادامه می دادم حتی پدر و مادرم نیز دشمنم می شدند و طردم می کردند باز هم برایم مهم نبود. یک تنه به سمت حقیقت در حرکت بودم و هرگاه که غربت برایم دشوار می شد به امام شهیدان حسین بن علی (ع) اقتدا می کردم و برایش اشک غربت می ریختم و از این طریق خود را تسلی می دادم. در این راه هر لحظه خواهرم آرام را که کنار خود می دیدم که زینب وار از من حمایت می کند استوارتر می شدم و حتی با مادر و پدرم نیز کاری نداشتم گرچه می دانستم پدرم قلباً برای من ناراحت است. او از دست اعضای محفل خشمگین بود و بعضاً به گوشم می رسید که می گفته: «آخه این چه دینیه که من باید به خاطر چند تا سؤال بچه گانه پسر بی گناهمو از خودم دور کنم و حسرت دیدن روی ماهشو به دلم بزارم؟ خوبه مثل پسرای خودشون بی عفت و بی حیا باشه؟ دائماً عرق بخوره و دنبال ناموس این و اون باشه؟ اون مگه چی کار کرده؟ اگه ترس از محفل نبود می دونستم چی کار کنم. آخه مگه من غیر اون کیو دارم؟ آخه این چه جور مذهبییه که دائماً باید مثل قاچاقچی ها فراری باشیم؟ مگه ما از قاچاقچی ها کمترین که نباید رنگ زندگی خوشو بینیم؟ اگه حضرت بهاءالله هم راضی به این کار باشه حتماً باید خدای سنگدلی بوده باشه که به یه بچه ۱۸ ساله رحم نکنه اونم فقط به خاطر پرسیدن چند تا سؤال، ریگی به کفشش نبود به جای تنبیه جواب می داد. آره! لابد جوابی نداره دیگه!

ولی بعد از چند دقیقه که غضبش فروکش می کرد از ترس خبرچین ها و

جاسوس های طاهره خانوم به محفل از گفته های خود به محضر حضرت بهاء استغفار می کرد و تائب می شد. البته نامادری ام نیز از زمانی که حکم من صادر شده بود بسیار کم پیش می آمد که در جشن های بهائیان و حتی جلسات خود محفل حاضر شود. فرمانبرداری اش از تشکیلات بسیار کم شده بود و در پیدا و نماندن از ندیدن من گریه می کرد. با این که نامادری ام بود از یک مادر حقیقی بیشتر به من عشق می ورزید. بعضی شبها مخفیانه همراه آرام به دیدنم می آمد. طوری که رباب خانم مستأجر واحد ۳ که دیوار به دیوار واحد من بود و بسیار فضول و اصلاً جاسوس محفل هم بود، متوجه نشود. اگر کسی ب_ه واح_د من می آمد رباب خانم در عرض چند ثانیه محفل را مطلع می کرد و اگر من بیرون می رفتم مستأجر واحد ۲ یعنی مینا خانم این کار را می کرد. هر دو بیوه زن بودند و با روش خاصی بهائیت را تبلیغ می کردند. مایه آبروریزی ما در محل نیز شده بودند. آنها در ضمن تبلیغ از راههای نامشروع برای محفل درآمدزایی هم می کردند. من که همیشه با دیدن چهره هایشان به پستی این آئین بیشتر پی می بردم که از هر راهی برای نشر اکاذیب بهره می برد. زمانی که مهمان راه دوری بود این دو نیز باید در واحد حاضر می شدند. در غیر میهمانی ها نیز برای سران محفل خدمت می کردند و مابقی اوقات را آزاد بودند تا در خارج از مجموعه تشکیلاتی فعالیت داشته باشند. بارها پدرم این قضیه را به گوش محفل رسانده بود اما گویی این خواست خود محفل بوده و هر بار پدرم را طوری محکوم می کردند.

اخيراً بسیار دیده می شد که مادرم از زیر فرامین تشکیلات به بهانه های واهی شانه خالی می کرد. گویی به ماهیت مستور و زیر پرده تشکیلات کم و بیش پی برده بود که در ظاهر حرف از روح و ریحان می زنند اما در باطن مار خوش خط و خالی هستند که زهرشان می تواند یک فیل را از پای درآورد.

من و آرام نیز در مقابل تحریم های محفل بیکار نشستیم. تصمیم گرفتیم، آرام هر آن چه که خودمان می دانیم را آهسته آهسته به طاهره خانوم نیز بگویید و متقاعدش کند تا شورمان را با شعور توأم کنیم و مادر نیز به بابا بگوید تا هر کس برای خودش تصمیم بگیرد و بعد اگر به یک نتیجه واحد رسیدیم آنگاه با کمک هم راحت تر به هدف برسیم.

اخيراً شب هایی که مادرم در خفا به دیدنم می آمد گاهی یک مرتبه بغض راه گلویش را می فشرد و به ناگاه اشک از چشمانش سرازیر می شد گویی چیزی ناراحتش می کرد که با دیدن من به یادش می افتاد، اما هر چه که بود بی اطلاع بودم و خودش نیز چیزی نمی گفت.

فردا ظهر آرام به بهانه ی دیدن دوست دانشگاهش فریبا بیرون رفت تا جواب ها را از سیدمهدی بگیرد. وقتی برگشت بسیار مضطرب بود. جزوه را از کناره ی در به داخل واحد پرت کرد و با سرعت بالا رفت. جزوه را برداشتم و بی درنگ به حیاط رفتم. روی تاب کنار گل های یاس نشستم و بازی جوجه اردک ها را تماشا کردم تا آرام هم بیاید خوشبختانه رباب خانم و مینا خانم خانه نبودند.

کمی بعد آرام با لباسهای خانگی آمد و کنارم نشست، بدنش همچون

درخت بيد، لرزان بود.

— آبيجي جون چرا نگران بودي؟ چي شده؟

— فڪر ڪنم، آقاي نوري همون ريش سفيد محفل جزوه رو از سيدمهدي گرفتم، منو ديد.

— شناختت؟

— حتماً ديگه؟

— بين آرام، تابلو نڪني ها ولي يه خرمگس معرکه داره از پنجره ي واحد ۱ بهمون بدجوري نگاه مي ڪنه. فڪر ڪنم آقا حافظ، اين اينجا چي ڪار مي ڪنه آخه؟

— يونس داداشي اون حتماً گزارش مي ده بدجوري دلم داره شور مي زنه به نظرت باهام چيڪارمي ڪنن؟

— تو ڪلت به خدا باشه. تو يه دختری هيچ ڪاري نمي تونن بڪنن. خدا شاهده اگه بهت چپ نگاه ڪنن چشماشونو در مي آرم. خيالت راحت باشه. قبوله؟

— باشه، داداش. حالا زود جزوه رو بخون بينيم چي نوشته تا وضع بدتر از اين نشده.

بي درنگ شروع به خواندن ڪردم.

بسمه تعالي

اما بعد از حمد و ثنای خداوندِ بي شريك و منزّه از ديده شدن با چشم سر، بايد خدمت برادر و خواهر عزيزم عرض ڪنم هنگامي كه ميرزا حسينعلي از

ص: ۱۶۲

مقام امامت پا را فراتر گذاشت و در جرگه ی انبیاء درآمد در مقابل خودش سدّی به نام خاتمیت پیامبر اکرم(ص) را دید پس سعی خود را بر آن داشت که از آیات و روایات مرتبط با این امر، تأویل و تفسیر و توجیهی دست و پا کند؛ چنان چه در معنای خاتمیت چنین می گوید: «در این رتبه، اولیّت نفس آخریت و آخریت نفس اولیّت باشد... و اگر بصر حدید یافت شود مشاهده می نماید که مَظْهَر اولیّت و آخریّت و ظاهریّت و باطنیّت، این ذوات مقدسه و ارواح مجرّده و انفس الهیه هستند»(۱)

در حالی که می دانیم آخر یعنی کسی یا چیزی که بعد از او کسی یا چیز دیگری نیست و این تشکیک در بدیهیات است که هیچ عقل سلیمی این قبیل تأویلات خنک و بی اساس را نمی پذیرد.

در ضمن چون حسینعلی هیچ دلیل و مدرکی برای ادعای خود نداشت، تنها نوشته ها و گفته هایش را حجت بالغه می دانست یعنی ادعا را دلیل بر مدعا قرار می داد و به قول شاعر «آفتاب آمد دلیل آفتاب» این امر بعدها بهائیان را بر این وا داشت که ادله ای برای این دعاوی دست و پا کنند که در این صورت به هدفشان می رسیدند و واقعاً هم فکر جالبی کرده بودند تا به جای این که ادله ی عقلی و نقلی برای دعاوی رنگارنگ خودشان بیاورند یک مرتبه بزنند زیر خاتمیت که خودشان را راحت کنند، اما هر چقدر که بیشتر دست و پا می زدند بیشتر در این ورطه فرو می رفتند و غافل از این که

ص: ۱۶۳

اگر خاتمیت را رد هم که می کردند باز هم برای اثبات نبوت حسینعلی نوری (بهاء) نیاز به برهان و معجزه از سوی حسینعلی داشتند، اما همین رد خاتمیت هم تا حد خیلی زیادی به آنها کمک می کرد.

بنابراین یونس جان، اگر بهائیان خاتمیت را هم که رد کنند باز هم چیزی تغییر نخواهد کرد چون جناب حسینعلی برای اثبات نبوتش هیچ معجزه ای اقامه نکرده که این بحث را انشاءالله در مبحث معجزه برایت توضیح می دهم.

برگردیم سر بحث خودمان، با جستجوهای فراوان این چنین به نظر می رسد که بهائیت در این باره بیشتر از سه پندار ندارد که به نام های ۱- لزوم استمرار نبوت، ۲- استقامت و شهوت، ۳- پایان شریعت اسلام نامگذاری ک_ رده اند که ب_ ه_ ر_ کدام طی نامه ای جداگانه می پردازم و برایت ارسال می کنم.

والسلام علیکم ورحمه الله

بعد از به بحث نشستن محتویات نامه منتظر نامه بعد شدیم و طبق معمول قرار بر این شد که زحمت نامه را باز هم آرام بکشد. نمی دانم از چه بود که احساس می کردم آرام شدیداً به سیدمهدی علاقه مند شده ولی از سیدمهدی هیچ اطلاعی نداشتم که نظرش راجع به آرام چیست؛ لذا از آرام پرسیدم:

— سید چه جور آدمیه؟

— یعنی چی چه جور؟ از چه لحاظ؟

ص: ۱۶۴

— شخصیتش، رفتارش، اخلاقش؟

— آها آ... خیلی سر سنگینه، مهربونم هست! اما رفتارش اصلاً شبیه جوونهای محفل یا همکلاسی های دانشگاهم نیست.

— مگه چه جوریه؟

— خیلی با حیا و با ادبه. وقتی با من حرف می زنه اصلاً سرش رو بلند نمی کنه، تا سؤال نپرسم حرفی نمی زنه، اصلاً همون چند دقیقه ای هم که با من حرف می زنه خیلی اکراه داره و یه ناراحتی توی چهره اش موج می زنه.

— به نظرت فرق سیدمهدی با بچه های محفل چیه؟

— تو سیدمهدی رو با بچه های هیز محفل یکی می کنی؟ این کجا و اونا کجا! اصلاً اسم این دو تا رو نباید کنار هم آورد. اگه بیاری در حق سیدمهدی خیانت کردی.

— بابا من کی اینا رو با هم یکی کردم؟... آرام جونم؟ آبجی؟

— بله داداشی.

— ناراحت نشی ها ولی انگاری تو به سیدمهدی علاقه مند شدی، درسته؟

— علاقه مند که شدم اما نه به معنای عشق و عاشقی.

— پس چطور علاقه ای داری؟

— مثلاً خودت. خودت چطوری دوستش داری[؟] منم همونجوری. نمی دونم اصلاً قابل بیان نیست. فقط روی این حساب که اون واقعاً خوبه و هیچ انسانی نیست که از آدم خوب، بدش بیاد. منم دوست دارم از سیدمهدی الگوبرداری کنم و مثل اون بشم. به نظر تو این عیبی داره؟

ص: ۱۶۵

— نه، اصلاً. تو مثل کوه محکم و استواری.

— داداشی آگه یه روزی عاشق شخصی بشم مطمئن باش اول تو رو در جریان می گذارم.

— لغزش برای تو معنا نداره. آنرا که حساب پاک است، از محاکمه چه باک است؟ حالا دیگه مطمئن شدم خبری نیست.

قلباً خواهان وصلت این دو بودم اما افسوس که مسلکمان بین ما و آنها دیواری ضخیم از آهن آبدیده کشیده بود. هر چند ازدواج با غیر بهائی در آئین ما بخشیده شده بود اما از دیدگاه اسلام ما کافر بودیم و نجس.

حتی بین خودمان فاصله ای به طول میلیاردها سال نوری قرار داده بود و به عبارتی دیگر بین هر کس که عَلم مخالفت را به دست بگیرد با سایر اعضاء نیز فاصله می اندازد تا دیگر مزاحمتی متوجهش نباشد. باری فردا اولین نامه سید در تحلیل خاتمیت به دستم رسید و مطابق دیروز همراه آرام روی تاب، کنار درختچه ی گل یاس نشستیم و با دقت تمام شروع به خواندن نامه کردیم.

هوالمحبوب

امیرالمؤمنین علی(ع) فرمودند: «دو دعوت به اختلاف نرسند جز این که یکی باطل باشد!»^(۱) و باز فرموده اند: «هر کس که با حق در آویزد، نابود می

ص: ۱۶۶

اما راجع به اولین پندار که به نام لزوم تجدید شریعت یا استمرار نبوت معروف است باید عرض کنم بزرگان بهائیت در این اندیشه می گویند: عقلاً- لزوم تجدید شریعت ثابت است پس خاتمیت معنا ندارد. مثل این عبارت: «چون از نظر عقل، لزوم تجدید شریعت اثبات شود بالطبع بطلان خاتمیت و اشتباه ناس راجع به عدم تجدید شریعت ثابت می شود.»^(۱) که معلوم نیست عقل کی و چه موقع چنین حکمی را صادر کرده که ما بی خبریم!؟

اما عباس افندی (عبدالبهاء) نیز چنین می گوید: «عالم امکان مثل هیکل انسان گاهی صحت دارد، گاهی علیل و مریض است، لهذا معالجات به نظر اختلاف امراض متفاوت است... مراد آن است که آن قسم از شریعت الله که تعلق عالم جسمانی دارد و آن تغییر و تبدیل حاصل می کند و این نظر به اقتضای زمان دارد.»^(۲)

یکی از نویسندگان بهائی نیز در این مورد چنین نوشته است: «چون بشر دگرگون می شود حقایق او هم دگرگون می گردد و از آن جایی که حقایق او تغییر می یابد، روابط ضروری منبعث از آن حقایق نیز تبدیل می جوید، از این رو دین یا شریعت که روابط ضروری منبعث از حقایق نوع بشر است، نیازمند

ص: ۱۶۷

۱- روحی و روشنی، خاتمیت، ص ۶۵.

۲- روحی و روشنی، خاتمیت، ص ۶۷.

پاسخ:

اولاً با توسعه و گسترش تمدن، نیازهای جدیدی در جامعه به وجود می آید و باعث ایجاد یک سلسله قوانین فرعی از جمله مقررات راهنمایی و رانندگی... می شود؛ اما توسعه و پیشرفت تمدن، قوانین حقوقی و جزائی و مدنی مربوط به دادوستدها، وکالت ها، غصب ها، ضمان ها، و امثالهم اگر مبتنی بر عدالت و حقوق فطری واقعی باشد، دچار تغییر نمی شود چه رسد به قوانین مربوط به ارتباط انسان با خدا یا رابطه انسان با طبیعت.(۲)

دوماً باید توجه داشت که نیازمندی های بشر دو گونه است: قسمتی از نیازها از عمق ساختمان جسمی و روحی بشر سرچشمه می گیرد مثل: نیاز به خوراک و پوشاک و نیاز به علم، زیبایی، معاشرت، عدالت، و آزادی و... که تا زمانی که انسان، انسان است این نوع نیازها وجود دارد. این نیازها را نیازهای اولی می گویند که باعث توسعه و کمال بالاتر نیز می شود.

بخشی از نیازمندی های دیگر نیز در انسان وجود دارد که از نیازهای اولی او ناشی می شوند مثل نیاز به انواع وسائل زندگی، نیاز به آموزگار و... که در هر عصر و زمانی متفاوت است.

با توجه به نیازهای بشر سلسله مقرراتی که مربوط به شرایط خاص زمانی

ص: ۱۶۸

۱- علاءالدین قدس جورابچی بهاءالله موعود کتابهای آسمانی ، ص ۲۱-عباس افندی، مکاتیب عبدالبهاء ، ج ۱، ص ۴۵۵.

۲- استاد شهید مرتضی مطهری، مجموعه آثار ، ج ۳، ص ۱۸۴-۱۸۵.

و مکانی است و در جوامع مختلف متفاوت می شود، در اسلام برای آنها یک سلسله اصول کلی تعیین شده که با توجه به اصول کلی، جزئیات آن بر اساس نیازمندی های عصر و جوامع مختلف به وسیله ی کارشناسان اسلامی (فقهاء) تعیین می شود. (۱)

به عبارت دقیق تر می توان گفت که از سیاق کلام بهائیان روشن است که این قوم قائل به تغییر فطرت هستند ولی مسلمین قائل به این هستند که فطرت انسانها هیچ گاه تغییر نمی کند و از آنجایی که اسلام بر اساس فطرت انسان ها بنا شده دیگر نیازی به تجدید دین نیست.

با توجه به این که این پندار به زبان استدلال عقلی بیان شده بود ما نیز بر همین رویه پاسخ دادیم و گرنه دلایل نقلی بسیاری وجود دارد. مثل این آیات که ذیلاً فهرست وار اشاره می کنم.

« فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ. » (۲) یعنی: پس روی خود را متوجه آیین خالص پروردگار کن! این فطرتی است که خداوند انسان ها را بر آن آفریده و تبدیل و تبدل (تغییر حالت دادن) در آفرینش خداوند نیست، این است آئین استوار.

این آیه سی ام سوره روم در رابطه با عنصر زمان و تغییر نکردن فطرت و به تبع آن عدم لزوم تغییر کردن اسلام ثابت می شود، حال برویم سراغ

ص: ۱۶۹

۱- جعفر سبحانی، خاتمیت از نظر قرآن و حدیث و عقل، رضا استادی، ص ۱۵۳ .

۲- سوره روم، آیه ۳۰ .

عنصر جهان شمول بودن اسلام که خداوند فرمودند: « تَبَارَكَ الَّذِي نَزَّلَ الْفُرْقَانَ عَلَى عَبْدِهِ لِيَكُونَ لِلْعَالَمِينَ نَذِيرًا. » (۱) یعنی: مبارک است کسی که فرقان (جدا کننده حق از باطل) را بر بنده اش نازل کرد که برای اهل عالم بیم دهنده باشد.

و در جای دیگر که حکایت از دقیق بودن در عین جهان شمول بودن دارد چنین فرموده: «.... لَا رَطْبٌ وَلَا يَأْسٌ إِلَّا فِي كِتَابٍ مَبِينٍ.» یعنی: هیچ تر و خشکی نیست مگر این که در کتاب روشنگر وجود دارد در ضمن باید عرض کنم که سعی خودم را کردم که در این زمینه نیز فقط از آیات استفاده کنم و الا در همین زمینه بسیاری از احادیث و روایات محکم در کتاب هایی مثل اصول کافی (۲)، عیون اخبار الرضا (۳)، و الامالی (۴) وجود دارد که ذکرش مثنوی هفتاد من کاغذ می شد.

«هر چند که پیر و خسته دل و ناتوان شدم

هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم»

ارادتمند شما: سیدمهدی موسوی

همانطور که گفتم مادرم که پی به فعالیت های زیرزمینی من و آرام برده

ص: ۱۷۰

۱- سوره فرقان ، آیه ۱ .

۲- الکافی مرحوم کلین، ج ۱، ص ۵۸.

۳- عیون اخبار الرضا ، تألیف مرحوم شیخ صدوق (ره)، ص ۲۳۹.

۴- الامالی مرحوم شیخ طوسی، ص ۵۸۰.

بود با این حال هیچ مخالفتی نمی کرد و دورادور مواظب ما نیز بود با رشوه هایی مینا خانم و رباب خانم را ساکت می کرد. همین مایه ی دلگرمی ما می شد تا به هیچ چیز غیر از نامه های سیدمهدی فکر نکنیم. همگی کاملاً مراقب اوضاع بودیم که آرام هم مثل من بایکوت نشود. در این راستا من تصمیم گرفتم که شبانه شخصاً برای دریافت نامه ها سراغ سید بروم اما آرام مخالفت کرد زیرا در ضمن دریافت نامه ها، سؤالاتی نیز از او می پرسید. من نیز مخ_الفتی نک_ردم. فقط توصیه می کردم در مکان های شلوغ یکدیگر را ببینند که خط_ر کمت_ری متوجه مان باشد.

فردا آرام نامه ی بعدی سید را برایم آورد که به تحلیل برهان استقامت و شهرت پرداخته بود.

هوالمحبوب

علی(ع) فرمودند: «شایسته ترین مردم به بزرگواری آن است که بزرگواران را با او بسنجند.»^(۱) که در غیر این صورت کوری عصاکش کور دگر شود.

اما در ادامه ی بحث به برهان استقامت و شهرت رسیدیم که باید عرض کنم:

بهائیان برای اثبات ادعای خود، استقامت و نفوذ کلمه یا شهرت را دلیل دانسته اند و مدعی اند حسینعلی نوری این دو را داشته، مثلاً عباس افندی

ص: ۱۷۱

چنین می گوید: « یک برهان عقلی دیگر گویم و اهل انصاف را همین برهان کفایت است که هیچ کس نمی تواند انکار کند و آن این است که این شخص جلیل در سجن اعظم (زندان بزرگ) امرش را بلند کرد و نورش باهر شد و صییتش جهانگیر گشت و آوازه بزرگواریش به شرق و غرب رسید و آلی یومنا هذا چنین امری در عالم واقع نشده.»^(۱)

ناگفته نماند که میرزا ابوالفضل گلپایگانی نیز به تقویت این استدلال پرداخته و آن را (دلیل تقریر) نامیده^(۲) و مخلص و لب کلام این که کثرت جمعیت و ماندگاری یک فرقه، می تواند دلیل بر حقانیت آن فرقه باشد.

حال در پاسخ به دلیل تقریر باید گفت جدای از این که انسان به کمک عقل پیامبر را از غیر پیامبر می تواند تشخیص بدهد، علاوه بر این بحث معجزه نیز نیاز است و ثانیاً اگر کثرت جمعیت و ماندگاری یک فرقه دلیل بر حقانیت آن است، پس چرا میرزا حسینعلی فرقه قادیانیه را باطل می داند؟

چنان که گفته: «نفسی از اهل سنت و جماعت در جهتی از جهات ادعای قائمیت نموده و الی حین قریب صد هزار نفس اطاعتش نمودند و به خدمتش قیام کردند اما قائم حقیقی (علی محمد باب) به نور الهی در ایران قیام به امر فرمود، شهیدش نمودند.»^(۳)

ص: ۱۷۲

۱- عباس افندی، مفاوضات ص ۲۸.

۲- میرزا ابوالفضل گلپایگانی، الفرائد، ص ۷۶-۷۷.

۳- حسینعلی نوری، اشراقات، ص ۸-۷.

حال این که پیروان قادیانیه (۱) به مراتب از بهائیان بیشتر بوده اند.

در پایان با علم کردن چنین استدلال ضعیفی باید پرسید که حضرت نوح (ع) با این که ۹۵۰ سال تبلیغ دین کرد جز عده کمی به او ایمان نیاوردند. آیا این ایمان نیاوردن مردم دلیل بر کذب بودن رسالت حضرت نوح (ع) است؟ هم چنین باید پرسید که مگر ادعای ربوبیت فرعون که می گفت: «انا ربکم الا علی» به بیشتر نقاط جهان نرسیده بود؟ پس آیا فرعون درست می گفت و خدا شده بود؟

آقایان وقتی سنگ استقامت‌شون رو به سینه میزنن لابد یادشون رفته که جناب باب چند مرتبه باصراحت و در حضور جمع توبه کرد و از ادعاهای خودش دست کشید. یا شاید فراموش کرده باشند که عبدالبهاء برای عوام فریبی و مخفی کاری دست از استقامت کشیده و مدتها در میان مسلمانین فلسطین که از اصناف اهل سنت بودند، به روش آنان نماز می خواند و با وجود اینکه نماز جماعت در آئین بهائی نسخ شده بود باز هم در نمازهای جمعه و جماعت آنان شرکت می نمود. (۲) آیا این استقامت است؟! آیا این معنی تداعی گر نفاق عباس افندی و دروغ پردازی آقایان نیست؟!

باید عرض کنم که همین اعمال خدایان و رهبران بهائیت نیز خود برهان

ص: ۱۷۳

۱- قادیانیه: نام فرقه ای است به سردمداری غلام احمد قادیانی که در هند به وجود آمد و با ادعای مهدویت پیروان زیادی را برای خود جمع کرد.

۲- ۲- عبدالحمید اشراق خاوری، ایام تسعه ، ص ۴۸۹- قریب به همین معنی را میرزا عبدالحسین آینی در الکواکب الدریه ، ج ۲، ص ۲۰۰، مرقوم فرموده اند.

نقضی است برای رد برهان استقامت و شهرت که می رساند سران بهائیت با نفاق و دو دوزه بازی و رشوه و هزاران کثافت کاری دیگر توانسته اند برای مدتی این علم کفر را سر پا نگه دارند که اگر حمایت های مغرضانه ی روسیه و انگلیس و اسرائیل نبود دقیقه ای نمی توانست به حیات مذلت بار خود ادامه دهد. چنان که پرنس دالگورکی از شخص وزیر «میرزا آقاخان نوری صدر اعظم ناصرالدین شاه» به طور صریح و رسمی خواستار گردید و دیعه پر بهائی را که دولت روس به وی می سپارد در حفظ و حراست آن بکوشد...»(۱)

و یا در جایی که سفیر روس از تسلیم میرزا به مأمور شاه امتناع کرد مجدداً پرنس دست به کار شده و کاغذ به صدر اعظم نوشت که باید میرزا حسینعلی را از طرف من پذیرائی کنی و در حفظ این امانت بسیار کوشش نمائی و اگر آسیبی به او برسد و حادثه ای رخ دهد شخص تو مسئول سفارت روس خواهی بود.(۲)

و یا حسینعلی در چاپلوسی از روس می گوید: «اعلی حضرت امپراطور دولت بهیّه روس ایده الله تبارک و تعالی حفظ و رعایت خویش را فی سبیل الله مبذول داشت.»(۳)

و هم چنین شوقی افندی می گوید: «بهائیت امانت روس است..»(۴)

ص: ۱۷۴

۱- قرن بدیع ، ج ۱ ، ص ۳۱۹.

۲- تاریخ نبیل ، ص ۶۴۸.

۳- قرن بدیع ، ج ۲ ، ص ۴۹.

۴- قرن بدیع ، ص ۳۴ و ۳۳ قسمت دوم.

یا وقتی که روس حمایتش را از عباس افندی برکشید و انگلیس به او روی خوش نشان داد، سیل دعاها و تعریف و تمجیدها را به سوی لندن روانه کرد و از روس برید!

جناب حسینعلی بهاء نیز وقتی می گوید: «اول ضرری که بر این غلام وارد شد این بود که قبول شهریه از دولت نمودم و اگر این نفوس همراه نبوند البته قبول نمی کردم.»^(۱)

باید پرسید دولت، کدام دولت بوده و به چه دلیل به خدای قرن اتم شهریه می داده؟

جواب این سؤال معلوم نیست اما همین قدر مسلم است که تبعید شده ای از ایران در عکا که نه آب و زمین داشتند و نه شغل دولتی، دلیل شهریه گرفتنش از دو حال خارج نیست:

۱. مزد ترویج پرت و پلاهایی که شایع می کرده را می گرفته.

۲. جاسوسی برای افراد بیگانه، چنان چه شوقی گفته: «بهائیت امانت دولت روس است.» همچنین دعاهای ایشان برای دولت انگلستان^(۲) و لقب سرّ گرفتن عبدالبهاء^(۳) از سفیر انگلیس بی رابطه با این مطلب نمی تواند باشد و گرنه دلیلی نداشت. پس همانطور که ملاحظه شد و قبلاً نیز با ذکر دلایل

ص: ۱۷۵

۱- کتاب مجموعه الواح ، ص ۱۵۹.

۲- مکاتیب ج ۳، ص ۳۴۷.

۳- کلمه (سر = Sir) انگلیسی است و به معنی آقا است که این لقب را سفیر انگلیس به ضمیمه یک مدال به او داد.

سیاسی خدمت با سعادتتان عرض شد هیچ استقامت و شهرتی در کار نیست و نبوده بلکه با حمایت های استعمار گران بوده و هست که این فرقه پابرجا مانده و اگر دلارهای استعمار گران نبود، بهائیت هم نبود.

«غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است»

والسلام علیکم

سیدمهدی موسوی

بعد از خواندن نامه هیچ صحبتی با آرام نکردم و یک راست به پشت بام رفتم و در زیر سایه ی انباری به تماشای جست و خیز پرندگان نشستم و از تماشای فضای دل انگیز طبیعت اطراف غرق لذت شدم. اعتنایی به گذر زمان نداشتم تا آسمان کم کم از ستاره ها پُر شد آن قدر برایم شگفتی آفرین بود و حیرت انگیز که ناخواسته به فکرم وا می داشت، واقعاً خدایی که جهان را به این زیبایی آفریده از آفرینش ما که اشرف مخلوقات اوئیم چه می خواست؟ از ما چه کاری بر می آمد و اگر قرار است حرکتی از ما سر بزند آیا ایستادن خیانت به عالم بشریت نبود؟

تصمیم گرفتم نیمه شب تنها و مخفیانه سراغ سیدمهدی بروم. حتی آرام را نیز مطلع نکردم؛ با همین خیال منتظر ماندم تا شب از نیمه ها گذشت. تمام اهل ساختمان به خواب رفتند. خیابان ها خلوت شده بود. چون درها قفل بودند لذا از روی دیوار حیاط بیرون پریدم و به سرعت خود را به خانه سیدمهدی رساندم. می دانستم که شاید موجب ناراحتی آنها بشوم اما از طرفی هم مطمئن بودم که سیدمهدی روح بزرگی دارد و با ناراحت شدن

بیگانه است به هر حال زنگ خانه را زدم؛ اندکی منتظر ماندم اما خبری نشد. بار دوم اندکی بیشتر کلید را نگه داشتم که بعد از لحظاتی صدای دلنشین سیدمهدی بلند شد و از داخل حیاط پرسید:

— کیه؟

— منم آقا سید، یونس.

— یونس؟... یونس آسوده؟!

— بله آقا سید، بله خودمم، بیا.

در را باز کرد و چند لحظه ای به من خیره شد، از شدت تعجب مائش برده بود. آه، که او چقدر دوست داشتنی بود. او در نظرم همچون کوهی عظیم بود که واقعاً قابلیت تکیه کردن را داشت. از کنار سید بودن بسیار خوشحال بودم در چشمانش خیره شده پرسیدم:

— آقا سید تا الان شده عزیزترین کسانت باهات دشمن باشن که خلوصشون رو به یه عده بی لیاقت نشون بدن تا براشون به به و چه بکنن؟ که براشون کف و سوت بکشن؟ که وعده بهشت بگیرن؟

— حق داری یونس جان، حق داری. حالا بیا بریم تو حیاط تا کسی متوجه اومدن نشده.

حیاط بزرگی داشتند که دورتادور پر از درخت های سر به هم آورده بود و یک تخت نسبتاً بزرگ درست وسط حیاط داشتند. درد دل می کردم و او سنگ صبور. دیگر به حالت عادی برگشته بودم در حال گفت و گو راجع به بزرگان تشکیلات بودیم که دختری جوان و به غایت زیبا با چادر سفید گل

ص: ۱۷۷

من گلی از زیرزمین خانه بیرون آمد، نزدیک میز شد و با وجاهتی کامل پرسید:

— داداش چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

— هیچی، قوربونت برم. چرا بیدار شدی؟

— نگرانت شدم.

— نگران نباش عزیزم برو بخواب منم الان می رم اتاق بالایی می خوابم، در ضمن این دوستمه اسمش آقا یونسه.

کاملاً با حیا و در نهایت ادب گفت:

— سلام آقا یونس خوش اومدید.

— خیلی ممنونم، شرمنده که نصف شب مزاحم استراحتتون شدم.

— اختیار دارید. دشمنتون شرمنده مزاحمتون نمی شم.

سپس رفت و بعد از چند دقیقه به همراه سینی چای برگشت و مقابل ما قرار داد. وقتی رفت گویی آتشی در جانم افکنده بود. با خودم گفتم: این کجا و دخترهای چشم ناپاک محفل کجا؟! او همان خواهر شانزده ساله سید بود و لاله نام داشت. وقتم خیلی تنگ بود و باید سؤالاتم را از سید می پرسیدم. پس بلا درنگ از سید سؤال کردم.

— آقا سید در مورد برهان پایان شریعت اسلام تحقیق کردی؟ چیزی به درد بخوری داری؟

— البته، چند لحظه صبر کن.

بلافاصله به اتاق بالا رفت و با جزوه ای برگشت و کلامش را آغاز کرد.

— آقا یونس در این بخش بزرگان و سردمداران بهائیت استدلال‌های مختلفی دست و پا کردن که خودت هم با اون استدلال‌های آشنایی شایدم چندین بار به دوستات گفته باشی این استدلالها معمولاً ساختمان یکسانی دارن که بنای تمامشون بر اساس تأویل‌های سست و بی‌پایه ست و اکثراً سراغ آیات متشابه یا کتاب مقدس مسیحیان که یقیناً تحریف شده رفتن و با تأویل‌های اکثراً مضحک و خنده داری برای ادعای خودشون دلیل تراشیدن برای مثال به این نمونه دقت کن!

«و گروهی از اقوام و قبائل و زبانها و امت‌ها بدن‌های ایشان را سه روز و نیم نظاره می‌کنند ولی اجازه نمی‌دهند بدن‌های ایشان را به قبر بسپارند.»^(۱)

عبدالبهاء در رابطه با این جمله چنین نوشته:

«چنان چه از پیش بیان شد که به اصطلاح کتب مقدسه، سه روز و نیم، عبارت از سه سال و نیم است، و سه سال و نیم عبارت از چهل و دو ماه و چهل و دو ماه عبارت از هزار و دویست و شصت روز است، و هر روز به نقل کتاب مقدس عبارت از یک سال است، یعنی هزار و دویست جسد ایشان را نظاره می‌کنند یعنی شریعت الله را تماشا می‌کنند و تمام می‌شود.»^(۲)

این عبارت علاوه بر این که از لحاظ معنی موهومه اشکالات ظاهری فراوانی هم دارد از این قرار که سه روز و نیم رو به سه سال و نیم معنی می‌دهد

ص: ۱۷۹

۱- کتاب مقدس، مکاشفات یوحنا، باب ۱۱.

۲- عباس افندی، مفاوضات، ص ۴۱.

کنه و سه سال و نیم رو به هزار و دویست و شصت روز یعنی اگر سه سال و نیم رو حذف کنیم خواهیم دید سه روز و نیم رو به هزار و دویست و شصت روز تبدیل کرده و دوباره به هزار و دویست و شصت سال تبدیل می‌کنه و در پایان هزار و دویست و شصت نفر معنی می‌کنه. یعنی سه روز و نیم رو اونقدر ضرب و تقسیم کرده که به عدد مورد نظر رسیده. با صرف نظر و چشم پوشی از تحریف شده بودن کتاب مقدس این نوع دلایل، استدلالاتی اند که نظیرشون در هیچ یک از کتب ادیان توحیدی به چشم نمی‌خورد.

از طرفی هم اگه به این قبیل تأویل‌ها رو نیازن دیگه هیچ حجتی ندارن که ادعاهای علی محمد باب و حسینعلی نوری رو اثبات کنه، این در حالیه که خود این دو نفر معترفند هیچ دلیلی جز سخنان و نوشته هاشون و به قول خودشون آیات نازل شون دلیل دیگه ای ندارن. (۱) آن هم چه آیاتی! که بعدها عبدالبهاء اشتباهات رو از اونها بر طرف کرده! (۲)

خود میرزا حسینعلی نوری در اوایل شروع فتنه قائل به ختم نبوت بود و

ص: ۱۸۰

-
- ۱- ر.ک: حسینعلی نوری، مجموعه الواح بهاء، ص ۲۱۳، اشراق خاوری، رحیق مختوم، ج ۱، ص ۲۸۵.
 - ۲- در کتاب اسرار الآثار، مهم ترین کتاب تاریخی بهائی؛ قضیه اصلاح نوشته های حسینعلی بهاء آمده است، متن آن چنین است که کسی از عبدالبهاء می پرسد و او جواب می دهد. سؤال: چرا آیات منزله بعضی با هم فرق دارد؟ جواب: بسیاری از الواح نازل شد و همان صورت اولیه «من دون المطابقه و مقابله» به اطراف رفتند لذا حسب الامر به ملاحظه آن که معرفین را مجال اعتراض نماند مکرر در ساحت اقدس (بهاء) قرائت شد و قواعد قوم (صرف و نحو) در آن اجراء گشت.

آیه ی: «ما كان محمد أباً أحد من رجالكم و لكن رسول الله و خاتم النبیین و كان الله بكل شیء علیماً» (۱) رو به درستی قبول داشت و دالّ بر آخرین پیامبر بودن حضرت محمّد (ص) می دونست چنان که خطاب به آن حضرت چنین سلام می کند: «و السلام علی سید العالم و مربی الامم الذی به انتهت الرساله و النبوه و علی آله و اصحابه» (۲) یعنی، و سلام بر سرور عالمیان و پرورش دهنده امتهای، کسی که رسالت و نبوه به او منتهی شد و سلام بر آل او و اصحابش باد.

حال با وجود صراحت کلام الهی و اعتراف خود ملعونش تنها دلیلش اینه که پیروان خود شو هشدار می ده: «ایاکم أن یمنعکم ذکر النبی عن هذا النبأ الاعظم» (۳) یعنی، پرهیزید از این که ذکر ختم نبوت (در آیات قرآن) شما را از این خبر بزرگ (پیامبری حسینعلی) باز دارد.

الحق که این مغالطه ای عیان است! که اصطلاحاً این نوع از مغلطه، اظهار و تأکید نامیده می شه.

— آقا سید باید عرض بکنم که در قرائت عاصم از این آیه شریفه، خاتم (به فتح تاء) قرائت شده که در این صورت مقصود از (خاتم النبیین) زینت دهنده انبیاء پیشینه، ن_ه ختم کننده آنان. (۴) ی_ا مراد از آن تصدیق کننده انبیاء سابقه. (۵)

ص: ۱۸۱

۱- سوره احزاب، آیه ۴۰.

۲- میرزا حسینعلی نوری، اشراقات و چند لوح دیگر، ص ۲۹۲.

۳- میرزا حسینعلی نوری، اقدس، ص ۱۵۸.

۴- روحی روشن، خاتمیت، ص ۲۵.

۵- روحی روشن، خاتمیت، ص ۲۸.

چون خاتم (به کسر تاء) بر وزن فاعِل معنی ختم کننده رو می ده.

— اولاً در کتاب های لغت، «الخاتم» (با کسر تاء و فتح آن) هر دو به معنای (عاقبه کل شیء، پایان هر چیز) و «مایختم به، آن چه به وسیله ی او ختم می شود»^(۱) آمده.

ثانیاً در کتاب های تفسیری هم خاتم (به فتح تاء) با توجه به معنای لغوی اش [ما یختم به] معنا شده.

(به عقیده تمام مفسران و دانشمندان علم لغت، خاتم النبیین چه به کسر تاء باشه و چه به فتح اون به معنای آخرین پیامبران و ختم کننده اونهاست.)

ثالثاً اصلاً دیده نشده که خاتم رو به انسانی اطلاق بکنن و از اون معنای زینت یا تصدیق کننده اراده کنن.^(۲)

— آقاسید این حدیث رو چی کار می کنی که جناب سیوطی در تفسیر درّالمنثور از قول ابی شیبّه از عایشه نقل کرده که گفته: «قولوا خاتم النبیین و لا تقولوا لانی بعده» یعنی؛ بگویید ختم کننده پیغمبران، ولی نگویید پس از او پیغمبری نخواهد بود.

— اولاً- زمانی که کتاب خداوند کلام نبوی و ائمه معصومین به تواتردالّ بر اتمام نبوت هستن نمی تونیم از این همه دلایل روشن اغماض کنیم و به

ص: ۱۸۲

۱- المنجد فی اللغه .

۲- خاتمیت از نظر قرآن و حدیث و عقل ، ص ۲۴.

گفتار عایشه که برخلاف نص و کتاب و سنته استشهاد کنیم.

دوماً در زمان عایشه اجماع بر خاتمیت پیامبر بوده و امکان نداشته که عایشه در چنین مسأله ای خرق اجماع کند و علناً نظری مخالف کتاب و سنت اظهار کند.

سوماً بینة و حجت شرعیة ای برای صلاحیت عایشه به چنین اظهار عقیده ای وجود ندارد. به عبارت دیگر عایشه صلاحیت چنین اظهار عقیده ای را نداشته و اگر هم اظهار کنه مطلبی که بدون استناد به معصوم اظهار بشه برای دیگران هیچ دلالت و ارزشی نخواهد داشت. مثلاً اگه می گفت که پیامبر(ص) چنین فرموده اونوقت قابل تأمل بود اما اینطوری نه.

نکته دیگه اینه که خاتمیت رسول مکرم اسلام(ص) اونقدر واضحه که حتی بزرگان بهائیت بهش اعتراف دارن مثلاً:

اول: علی محمد قائنی که نوشته: «ما بهائیان... حضرت رسول، محمد بن عبدالله (صلی الله علیه و آله) را عقل کل و ختم رُسل می دانیم»^(۱)

دوم: سلام خود میرزا حسینعلی خطاب به رسول اکرم که چنین نوشته: «والسلام علی سید العالم و مربی الامم الذی به انتهت الرساله و النبوه و علی آله و اصحابه»^(۲) و بسیاری دیگر که ذکرشان ملال آورده.

و بزرگترین دلایلشون در این زمینه توجیهاتیه که در رابطه با آیه ۴۰

ص: ۱۸۳

۱- علی محمد قائنی، دروس الدیانه ، ص ۱۳.

۲- حسینعلی نوری، اشراقات و چند لوح دیگر ، ص ۲۹۲.

سوره احزاب درست کردن که از چشمه ی میرزا ابوالفضل گلپایگانی آب می خوره اون این بود که رابطه بین رسول و نبی رو تباین بیان کردن درست مثل دو دایره که در هیچ قسمتی با هم اشتراک نداشته باشن.

یعنی پیامبران دو دسته اند که بخشی انبیاءاند و وظیفه شون اینه که الهامی رو دریافت می کنن در مقام ترویجش نیستن و بعضی از پیامبران نیز رسولند یعنی الهام و وحی رو که دریافت می کنن باید ترویج هم بکنن.

حال با توجه به مقدمه ای که عرض کردم بهائی ها می گن طبق آیه ۴۰ سوره احزاب پیامبر مکرم اسلام فقط خاتم النبیین هست و زنجیره ی رسولان هنوز ادامه داره.

__ آقا سید مشکل این کلام کجاست؟ ظاهراً که کلام محکمی به نظر می رسه.

__ نه عزیزم مشکل کار همینجاست. این جا مغلطه ای صورت گرفته.

__ کجا؟

__ الان عرض می کنم. مگه کسی که رسول باشه نبیء نخواهد بود؟

__ چطور مگه؟

__ انبیاء هم وحی و الهام دریافت می کنن، رسولان هم وحی دریافت می کنن؛ تنها فرقیشون در ترویجه که به دوش رسولان نگذاشته شده، پس تمامی رسولان در مرحله ی اول نبیء هستند و در مرحله ی بعد رسول می شن. پس رابطه ی این دو گروه اصلاً تباین نیست. بلکه رابطه ای که بین این دو گروه وجود داره از نوع عموم و خصوص مطلقه یعنی دو تا دایره که یکی بزرگتره

ص: ۱۸۴

که همون دایره انبیاست و یکی هم کوچکتره که داخل دایره انبیاء قرار می‌گیره که اونم دایره رسولانه.

پس وقتی که می‌گیم خاتم النبیین یعنی آخرین نفری که بهش وحی می‌شه و از این به بعد دروازه های وحی الهی بسته خواهد شد و طبق قانون های ثابت شده ی عقلی «ارتفاع اعم مستلزم ارتفاع اخص است.»^(۱) در نتیجه بهائیان که می‌گویند در آیه شریفه ۴۰ سوره احزاب به پایان پذیرفتن نبوت اشاره شده، نه اتمام رسالت، حرف نادرستیه و با پذیرفتن خاتمیت در نبوت باید خاتمیت در رسالت رو هم پذیرفت.

— آقا سید در روایات شما هست که امتداد شریعت اسلام تا روز قیامت ادامه داره مثل:

۱. حلال محمد حلال الی یوم القیامه و حرامه حرام الی یوم القیامه،^(۲) حلال محمد(ص) تا روز رستاخیز حلال است و حرام او تا روز قیامت حرام است.

۲. «لا کتابَ بعدَ کتابی ولا شریعهَ بعدَ شریعتی الی یوم القیامه، کتابی بعد از کتاب من و شریعتی بعد از شریعت من نیست تا روز قیامت.

با توجه به روایاتی که گفتم که امثال این روایات باز هم هست، غایت و نهایت شریعت اسلام در این روایات روز قیامت بیان شده و قیامت با ظهور

ص: ۱۸۵

۱- المیزان ، ج ۲، ص ۱۵۰.

۲- کلینی، کافی ، ج ۲، باب الشرایع، ص ۱۷.

قائم (سید علی محمد باب و میرزا حسینعلی نوری) بر پا شده است.

پس با بر پا شدن قیامت دوره حلال و حرام محمد تمام و کتابشون هم نسخ شده. میرزا حسینعلی نوری هم برای اثبات ادعای برپایی قیامت با ظهور قائم به این روایت استناد کرده:

«إذا قام القائم قامت القيامة»، (۱) هنگامی که قائم قیام کند، قیامت بر پا می شود.

کلامم که تمام شد سیده لاله خانوم، خواهر سیدمهدی مجدداً آمدند و سینی را با استکان ها بردند و سیدمهدی گفت:

— داداش جون چرا نخوابیدی؟ خوابت نمی آد؟

— نه آقا داداش خوابم نمی آد.

— مامان بیداره؟

— نه، خوابه.

— خیلی خُب، برو.

حقیقتاً به نرم خویی سید مهدی و حسن معاشرتش با خانواده حسادت کردم. او به خوبی توانسته بود جای خالی پدر را در خانه پُر کند. به هر حال سید رو به من کرد و گفت:

— به به قیامت و اما قیامت؟

اولاً در رابطه با اولین حدیثی که از کتاب کافی نقل کردی باید بگم اصل

ص: ۱۸۶

۱- این حدیث فقط در کتاب خاتمیت نوشته ی روحی روشنی آمده است.

حدیث به شکل دیگه ایه که برای اختصار فقط فارسی شو می خونم: «... شریعت محمد(ص) تا روز قیامت منسوخ نمی گردد و بعد از آن حضرت نیز پیامبری نیست و تا روز قیامت حلال او حلال و حرامش حرام است. هر کس بعد از آن حضرت دعوی پیامبری کند، یا بعد از قرآن کتابی بیاورد و ادعا نماید که از جانب خداست، خون او بر هر کس که این سخنان را از او بشنود، مباح است.»^(۱)

ثانیاً روایتی که میرزا حسینعلی از بحار روایت کرده (إذا قام القائم قامت القيامة) که پایه استدلال هاش قرار گرفته داده در هیچ یک کتب روایی وجود نداره حتی داخل بحارالانوار هم چنین عبارتی وجود نداره و ظاهراً حسینعلی برای اثبات ادعاش به جعل حدیث متوسل شده و در ضمن دلیل روایی و عقلایی ای برای بر پا شدن قیامت با ظهور قائم وجود نداره بلکه روایات، ظهور رو قبل از قیامت می دونن چنان که نبی مکرم اسلام(ص) می فرمایند: «لو لم یبق من الدنیا إلا یوم واحد لطول الله ذلک الیوم حتی ینخرج فیملاها عدلاً و قسطاً کما ملئت جوراً و ظلماً.»^(۲) یعنی؛ «اگر از دنیا یک روز بیشتر باقی نماند، هر آینه خداوند آن روز را طولانی می کند تا حجت خارج شود و جهان را همانگونه که پر از جور و ظلم شده بود پر از عدل و داد کند.»

ثانیاً قیامتی که مورد نظر روایات همون قیامتی که در قرآن به صراحت

ص: ۱۸۷

۱- کلینی، اصول کافی، جلد ۲، ص ۱۷.

۲- شیخ صدوق، من لا یحضر الفقیه، ج ۴، ص ۱۷۷، ح ۵۴۰۲، کتاب الوصیه باب الوصیه من لدن آدم.

توضیحاتش او مده، نه قیامت‌ی که علی محمد باب از خودش در آورده!

با آدرس‌هایی که آیات قرآن به ما می‌دن مشخصات اون روز کاملاً روشن و واضحه.

دیگر آرام آرام وقت سفر رسیده بود. کمتر از یک ساعت به اذان صبح وقت مانده بود. با وجود طولانی شدن بحث باز هم دوست داشتم که از خرمن علمش خوشه چینی کنم و از اخلاق الهی اش سرشار شوم به راستی که او به معنای واقعی کلمه روحانی بود. اما افسوس وقت جدایی رسیده بود. در حال رفتن بودم که سید نیز برای نماز شب مهیا می‌شد. قرار دیدار فردا شب را با او گذاشتم. خدا حافظی کرده و به راه افتادم. خوشبختانه کسی متوجه نشده بود. فردا تمام وقایع را مو به مو با آرام در میان گذاشتم. بسیار تعجب کرد. قرار بر این شد که شبانه هر دو با هم برویم که البته من قبول نمی‌کردم اما وقتی با اصرار آرام و پا در میانی طاهره خانم مواجه شدم به اکراه پذیرفتم. شب شد و موعد قرار رسید. ساعت دو بعد از نیمه شب آرام با کلید درآمد و با هم به راه افتادیم. هیچ مشکلی در راه متوجه ما نشد وقتی رسیدیم یک مقدار آمدن سید مهدی به طول انجامید که برایمان نگران کننده بود، اما خوشبختانه بعد از دقایقی آمد و ما را به داخل حیاط برد. خواهرش نیز نخوابیده بود و سه تا چای خوش عطر برایمان آورد. بعد از صرف چای از سید مهدی پرسیدم:

— آقا سید قبول داری اسلام دین خوشنوته؟

— نه... حالا چرا خوشنوت؟

— چون زمان ظهور حضرت محمد(ص) چه خون‌هایی که ریخته نشد؟ و چه جنگ‌هایی که رخ نداد؟ و زمان ظهور حضرت مهدی هم چه خون‌هایی که ریخته نخواهد شد؟ اما بهائیت گل و بلبله، کار به کار هیچ کس ندارد.

— نه یونس جان اینو قبول ندارم. جونم براتون بگه... اسلام بر مبنای خون و خونریزی بنا نشده بلکه مبنای عقلی و استدلالی داره و تمامی جنگ‌هایی که صورت گرفت به دلیل قتل و غارت نبوده فقط برای نشر و اشاعه ی دین بوده و اکثراً هم جنبه دفاعی داشته و مدنظر داشته باشین که ما وقتی به غزوه‌های پیامبر نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که اکثراً مورد هجوم قرار گرفتن و دفاع کردن مثل بدر و احد و خندق یا برای جلوگیری از فتنه و فساد لشگرکشی کردن مثل غزوه خیبر که معدن فساد یعنی یهود لجوج رو ساکت کردن که دیگه فتنه نکنه و خطاب به پیامبر اسلام چنین می‌گه «و ما ارسلناک إلا -رحمه للعالمین» یعنی، حتی کشتنش هم رحمت بود هم برای قتل و هم برای قاتل.

— آقا سید حرفا می‌زنی ها! از کی تا حالا مردن یه نفر براش خوبی به دنبال داشته؟ به نظر من که غیر از اینکه مقتول فرصت توبه رو هم از دست می‌داده هیچ فایده براش نداشته.

— آها... بازم عجله کردی! الاذن می‌گم. چون اون مثلاً -مشرکی که کشته می‌شد دیگه ظلم نمی‌کرد و گناهان کمتری مرتکب می‌شد و اهل دنیا هم از شر وجود اون در امان می‌موندن که این کار تداعی کننده رحمته.

ثانیاً امام زمان که ظهور کنه طبق آیه: «.... فَأَقْتُلُوا أئِمَّةَ الْكُفْرِ...»

بزرگان و سردمداران کفر رو نشونه می ره و هیچ دشمنی با عوام نداره، هیچ، بلکه برای فریاد رسی و دادخواهی مظلوم از ظالم می آد و ضمناً شمشیر ایشون سازنده خواهد بود، نه سوزنده!

ثالثاً اگر بهائیت گل و بلبله و جنبه ی سلبی یا ادبیات جهادی نداره، این که خوب نیست. اتفاقاً خیلی هم بده که به راحتی اشرار و متجاوزین می تونن به همه مسلط بشن.

رابعاً یا چهارماً یا هر چی، حسینعلی که می گه: «نزاع و جدال در شأن درّنده گان ارض بوده و هست. همه بار یک دارید و برگ یک شاخسار»^(۱) که حکایت از صلح کل بودن داره. پس چطور ایشون درست برعکس گفته ی خودش عمل کرده و بناء دشمنی با برادر خودش میرزا یحیی رو گذاشته؟ برای همه روشنه و اصلاً این شعار موجب انصراف از نبرد طبقاتی می شه و اگه بهائیت در جهان کلّیت پیدا کنه خواهیم دید که بهائیت جهانی رنگ صلح گرایی منفعل پیدا می کنه و مثل قشر بورژوازی می شه که سازش با دولت وقت و سازش با استعمارطلبان لازمه ی کسبشونه.

پنجماً: «آن چه که عیان است / چه حاجت به بیان است؟»

کی گفته که باییت و بهائیت گل و بلبله؟ وقتی که باییه تشکیل شده مأمور به برافروختن آتش جنگهای داخلی علیه دولت مرکزی شد تا زمینه تسلط کامل اجانب رو فراهم کنه که در این راستا توطئه ها و ترورهای

ص: ۱۹۰

۱- حسینعلی بهاء، الواح مبارکه ، ص ۲۶۵.

داشته که بیا و ببین! که از جمله اونها جنگ قلعه طبرسی و شورش نیریز و جنگ داخلی زنجان بود که حالا ما بقی شون بماند.

آرام گفت:

_ آقا سید یه مقدار در مورد همین جنگ هایی که می گید، بیشتر توضیح می دید؟

_ البته اگه میل داشته باشید می گم. چرا که نه؟ آقا یونس شما هم مایلی؟

_ آره آق! سید بفرمائید. البته ما یه چیزای ک_لی در مورد همه اینها می دونیم اما ارثیه دیگه! مثل شما محققانه اینا رو دنبال نکردیم. فقط بهمون گفتن ما هم قبول کردیم. بفرمائید.

_ جریان جنگ قلعه طبرسی در مازندران از این قرار بود که در اولین روزهای سلطنت ناصرالدین شاه، ملاحسین بشرویه و میرزا محمدعلی بارفروش معروف به قدوس، این جنگ رو که اولین جنگ بایه هم بود، رهبری کردن که ۹ ماه هم طول کشید و با تدبیر و قاطعیت "امیرکبیر" در رجب ۱۲۶۵ (ه.ق) با مرگ ملاحسین و دستگیری قدوس تموم شد و جالب اینجاست که کمک های روسیه به وسیله خاندان نوری از جمله میرزا آقاخان و میرزا حسین علی یعنی همون بهاء به بایه می رسید. اما در مورد این جنگ همین بس که (میرزا جانی کاشی) _ مورخ بایه _ نوشته:

«در جنگ طبرسی، بایه به روستایی در کنار قطعه حمله کردند و ۱۳۰ نفر را کشتند و مابقی اهالی فرار کردند و بایه با این پیروزی تمام آذوقه و امکانات روستا را به تصرف خود درآوردند. جنگ در جنگل برای نیروهای

ص: ۱۹۱

دولتی بسیار سخت بود ولی پس از ۹ ماه نیروهای دولتی بر آنان غالب شدند.»

اما شورش نیریز فارس که دومین جنگ داخلی بایبه بود به سفارش دولت روسیه و توسط "یحیی دارابی" در نیریز فارس شروع شد که بعد از کشته شدن تعداد زیادی از مردم بی گناه با هلاکت یحیی ختم شد.

جنگ زنجان هم توسط "ملا محمد علی زنجان" در سال ۱۲۶۶ (ق.ه) شروع شد که بعد از کشته شدنش باز هم ادامه داشت و بعد از مرگ باب ختم شد. در جنگ زنجان، بایبه بازار زنجان رو به آتش کشیدن که خسارت فراوانی به مردم و کسبه بازار وارد شد.

آره آقا یونس؛ این قصه سر دراز دارد. خیانت های این فرقه ها به این مملکت قابل شمارش نیست!

— از سید خواستم تا کمی در مورد اختلافاتی که مابین ازل و بهاء بود توضیح دهد، او نیز قبول کرد و گفت:

— بر همه عیان که بعد از باب میرزا یحیی صبح ازل رئیس بایبه ها شد که برای وصایتش الواح مخصوص و حتی آیاتی هم داشت که من جمله همین کلام علی محمد باب در بیان فارسی، صفحه سیصد و بیسته که خطاب به میرزا یحیی نوشته: «إذا إنقطع عن ذلك العرش تتلو من آيات ربك ما يلقي الله على فؤادك ذكراً من عند الله إنه هو المهيمن القيوم، چون عرش از آن منقطع شد آیات خدای خود را که بر قلب تو القا می کند برمی خوانی که تذکری از سوی خدا بوده و او همان خدای گواه و کارگزار است.»

ص: ۱۹۲

همینطور میرزا جانی کاشانی که، از مورخین مشهور بابیه ست و قبل از اختلافات ازل و بهاء از دنیا رفته، نوشته: «همین که عرایض جناب ازل به حضرت ذکر (باب) رسید در نهایت مسرور شده لهذا بعدد واحد از آثار ظاهر خود که طبق باطن بوده باشد از قبیل قلمدان و کاغذ و نوشته جات و لباس مبارک و خاتم شریف و امثال آن را به جهت حضرت ازل فرستادند و وصیت نامه نیز فرموده بودند که هشت واحد از بیان را بنویسد تا نوزده واحد تکمیل شود.»^(۱)

و جالب این که خود بهاء کتابی به نام بدیع بر رد ازلیان نوشته و برادرش _ ازل _ رو گاو خطاب کرده و خطاب به ازلیان هم نوشته: «تعبدون البقر و لا تعرفون»^(۲) بهاء که می گه «جدال در شأن درنده گان است...» برادر خودش یعنی ازل رو حرام زاده و زنازاده معرفی کرده.^(۳) و علت اختلافاتش با ازل رو، رابطه نامشروع و کام گیری ازل از همسر باب اعلام کرده.^(۴) در حالی که آدم عاقل تنها با یک نظر می فهمه که دعوا، دعوی قدرته و نه چیز دیگه!

پیامبر اسلام (ص) یا ائمه (ع) حتی یک مورد از این کارها رو که انجام ندادن بلکه فرمودن که اگر کسی رو در حال معصیت خدا دیدید بگونه ای عمل کنید که آبروی اونو نریزید که این خودش گناه بزرگتریه! حالا

ص: ۱۹۳

۱- میرزا جانی کاشانی، نقطه الکاف، مقدمه فارسی ادوارد براون، ص ۲۱.

۲- حسینعلی بهاء، بدیع، ص ۱۷۲.

۳- عبدالحمید اشراق خاوری، مائده آسمانی، ج ۱، ص ۴۵.

۴- حسینعلی نوری، بدیع، ص ۳۷۹.

حسینعلی که خودش رو از همه بهتر می دونه زنای ازل رو توی بوق و کرنا کرده و آبروشو ریخته که باز هم معلوم نیست این خبر و ادعاش درسته یا غلط!

اینجا بود که آرام بعد از اتمام سخنان سیدمهدی پرسید:

— آقا سید من چند وقته به یه تناقض بزرگ رسیدم.

— بفرمائید.

— وقتی که آقای میرزا حسینعلی می گه: «لا- زال این غلام- بهاء- کلمه که مغایر ادب باشد دوست نداشته و ندارد، الادب قمیصی به زینا هیاکل عبادنا المقربین- ادب پیراهن من است که به وسیله ی آن بندگان مقرب خود را زینت دادیم.» (۱) و عباس افندی هم در تأیید پدرش گفته: «او زبانش را به گفتار زشت و سب و لعن احدی نیالائید.» (۲)

با این حال میرزا حسینعلی علماء و دانشمندان رو مار، گرگ و بچه گرگ نامیده (۳) و ادعا کرده میرزا یحیی زن میرزا علی محمد باب رو تصرف و بهش دست دراز کرده و بعد به یکی از پیروان خود بخشیده (۴) همچنین ضمن دشنام به بابیان برادر خودش میرزا یحیی رو به لقب گوساله سرافراز و

ص: ۱۹۴

-
- ۱- کتاب اقتدرات ، ص ۳۱۵
 - ۲- ص ۳۴۴ سفرنامه عبدالبهاء ، جلد دوم و ص ۱۲۱.
 - ۳- سراسر لوح آقا نجفی مجتهد اصفهانی از این الفاظ به چشم می خورد که حسینعلی او را گرگ و... خطاب کرده، ص ۲۳۵، کتاب حیات بهائی .
 - ۴- کتاب اقتدرات، ص ۴۹ و قرن بدیع ، جلد دوم، ص ۱۰۵.

مفتخر کرده. (۱) اصلاً با عقل جور در نمی آد. من دیگه موندم که چی بگم؟! این حرف های حسینعلی و عباس افندی دروغ نیستند؟

— آن چیز که عیان است چه حاجت به بیان است؟ شما غیر از این برداشت می کنید؟

— بهاء خیلی از جاها هم شیعیان رو مشرک خطاب کرده، من جمله جلد اول رحیق مختوم صفحه ۵۹۵.

درست همین جا کلام عجیب حسینعلی به خاطر رسید که سریع گفتم:

— تازه اینها که چیزی نیست. میرزا حسینعلی توی اقدس نوشته: «من ینکر هذا الفضل الظاهر المتعالی المنیر ینبغی له بأن یسئل عن امه حاله... قُلْ مَنْ كَانَ فِي قَلْبِهِ بَغْضٌ هَذَا الْغَلَامِ (بهاء) فَقَدْ دَخَلَ الشَّيْطَانُ عَلَيَّ فَرَأَى امَّهُ...» یعنی، هر کس بهاء را منکر شود سزاوار است از مادرش وضع خود را بپرسد و هر کس دشمن او باشد قطعاً شیطان در بستر و رختخواب مادرش رفته است!!

به نظر من که حسینعلی یه جورایی به کلّ دنیا فحش مادر داده، چون توی دنیا هیچ کس قبولش نداره غیر از یه عده خیلی کم.

سید که سر به زیر انداخته بود، سر بلند کرد و با لبخندی گفت:

— حالا- که معنی ادب و تربیت و مفهوم جمله ی (زبان را به سب و لعن احدی نیالائید.) رو دونستین، خودتون پی ببرید که حسینعلی چه قمیصی به

ص: ۱۹۵

۱- کتاب رحیق مختوم، ج ۱، ص ۵۵۳.

پیروانش داده...!!

از طرز گفتن سید هر سه با هم به ریش میرزا خدا خندیدیم و حالا نخند و کی بخند؟

بعد از لحظاتی که خنده هایمان تمام شد آرام گفت:

— بابا من می خواستم اینو بگم که یادم رفت و یه هو بحث به بیراهه کشید...

با خنده گفتم:

— چی رو؟ خب حالا که یادت افتاده بگو.

— می خواستم بگم که شعار بهائیهها برابری عالم انسانیه و از طرفی هم به همه دولت ها و قوانین احترام قائلن، حتی به دولت هایی که آرمان ها و شعارهایی متضاد با آرمان های بهائیت دارن!

مثلاً محافل بهائی توی آفریقای جنوبی خیلی فعالن و اهالی اون خطه هم قوانین نژاد گرایانه محکمی دارن. مشکل اینجاس که اینا چطور با اونا کنار اومدن؟ غیر از اینه که با اونا هم رنگ شدن!؟

— بله آرام خانم همونطور که قبلاً برای آقا یونس گفتم: اینها فقط چند تا شعار و پیرهن عثمان کردن تا مؤیدی برای پیشبرد اهدافشون باشه.

من پرسیدم که:

— آقا سید داشتم دیروز ظهورالحق رو می خوندم که به یه جمله عجیبی از ملاحسین بشرویه ای برخورددم و واقعاً این سؤال برام پیش امد که مگه یاران باب که از جمله حسینعلی بهاء و قره العین و بسیاری از بزرگان بهائیت

ص: ۱۹۶

بودن، توی دشت بدشت چه افتضاحتی به بار آورده بودن که ملاحسین بشرویه ای که از بزرگان بابت و اولین ایمان آورنده به باب بود. بعد از شنیدن رسواییهای بایبان توی بدشت گفت: «اگر در بدشت بودم اصحاب آنجا را با شمشیر کیفر می نمودم.»^(۱)

— هیچی آقاونس؛ همونجا بود که اسلام رو به خیالِ خودشون نسخ کردن.

— بیشتر توضیح می دی؟

— طبق تواریخِ خودِ بهائی ها داستان از این قرار بوده که وقتی آقامیرزا آقاسی سید باب رو از ماکو به چهریق (سلماسِ کنونی در آذربایجان) منتقل کرد تا کمتر در دسترسِ مریدانش باشه، این اقدام موجب غضب بابی ها شد. بابی ها در بدشت که دشتی با صفا کنار شهر شاهرود بود جمع شدن تا هم راهی برای رهایی باب از زندان پیدا کنن و هم بدونن که باب کیه و تکلیف خودشون چیه؟^(۲)

میرزا حسینعلی و قره‌العین به همراهی جمعی از بابی ها به بدشت رفتند و میرزا محمدعلی بارفروشی هم از خراسان به ایشون پیوست و محفلی آراستن و ۲۲ روز با هشتاد بابی میهمانِ میرزا حسینعلی بودن.^(۳)

حسینعلی در بدشت بساطِ ن_م_از جماعت پهن ک_رده بود و پیش نمازی

ص: ۱۹۷

۱- ظهور الحق ، ص ۱۱۰.

۲- قرن بدیع ، جلد یکم، ص ۱۷۰.

۳- قرن بدیع ، جلد یکم، ص ۱۷۲.

می کرد(۱) و باقی حَضار هم اقتداء می کردن. هر شب این سه دلداده خلوت می کردن(۲) و بامدادان حاصلِ تبانیِ خودشون رو به صورت نوشته ای به سبکِ آثارِ باب برای بابی ها می خوندن و در ضمن به خودشون القابی هم می دادن. یه روز به زرین تاج لقب طاهره (پاک دامن) دادن و روز دیگر میرزا علی رو، قدوس (پاکیزه) و سرانجام میرزا حسینعلی، بهاءالله نامیدن.(۳)

در آخرین پرده نمایش، با آنکه هنوز باب داعیه ای جز نیابت امام زمان نداشت، قرار شد دیانت اسلام رو منسوخ اعلام کنن(۴) و بر بی تکلیفی حکم کنن که حسینعلی مخالفت کرد و میانه ی قدوس و طاهره هم بهم خورد و به قول نبیل: «زرین تاج با آرایش تام و پیرایش تمام در میان جمع، چادرو رو بند از سر و رو برگرفت و چهره ی حُور و ش و قامتِ پری و شِ خود را در برابر دید و تماشای همگان نهاد.»(۵)

بارفروشی که از دیدن این عمل عصبانی شده بود، طاهره رو عایشه (زنِ بدکاره) صدا زد(۶) و شمشیر آخته از نیام کشید تا کارش رو بسازه، اما طاهره فریاد زد و اعلامِ ظهورِ کلی و آغازِ قیامت کبری و فسخ شریعت اسلام

ص: ۱۹۸

۱- کواکب الدریه ، جلد یکم، ص ۱۲۸ و ۱۲۹ و ۲۷۱.

۲- تذکره الوفا، ص ۳۰۷.

۳- تلخیص تاریخ نبیل ، ص ۲۹۵ تا ۲۹۷.

۴- تذکره الوفا، ص ۳۰۷.

۵- تلخیص تاریخ نبیل ، ص ۲۹۵ تا ۲۹۷.

۶- ص ۱۸۷ کشف الغطاء ، ص ۱۸۷.

کرد. (۱) حسینعلی هم خودش رو رسوندش و اصلاح ذات البین کرد و صلاح دید که طاهره تا آخر جنگ در خدمتشون باشه. اینجا مهرها نام بُت گرفتن و سجاده ها برای همیشه برچیده شدن. (۲)

خلاصه که این رفتار در محیط یکصد و هفتاد سال پیش آنچنان ظنین ننگینی انداخت که مسلمین همون نواحی حمله ور شده و نزدیکی روستای نیالا، آنها رو تنبیه سختی کردن. (۳)

به نظر شما با این آلودگی ها و مسخرگی ها آئینی نسخ می شه و شریعتی نو به بازار میآد؟!

بگذریم انگاری خیلی حاشیه رفتیم... بحث اصلی مون چی بود؟

— فکر کنم در مورد اختلافات بهاء و ازل بحث می کردیم.

— آره باریک الله... خودشه در مورد اختلافات این دو برادر اجازه بده بگم که بعد از برگشتن حسینعلی از سلیمانیه عراق، زعیم الدوله تبریزی در صفحات ۳۳۴-۳۳۶ کتاب مفتاح الأبواب اینطور نوشته: «شدت این اختلافات به قدری بود که دو برادر به جان هم افتاده و بسیاری از پیروان همدیگر را به قتل رساندند. با اعلام استقلال حسینعلی بهاء و ادعای من یظهره الهی او جدال و خونریزی به حدی رسید که حکومت عثمانی آنها را

ص: ۱۹۹

۱- تلخیص تاریخ نبیل ، ص ۲۹۵ تا ۲۹۷.

۲- قاموس توفیق منیع ، جلد دوم، ص ۵ و ۶.

۳- تاریخ نبیل ، ص ۲۹۹ تا ۳۰۱.

از عراق به استانبول و از آنجا مجدد به «ادرنه» تبعید نمودند.»(۱)

عزیه خانم، خواهر حسینعلی بهاء هم در تنبیه النائمین این کشتارها و خونریزی‌ها رو به دستور برادرش بهاء می‌دونه.(۲)

آرام از سید پرسید:

— آقا سید شما که خیلی چیزها از اسلام می‌دونید جایی هست که پیامبر اسلام هم گفته باشه که من خدا هستم؟

— نه، هیچ جایی من ندیدم، چطور مگه؟

— هیچی آخه پیامبر ما اول و آخر جملاتش می‌گه که خداست خیلی هم اصرار داره.

— پیامبر شما خیلی حرفها زده، اون اگه خدا بود وای ب_ه حال بنده‌ها می‌شد به قول یکی از اساتید ما که می‌فرمود:

«گر به ی مسکین اگر پر داشتی نسل گنجشک از زمین برداشتی»

اگه حسینعلی که با برادرش و مخالفینش این طور رفتار کرده، خدا بشه هیچ جنبنده‌ای رو زنده نمی‌ذاره چون حداقل سر سوزنی شرک خفی توی وجود هر کسی پیدا می‌شه.

به نظر من که حسینعلی دلیل خدا شدنش رو غیرمستقیم در صفحه پنجم لوح اقدس گفته.

ص: ۲۰۰

۱- زعیم الدوله تبریزی، مفتاح باب الابواب، ص ۳۳۴ الی ۳۳۶.

۲- عزیه خانم، تنبیه النائمین، ص ۷.

من و آرام هر دو با هم پرسیدیم: چی گفته مگه؟

گفته: «...شما حق ندارید تبعید کنید کسی را که قصد دارد شما را به مقرّ منیر نزدیک کند. بگو همانا ما گشودیم درهای ملکوت را برای شما. آیا شما درهای خانه هایتان را به روی من می بندید؟! به راستی که این اشتباه بزرگی است». میرزاخدا درهای ملکوت رو برای ما باز کرده تا ما هم درهای خونه هامونو به روی نامبارکشون باز کنیم! به این می گن یه معامله ی پرسود؛ اول خدا می شه بعد می گه تمام اموال شما مال منه چون خودم آفریدم و...

البته بعضی از کاسه های داغ تر از آش خواستن که اون پرت و پلاها رو تأویل بکنن و یه کار این هم کردن در حالی که آقای بهاء کسانی رو که به تأویل و تفسیر پردازند و از معنای ظاهری محبوب بمونن زیانکار و دروغگو دونسته. (۱) و عبدالبهاء هم گفته: «ابواب تأویل را مسدود نمایید و بصریح کتاب یعنی معنی لغوی مصطلح قدم تمسک جوئید. (۲) بنابراین وقتی که میرزا حسینعلی گفته: «خدایی جز من خدای زندانی نیست.» (۳) و جایی که گفته: «قسم به جمال که کل را از آب خلق نمودم و البته به خاک راجع فرمایم!» (۴) که البته یادش رفته بوده که انسان از خاک آفریده شد. و وقتی

ص: ۲۰۱

۱- گنجینه حدود و احکام ، ص ۳۴۰.

۲- گنجینه حدود و احکام ، ص ۳۴۱.

۳- مبین «لااله الا انا المسجون الفرید»، ص ۲۲۹.

۴- اقدس ، ص ۱۴۰ و ۳۸۷ مجموعه الواح و ص ۴۵۲ کتاب ادعیه محبوب.

شوقی افندی ادعا می‌کنه: «هدف ما ایجاد دین و مذهب نبوده است.»^(۱)

و باز در جایی که حسینعلی درباره ی خودش می‌گه: «تالله قد ظهر محبوب العالمین و مقصود العارفين و معبود من فی السموات و الارضین و مسجود الاولین و الآخیرین.»^(۲) و در جایی که خودش رو منزل آیات و محبوب ارضین و آسمانها معرفی کرد.^(۳) منظورش البته معنای ظاهریه و بدستور بهاء و عبدالبهاء بهائیان حق ندارن به دلخواه به توجیه مطالب مذکور پردازن.

مگه حتماً آیا باید میرزا حسینعلی از قبر بیرون بیاد و بگه اشتباه کردم؟!

لااقل بهائیان اگه بدون تعصب نوشته هاش رو بخونن، این سؤال براشون پیش می‌آد آخه مگه می‌شه کسی خدا باشه و عبد ذلیل در مقابل ناصرالدین شاه هم باشه؟ یا مثلاً معبود عالمیان و مسجود جهانیان باشه و عبد فانی در مقابل شاهنشاه هم باشه؟! باور کنید هرکس که بدون تعصب این کتابا رو بخونه، عین شما می‌شه عین شما به اسلام برمی‌گرده، فقط کافیه عینک تعصب رو برداره.

به اونایی که به مرکب مراد سوارن کار نداریم. اما باید از بقیه بهائیان که از بهائیت جز شرّ عائدشون نمی‌شه، چگونگی تحرّی حقیقتشون رو پرسید. واقعاً از جمله چیزهایی که بین بهائی‌ها فقط حرفش زده می‌شه همین، تحرّی حقیقه.

ص: ۲۰۲

۱- نظر اجمالی ، ص ۱۱۵ و کتاب خصائص اهل بهاء ، ص ۹۱.

۲- مبین ، ص ۳۷.

۳- کتاب اقتدارات ، ص ۱۱۶.

کسی که واقعاً دنبال حقیقت باشه وقتی می بینه که اولاً حسینعلی ادعای خالقیت کرده و این همه ضد و نقیض حرف زده، اصلاً زیر بار نمی ره. مثلاً توی صفحه ۵۶ کتاب مبین حسینعلی داره که: « دربارہ دنیا و مقام اهلش بیندیش، زیرا آنکه جهان را برای خود خلق کرده در خراب ترین مکان ها در دست ستمکاران زندانی است.» یا جای دیگه ای که گفته: « قسم به جمال که کل را از آب خلق نمودم و البته به خاک راجع فرمایم و مجدداً وسط جمله ای که اول و آخرش متناقض اند گفته: «ای برادران همه را از خاک آفریدیم و البته به خاک راجع فرمایم.»(۱)

— ما که نفهمیدیم آخر سر از آب خلق شدیم یا از خاک!؟

— اینجا فقط می شه گفت «صد رحمت به فرعون...!!!»

— گفتم: حالا چرا به فرعون؟

— چون فرعون خودش رو فقط ربّ و پروردگار می دونست و هیچ وقت ادعای خالقیت نکرد.

— یعنی می خوای بگی که حسینعلی از فرعونم بدتره؟

— شما غیر از این برداشت می کنی؟

— راستش رو بخوای نه اما قبولش هم یکمی سخته. می دونی ما یه عمری با این حرفا مانوس بودیم.

— آقا یونس همیشه حقایق تلخن اما باید پذیرفت چون که به نفع خود

ص: ۲۰۳

بعد از سؤال من آرام از سید در مورد ربّ بودن انسان پرسید و دیدگاه اسلام را راجع به این که انسان می تواند ربّ باشد یا نه؟ که سید این طور جواب داد:

— ربّ یعنی پرورش دهنده و پرورنده، حالا این پرورش یافته می تونه مثلاً یک گل باشه که ربّش همون باغبانه و ربّ باغبان هم خداست که در اصل ربّ گل خداست که در یک سیر طولی به خدا می رسیم و یا پرورش یافته می تونه نظام هستی باشه که بدون واسطه ربّش خداست.

— سید جان حالا حسینعلی از کدوم نوعه؟ خداست یا مثل یه فرد عادی یا یه پیامبر که مردم رو پرورش می ده؟

— البته حسینعلی جدای از اینکه بعد از ادعای ربوبیت سراغ ادعای خالقیت رفت. در مورد ربوبیت خودش حرفای جالبی زده مثلاً: «پیامبران واسطه فیض و به ربوبیت عظمی مبعوثند.»^(۱) و در نامه اش به پاپ به جای دعوت او به توحید می نویسد: «یا پاپا ان افرق الاحجاب قداًتی رب الارباب،»^(۲) ای پاپ پرده ها را پاره کن پروردگار پروردگارها آمده است.» پس منظور حسینعلی از ربّ بودن همون ربوبیت خداست.

قبلاً گفتم بازم می گم که نمی دونم که حسینعلی با آیه ۶۴ سوره آل

ص: ۲۰۴

۱- حسینعلی نوری، مجموعه الواح بهاء، ص ۳۴۱.

۲- حسینعلی نوری، مبین، ص ۳۸.

عمران چی کار می خواد بکنه که می فرماید: «بگو ای اهل کتاب بیاید از آن کلمه حق که میان ما و شما یکسان است پیروی کنیم که به جز خدای یکتا هیچ کس را نپرستیم و چیزی را با او شریک قرار ندهیم و برخی را به جای خدا به ربوبیت نگیریم.» (۱)

همچنین با آیه ۸۰ سوره آل عمران که می فرماید: «و لا یأمرکم ان تتخذوا الملائکة و الرسل ارباباً ایاؤمرکم بالکفر بعد اذ انتم مسلمون، یعنی: و هرگز خدا به شما امر نمی کند که فرشتگان و پیامبران را رب و خدای خود گیرید، چگونه ممکن است شما را به کفر بخواند پس از آن که به خدای یگانه اسلام آورده باشید.»

ملاحظه کردید که رفتار حسینعلی درست بر خلاف فرمان قرآن بود؟

ظاهراً حسینعلی این آیات رو ندیده بوده و یا فراموش کرده بوده، که در هر دو صورت دلیل بر عدم نبوتشه چون در فرض اول باید گفت این چه پیامبریه که از محتوای شریعت قبلش خبر نداره؟ پس چی رو می خواد تکمیل کنه؟

و در فرض دوم نیز نبیء نخواهد بود چون انبیاء دارای مقام عصمت اند و هرگز دچار غفلت و فراموشی نمی شن؛ حال که حسینعلی دارای عصمت کبری (۲) است...!

ص: ۲۰۵

۱- سوره آل عمران، آیه ۶۴.

۲- کتاب اقدس ، حسینعلی بهاء.

تازه حسینعلی خودش رو مظهر امام حسین (ع) می دونست و وجودش رو مصداق رجعت حسین (ع) تلقی می کرد که مردم عراق قبل از تبعیدش به آدرنه در وصفش می گفتن:

«اگر حسینعلی، مظهر حسین علی ست

پس صدر رحمت بر روان پاک یزید باد!»

آرام از سید پرسید:

— آقا سید خیلی آدم های بزرگ ی ب_ودن و هست_ن که ب_ه بهائیت وارد می شن و ایمان می آرن که اگه بدونید حتماً تعجب می کنید؛ آیا همه اشتباه می کنن؟ در حالی که اکثر سواد بسیار بالایی دارن و بعضاً هم خیلی معروفن؟

— آرام خانم بزرگان بهائی به دروغ در الواحشون از اشخاص به این عنوان که فلان آقا یا مسیو یا مستر یا مادمازل یا مادام از ماست نام می بردن مثل علی اصغر خان اتابک معروف به امین السلطان پسر صدر اعظم ناصرالدین شاه(۱) که خودشونو بزرگ جلوه بدن و اولاً اینها اکثراً جنبه تبلیغاتی دارن تا بهتر بتونن به چوپانی اغنام الله پردازن. ضمناً غالباً این افراد با پول تطمیع می شن که یکی دو کلمه به نفع بهائیت صحبت کنن و ثانیاً با فرض این که عقیده هم داشته باشن، آیا عقیده اونا برای کسی حجت حساب می شه؟ و بالاخره آیا ممکن نیست که مسیو یا مستر اشتباه کرده باشه؟

حدود چهل و پنج دقیقه به اذان صبح مانده بود. به آرام گفتم برای

ص: ۲۰۶

برگشتن مهیا شود. لحظاتی بعد به راه افتادیم و سید هم مشغول وضو گرفتن برای نماز شب شد. در راه که می آمدیم آرام موضوعی را به من گفت که به غایت خوشحالم کرد او تمام ماجرای سید و کشته شدن پدرش به دست آقای صفری را برای بابا و مامان تعریف کرده ب_وده و جریان آقای صفری را نیز ب_ه سید گفته بوده و در مقابل تنها ی_ک جمله از سید شنیده بود ک_ه گفته: «من از حقّ خودم می گذرم.» و این شعر را خوانده: «چگونه شکر این نعمت گزارم، ک_ه زور مردم آزاری ندارم». آرام تمام کارهایمان را با پدر و مادرم در میان گذاشته بود و اکثر بحث های سید را برای آنها نیز تکرار کرده بوده و آنها که به خاطر من از تشکیلات سرد شده بودند به اسلام تمایل نشان می دادند و حتی آن شب خودشان آرام را فرستاده بودند تا با من بیاید. بابا با رؤسای تشکیلات مجادله کرده و گفته بوده که: «شما ما رو برای خودتون می خواید و نه برای خدا.» آنها هم گفته بودند: «بله، حتماً همین طوره ما همه باید فدای جمال قدم بشیم تا نام و آوازه اون جهان رو پُر کنه و بهائیت هم مثل اسلام یه دین پر طرفدار بشه و اگر شما هم بخواهی تمرد کنی شما هم مطرود می شی. آرام می گفت:

_ بابا بیشتر به خاطر تهدیداتی که می شه جرأت نمی کنه دست از محفل و این دین بکشه اما قلباً از تمام اعضای محفل متنفره و با جان و دل به حرفها و دلایلی که از سید برایش بازگو می کنم گوش می کنه و گاهی اوقات هم توی مغازه با سید بحث می کنه اما سید از روی رازداری این ها رو به تو نگفته چون بابا ازش قول گرفته که به کسی چیزی نگه.

اندکی بعد از رسیدنمان اذان صبح را داد. من به شیوه‌ی شیعیان وضو گرفتم و مثل آنان نیز نماز خواندم بعد از نماز سر به سجده گذاردم و این طور از خدا خواستم: «خدای من، حسینعلی ما را فریفت پس بر تو است که عذابش را شدید کنی. او می گفت هر کس به من ایمان بیاورد پدر و مادرش نیز آمرزیده می شوند.» (۱) اما شما فرمودید: «... واخشوا یوماً لا یجزی والد عن ولده و لا مولودٌ هُوَ جاز عن والدِه شیئاً...» (۲) و من هیچ گاه کلام شما را به کلام یک کذاب نخواهم فروخت پس در آن روز خودت به فریادم برس.

دائماً این شعر را تکرار می کردم و اشک می ریختم تا سپیده صبح نمایان شد.

«افسوس ک_ه عمری پی اغیار دودیم

از یار بماندیم و به مقصد نرسیدیم

سرمایه ز کف رفت و تجارت نمودیم

جز حسرت ان_دوه متاعی نخریدیم

ث_وابت ب_اشد ای دارای خ_رم_ن

اگ_ر رح_می ک_نی ب_رخ_وشه چ_ینی

شاهان فقیران درت روی مگردان

بر در گهت افتاده به صد گونه امیدی»

آفتاب که طلوع کرد من هم سر سجاده با چشمانی خیس به خواب رفتم. رؤیاهایی زیبا دیدم، می دیدم که در یک باغ بسیار زیبا با درختان بلند و سر به هم آورده که پر از شکوفه های رنگارنگ بود در حال قدم زدن بودم و جامه ای بلند و بسیار سفید بر تن داشتم که از بوی عطر دلاویزش که با بوی گلها مخلوط می شد سر مست شده بودم.

ص: ۲۰۸

۱- کتاب اقتدارات، ص ۳۱ و ۳۲.

۲- سوره لقمان، آیه ۳۲.

گویی به دیدار شخصی می رفتم. درست در میان باغ به قصری بلورین رسیدم که دورتادورش را یک خندق عمیق مملوء از آب زلال احاطه کرده بود. وقتی جلوی قصر رسیدم، دروازه ی قصر باز شد و مانند یک پل روی جوی قرار گرفت و نغمه ای دلنشین پرده گوشم را نوازش می داد که بسیار آرامش بخش بود و با نام کوچکم مرا به داخل فرا می خواند اما هیچ نگهبانی حضور نداشت. کنار ورودی قصر حوض های کوچکی بود که در یکی عسل و در دیگری شیر و به ترتیب در هر کدام نوشیدنی های بسیار گوارا بود. به داخل قصر رفتم و هر چه گشتم کسی را نیافتم. وقتی که به زمین نشستم مجدداً آن نغمه پرده گوشم را نواخت و بدون هیچ اراده ای مرا به سمت خود کشید. درست به پشت درِ بلندترین اتاق بلندترین برج قصر رسیده بودم که صدا قطع شد. جلو رفته در را زدم. صدای بسیار آشنایی به گوشم رسید:

— بفرمائید داخل که خیلی منتظران بودم.

داخل شدم. چیزی نمی دیدم. نقطه ای بود بسیار نورانی که طاقت نظاره اش را نداشتم. از شدت نور دستم را جلوی چشمانم گرفتم. فقط یک شیء نورانی را می دیدم که روی پایه ای بسیار نورانی قرار داشت و حرکت نیز می کرد و مدام با من صحبت می کرد. مبهوت آن جمال شده بودم چیزی از صحبتهایش متوجه نمی شدم حتی نمی توانستم تشخیص بدهم که این چیست؟ اندکی بر همین منوال گذشت اما طاقتم طاق شد و فریاد زدم:

— آخه تو کی هستی؟

آرام آرام نور آن جسم کم شد و به حدی رسید که می توانستم طاقت

بیاورم. او یک انسان بود که پشتش به سمت من بود و از پنجره کوچک مقابلش به بیرون می نگریست با موهای بسیار بلند و مشکی که جامه ای از نور بر تن داشت، به من گفت:

« بدان که دین، پیامی ریّانی و امری استوار و نورانی است که پروردگار عالم آن را بر امانتداران وحی و دعوتگران امر و نهی اش الهام فرموده است. آنان، بنده گان خدا را به پرستش وی می خوانند و به فرمان و طاعتش رهبری می کنند. پس هر که دیندارانه راه بندگی حق را پیمود از گمراهی برست و چون از آن، سرباز زد به هلاکت و ضلالت پیوست و آن کس که به خدا دروغ بست و متکبرانه گفت که من ارمغان هدایت آورده ام و «ربّ اعلاّی» شما هستم! از رحمت الهی نومید شد همان کس که مردم را به عبودیت خود فرا خواند و به تقدیس اسم و رسمش فرمان داد. و همان که گفت: در سرا پای اندامم جز اندام خدای یگانه هیچ دیده نمی شود! و ندا در داد که: «جز من، یکتا خدای زندانی، معبودی نیست!»

پس ای بنده خدا از خواب غفلت برخیز و سخن باطل را از کلام حق باز شناس. و به قرآن ارجمندی که شما را به یکتاپرستی راستین رهنمون می شود، باز گرد که باطل از هیچ سو بدان راه نمی یابد و از نزد خدای فرزانه و ستوده فرود آمده است و درود حق بر آنان که راه هدایت را پیموند و از کژ راهه ها و پرتگاه ها دوری گزیدند.»^(۱)

ص: ۲۱۰

همچون آهنی که جذب آهن‌ریا بشود مجذوب کلام او شده بودم. خودم به خوبی احساس کردم که وقت جدایی فرا رسیده، ملتسانه از او خواستم تا به من بنگرد. وقتی که سرش را برگرداند فی الفور شناختمش و هراسان خواب پریدم. او مادر خودم بود. فهمیدم که مادرم نزد خداوند اجر و قرب مخصوصی دارد و از یک بهائی داشتن چنین مقاماتی بعید بود. ساعت حدود یک بود و وقت ناهار مشغول نماز ظهر و عصر شدم. کمی بعد از اتمام نماز آرام با سینی غذا به همراه نامادری ام وارد شد. من مشغول خوردن غذا شدم. آرام رفت اما طاهره خانوم ماند و همینطور که هـ کـ نار پنجره ساکت ایستاده بود، با حـ الـتی خاص نگاهم می کرد. ضمن این که هیچ توجهی به او نمی کردم اما تحت نظرش داشتم تا حکمت بی پروا آمدن و این نگاه هایش برایم عیان شود. حقاً آمدنش در ایـ ن موقع از روز آن هم علنی تعجب برانگیز بود. پیش خود می گفتم ایـ ن طـور آمدن بی حکمت نیست. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت که دیدم دل رئوف طاهره خانوم دیگر طاقت نیاورد و با صدایی لرزان گفت:

— یونس جان من و پدرت قصد داریم برات زن بگیریم بلکه دست از این کارهاات بکشی. خودت دختری مدّ نظر داری؟

فهمیدم که تشکیلات باز حیلۀ دیگری از آستین بیرون کشیده. حال که نتوانسته بود از طریق منطقی و عقلانی و در مرحله ی بعد از تهدید کردن و طرد موقت نتیجه بگیرد از طریق شهوت و هوی و هوس می خواهد مرا کنترل کند.

رو به مادرم کرده و گفتم:

— شما قصد دارید برام زن بگیرید؟ یا تشکیلاتی های ملعون می خوان دستمو توی حنا بکنن؟

مادرم جا خورد و چشمانش پر از اشک شد. حق با او بود که نمی توانست به حاصل یک عمر رنج خود چوب حراجی بزند و بنگرد و بخندد که نکند دل تشکیلات از ما بشکند. آه سردی کشید و اشک از چشمانش سرازیر شد. به قصد خانه به راه افتاد؛ وقتی به پاشنه در رسید پرسیدم:

— کسی رو هم مشخص کردن؟

برگشت و گفت:

— آره، آدمشم مشخص کردن.

— کیه؟

— لیلا دختر خاله زینب.

— لیلا؟ نه... آدم قحطی بود. اون کیسه ی آرد و...؟!

مادرم سرش را به زیر انداخت و خواست خارج شود که سریع بلند شدم و دستش را محکم گرفتم. برگشت و نگاهی به چشمانم کرد. چشمانش از کثرت گریه سرخ بود و گونه هایش خیس. در چشمانش خیره شدم. دستانم را در دستش گرفت و محکم فشرد. بعد از لحظاتی که به هم نگریستیم پرسید:

— چی شده؟ فدات بشم.

— مامان یه سؤال مهم ازت دارم، پس بیا تو.

ص: ۲۱۲

داخل شد.

— پیرس عزیزم.

— مادر من چرا مُرد؟

حسابی شوکه شد. فهمیدم خبری هست.

— می خوای چیکار بدونی؟

— من باید بدونم.

— کسی بهت چیزی گفته؟

— نه، راستشو بخوای مادرم رو تو خواب دیدم. غرق نور بود. حقیقت رو بگو هر چی که هست. بخاطر چی مُرد؟

بعد از کلی اصرار و انکار بالاخره گفت:

— می گم ولی همین جا دفنش کن اصلاً به جون من باید قسم بخوری که به کسی چیزی نمی گوی.

— قسم می خورم.

— مادرتم مثل تو شده بود که محفل تصمیم گرفت بچه شو که تو باشی، بُگُشه. خودشم به اصفهان تبعید کنه که توی راه هم خیلی مرموزانه تصادف کرد و از دنیا رفت. چون هیچ کسی رو نداشت خونش این وسط پایمال شد. تو رو هم آقای نوری، همون ریش سفید محفل به لطائف الحیلی نجات داد و به ما سپرد. ما هم به همه گفتیم تو بچه خودمونی، تا همین الان هم هیچ کسی از بهائی ها غیر از خود تو، ما و آقای نوری از این ماجرا خبر نداره. شاید صفری هم مطلع باشه چون صفری سگ دست آموز آقای نوریه، در

ص: ۲۱۳

اصل اون همه کاره ست. صفری فقط یه مترسکه!

— آقای نوری چرا نجاتم داد؟

— نمی دونم.

— پس ماجرای بیمارستان و سر زان فوت کردن مادرم چیه؟

— اونا همشون دروغه! در واقع وقتی که مادرت از دنیا رفت تو نه ماهه بودی.

— اما خیلی از سران محفل مثل آقای اسدی از ماجرای دفن شدن مادرم توی اصفهان مطلع بودن. اون چی؟

— طبق نقشه ما به همه گفتیم که تو رو از یتیم خونه آوردیم. قرار رو هم اینطور گذاشتیم که داستان زن دوم و از دنیا رفتن و دفنش در اصفهان رو بسازیم برای اغفال تو و در این ماجرا محفل رو هم با خودمون هماهنگ کنیم تا حرف همه در مورد مادرت یه کاسه و یه پارچه بشه که همینطور هم شد و نقشه هم موفق بود تا اینکه ناشی بازی های عباس موجب شک تو شد.

— کدوم ناشی بازی؟ همه که کارشونو خوب انجام دادن؟

— نه پسرم اولاً ما فراموش کرده بودیم که مادر واقعی خودتم توی اصفهان دفن شده دوّمأً بین زایمان تو در تهران و دفن شدن مادرت در اصفهان خلأی بود که موجب شک تو می شد.

— بابا چی؟ یعنی پدر واقعی من نیست؟

— نه عزیزم، پدر واقعی تو یه روحانی بود که محفل می خواست بـه وسیله

ی مادرت جذبش کنه که برعکس شد، مادرتم تحت تأثیر ایمان واقعی اون قرار گرفت و بعد از فوت مرموزش مادرتم دست از همه چیز کشید و مسلمون شد که مورد غضب محفل واقع شد.

— پدرم چه شکلی بود؟ داستان پدر و مادرم از چه قراره؟

— بابات شبیه خودت بود. البته مادرتم که بین همه دخترای محفل از همه بهتر و قشنگ تر بود و عکسش خودت داری و دیدی دیگه.

— عکس مادرمو دیدم. از بابام بگو. گفتی مرموزانه فوت کرده؟

— پدرت قبل از فوت مادرت به رحمت خدا رفت. به همه ما گفته بودن که بخاطر قند بالا و چربی خون شبانه خفه شده؛ اما مادرت به خود من گفت که اونا توی غذاش یه چیزی ریختن که شب یه دفعه ای نفسش بند اومده و فوت کرده.

— کی یا؟ برای چی؟

— نمی تونم بگم.

— قبرشو می شناسی؟ فک و فامیلِ دیگه ای هم دارم؟

— قبرشو قبلاً بلد بودم ولی الان شاید نتونم راحت پیدااش کنم. خیلی وقته که راهم از اون طرفا نیفتاده. یه آدرسی هم مادرت دم رفتن بهم داد که مال عمه و مادربزرگت بود طفلکی مادرت وصیت کرد که اگه یه روزی اینطوری شد، آدرسا رو بهت بدم.

— الانم داری؟

— راستشو بخوای، نه. گمشون کردم ولی می گردم پیدااش می کنم ضمناً

نگران خاله زینب و لیلا نباش اگه بمیرم نمی زارم این اتفاق بیفته. ولی قول بده که پسر من باشی ها باشه؟! سپس اشک در چشمانش حلقه زد.

کمی جلوتر رفته و با عطفوت گفتم:

— قریونت برم مامان. من پسر تو بودم و هستم و خواهم بود.

با اشکهای حلقه زده ی در چشمانش، من را در آغوش کشید و با اشکهایی که از چشمانش می غلطید شانه ام را شست. داستان زندگی من گویا برایش رنج آور بود گرچه واقعاً هم سرتاسرش رنج بود. اما این داستان زندگی چیزی که بیشتر از رنج و غم برایم به ارمغان آورد، بیداری بود. گریه هایش تمام شد. گریه کنان رفت. غذایم را تمام کردم. در حال جمع بندی جزوه ها بودم که آرام برگشت و کنارم نشست و پرسید:

— داداش جون خیال داری چی کار کنی؟ یعنی می گیریش؟

— نه بابا، آبیجی جون اینا چه حرفاییه دیگه؟ اولاً. اون دماغش عین گلابیه. روی صورتشم پُره با چاله چوله های آبله ست قدشم که ماشالله. شیکمشو بگو بابا! هر چی خورده پس نداده!

— هه هه هه... ای وای چی داریم می گیم؟! اینا غیبه ها! استغفرالله استغفرالله...

— ولی دختر خوبییه ها.

— اگه خوبه چرا برای پسرای خودشون نمی گیرنش؟ چرا باید بدنش به من؟ ضمناً اونا با این کاراشون نشون می دن چه جور آدمایی هستن! لابد از بزرگاشون یاد گرفتن دیگه. کسی که می گه: «مَنْ أَحْرَقَ بَيْتًا مَتَعَمَدًا»

فاحرقوه...، یعنی کسی که خانه ای را بسوزاند باید او را سوزانید.»^(۱) انتظار داری کسی که از دستوراتش پیروی نمی کنه رو چی کار کنه؟

— داداش نمی شه دوباره برگردی و اصلاً قید مسلمونی رو بزنی؟ باور کن بهائیت هم بد نیست ها، شاید اگه ه مقاومت کنی
یه بلایی سرت بیارن ها!

— تو ترسیدی؟! این چه حرفیه که می زنی؟ استغفرالله...

— خُب آره، هر کی باشه می ترسه.

— نترس آجی، اصلاً نترس، من نمی تونم به خاطر هوی و هوس وجدانمو زیر پا بذارم. نهایتش منو می کشن دیگه، یا غیر از
اینه؟ ولی اینو بدون که زورشون به خدا نمی رسه. پس نترس.

— حق با مسلموناست اونا برای تک تک حرفاشون، عقیده هاشون دلیل محکمه پسند دارن اما اینا چی؟

— اینا برای گفته هاشون هیچ دلیلی ندارن و فقط ادعا دارن. فقط بذار یه نمونشو بهت بگم. مثلاً حسینعلی توی لوح سلطان^(۲)
گفته: «ما قرئت ما عند الناس من العلوم و ما دخلت المدارس... یعنی، من چیزی از علوم نزد مردم را نخواندم و به هیچ مدرسه
ای داخل نشدم.»

بهائی ها به این کلام حسینعلی استناد می کنن و ادعای امی بودن حسینعلی رو دارن. حالا من یه سؤالی از تو می پرسم که آیا
هیچ عقل

ص: ۲۱۷

۱- اقدس، ص ۵۶.

۲- همان لوحی که در آن خود را عبد فانی و غلام و... و ناصرالدین شاه را ملیک زمان و... خطاب کرده.

سلیمی سخن مدعی رو دلیل بر صحت ادعای اون قرار می ده؟ اگه بگیریم آقا دروغ فرمودند حتماً آسمون خراب می شه...!؟

قبول ولی دروغکی چی؟ نمی تونی یه مدّت دروغکی وانمود کنی که برگشتی آخه یه وقت بلا ملایی چیزی سرت میارن ها!

دل محکم دار و «إصبر علی ما یقولون» (۱)

غروب شد آن روز خبرهایی بود. آقای صفری و دو نفر دیگر از اعضای مؤثر محفل هم آمده بودند و پدرم شخصاً برای صرف شام دنبالم آمد تا با هم به خانه برویم. به هر حال هر اتفاقی که در راه بود حتماً راجع به من بود. اما نمی دانستم که غیر از بحث ازدواج چه حقه ی جدیدی دارند؟

شام را خوردیم و صحبت های آقای صفری و دوستانش با پدرم گل انداخت. ضمن این که به خواهر و مادرم چشم چرانی می کردند راجع به بدی های اسلام و خوبی ها و آزادی های بهائیت گفت و گو می کردند. تماماً حرفهایی بود که هزاران بار شنیده و صدها بار برای همکلاسی هایم تکرار کرده بودم. اساساً غیر از همین چند شبهه سلاح دیگری در دست نداشتند. من آقای صفری را خوب شناخته بودم و مطمئن بودم که قادر است مرا نیز بکشد؛ زیرا کسی که پدر و مادرم و حتی پدر سیدمهدی را کشته بود، آیا قادر به کشتن من نبود؟ به همین خاطر هر چقدر که بدگویی می کردند هیچ اعتراضی نمی کردم تا این که شروع به توهین و وهن به ائمه و پیامبر

ص: ۲۱۸

۱- صبر کن بر آنچه می گویند. سوره ص، آیه ۱۷.

اسلام(ص) کردند و آیات قرآن را مورد تمسخر قرار دادند و وقتی که شیعیان را مشرک خواندند آقای صفری که تمام حواسش به من بود گفت: ما امروز سر سوزنی شک نداریم که شیعیان مشرکند و جناب جمال قدم با قلم الهی در جلد اول ریح مختوم صفحه ۵۹۵ به این مطلب صراحتاً اشاره کرده اند.

دیگر صبرم به سر آمد و بلند آقای صفری را صدا زدم و او نیز که منتظر چنین لحظه ای بود با نگاهی شیطانی گفت: بله، یونس جان.

— ببخشید، یک سؤالی می تونم بپرسم؟

— البته آقا داماد البته به مبارکی.

— بحث ازدواج رو می دارم برای بعد، اما سؤالم اینه که آیا قبول دارید که جناب بهاءالله مدعیه که همه رو از خاک آفریده و گفته: « خلقناکم من تراب واحد.»(۱)

— بله، همین طوره.

— آیا قبول دارید که بهاءالله دستور داده در وقت عبادت پیروانش رو به قبر او بایستند و همینطور گفته که (خدایی جز من نیست)(۲) درسته؟

— بله، اما باید ببینید معنی کلام حضرت چی بوده.

— معنی کلام حضرت هیچی غیر از ظاهر عبارت نبوده کما این که جناب

ص: ۲۱۹

۱- کتاب حیات بهائی ، ص ۱۶۰- مجموعه الواح، ص ۳۱.

۲- بدیع ، ص ۱۵۴.

عبدالبهاء گفته باب تأویل را مسدود کنید و صریح عبارت را مد نظر قرار دهید. (۱)

— خُب ظاهراً همین طوره. چی می خوای بگی؟

— می خوام بگم آقای حسینعلی که شیعیان رو مشرک قلمداد کرده، (۲) خود بهائیان باید بعد از یک بررسی مختصر در عقایدشون و عقاید شیعه قضاوت کنن که کی مشرکه؟ افرادی که خدای متعال رو به یگانگی می پرستن؟ یا کسانی که انسان ناتوانی رو می پرستن؟! کدوم دسته مشرکن؟ اگر بهاء خدا بود ترتیبی می داد که نمیره. مگه کسی که در چنگال مرگ گرفتار شده می تونه من رو به سعادت برسونه؟

— پسر جان مواظب حرفهات باش. تو داری در مورد پیامبری صحبت می کنی که افتخار دو عالم بوده، سزاوار نیست این طور در موردش قضاوت کنی.

— اولاً- چرا خودتون نسبت به حضرت محمد(ص) و ائمه ادب رو رعایت نمی کنید؟ ثانیاً مگه همین الان نگفتین که بهاء خداست؟

— بله، البته که بهاء الله خداست. اما اینو جایی نگو چون از درک عقول ما به دوره به خاطر همین به اشتباه می افتم.

— پس با آیه ۷۲ سوره مائده چی کار کنم که می فرماید: « انه من یشرک

ص: ۲۲۰

۱- ۲ - در صفحه ۳۹۹ بهجه السرور، نوشته میرزا حیدرعلی اصفهانی نیز دارد که: (بهاء) درهمه ی بیانات مبارکش صریح است که آیاتش تأویل و باطن ندارد و ظاهرش مقصود و مأمور...

۲- رحیق مختوم، جلد اول، ص ۵۹۵.

بالله فقد حرم الله عليه الجنة و مأويه النار و ما للظالمين من انصار»(۱)

— یونس جان تو داری زود قضاوت می کنی و از ما فاصله می گیری در حالی که اصلاً روح بهائیت و ایمان حقیقی رو درک نکردی. تو باید اینها رو تعبداً قبول کنی تا بعداً وقتی نور ایمان به قلبت تابید تمام شُبّهات حل بشه.

— آقای صفری حکمت بعثت پیامبران تحریک عقل بوده و رسالتشون هم این بوده که مردم رو به تعقل وادارن؛ اما شما از من می خواین که عقلو تعطیل کنم و فقط عاشق باشم. فرق حسینعلی با بقیّه هم همین جاست که انبیاء واقعی برای تحریک عقل از طرف خدا مبعوث شدن اما حسینعلی برای تعطیل عقل از طرف دولت بهیه روس مبعوث شد! همونطور که در صفحه شیشم کلمات مکنونه می گه: کر شو تا صوت ملیح شنوی، کور شو تا جمال بی مثالم را مشاهده کنی! و این یعنی گوسفند محض.

— مثل این که صحبت کردن با تو فایده ای نداره و مغز تو رو بدجوری شست و شو دادن. اصلاً ولش کن با ازدواج چطوری؟ ازدواج می کنی؟ تمام مخارجتم پای خودم.

— اول بفرمائید که مختارم یا مجبور؟ حتماً باید ازدواج کنم یا می تونم نکنم؟

— شما مجبورید.

ص: ۲۲۱

۱- «همانا هر کس به خدا شرک بورزد قطعاً خداوند بهشت را بر او حرام می کند و جایگاهش آتش است و برای ستمکاران هیچ یار و یآوری نیست.»

— کی گفته مجبورم؟

— دوست داری بدونی؟

— البته...

— جناب باب گفته!

— کجا گفته؟

— بیان عربی صفحه ۳۸. اگه باورت نمی شه نگاه کن! اینطور هم گفته: «ازدواج اجباری پسران با دختران بالای ۱۱ سال توصیه می شود.»

— جداً جناب باب اینطور گفته؟!

— بله جناب باب گفته.

— جونم براتون بگه که ازدواج که دوست دارم بکنم اما نه با اونی که شما بگید!

— پس با کی؟

— کسی که به دلم بشینه، نه کسی که از مادرم هم پیرتر به نظر برسه.

— آخه توی این شهر دختری از بین بهائی ها پیدا نمی شه که به سن و سال تو بخوره، یا خیلی کوچیکن یا خیلی بزرگ. تنها همین لیلا دم دسته و خواهرت آرام.

— منظورت چیه یعنی من با خواهر خودم ازدواج کنم؟

— شرعاً مشکلی نداره که! لازم نیست کسی بدونه. فقط ازدواج با مادر

ص: ۲۲۲

— من یه مسلمونو می خوام.

— صبر کن بینم! منظورت چیه؟! انگاری فراموش کردی که ما اجازه نداریم برخلاف نظرِ محفلِ کاری انجام بدیم؟ هر چند ازدواج با غیر بهائی شرعاً اشکال نداره اما تشکیلات این اجازه رو بهت نمیده.

— پس چرا به مادر م این اجازه رو داد که به اسم مسلمون بره با یه غیر بهائی اونم یه روحانی ازدواج کنه؟ اول مادر و پدرمو ازم گرفتین، حالا هم نوبتِ خودمه؟

— اینا رو از کجا می دونی؟ قضیه اصلاً این جور نیست مادرت توی بیمارستان بود که یه دفه...

— بسه آقای صفری یه عمره دارین با این حرفا گولم می زنین. من همه چی رو توی خواب فهمیدم. خاتون واسم دیگه رنگی نداره.

— خيله خُب، پس بهتره بدونی که اون کار مادر تو فقط به خاطر حفظ اعتقاداتمون بود مادر تو واقعاً جهاد بزرگی کرد و توی این راه هم شهید شده، تو هم باید راه اونو ادامه بدی! و اولاد خلفی براش باشی.

— آقای صفری مادر من شهید شد، درست. در راه عقیده هم شهید شده، اونم درست. اما عقیده اش به اسلام بوده و در راه اسلام شهید شده. پدرمم

ص: ۲۲۳

همینطور. به دست شما هم شهید شدن. خوشون هم به گردن تک تک اعضای محفله؛ اصلاً می دونین من به هیچ یک از عقاید شما پایبند نیستم و شما هم نمی تونید منو مجبور کنید که زیر بار خواسته هاتون برم.

— چوب این بی اعتقادی هات رو می خوری. دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره. تو هم واسه من شدی دکتر شمس الله ثانی؟ نمی دارم اونطور بشی جناب مونس البهاء!

— از این به بعد لطف کنید منو فقط یونس صدا کنید. من خودمو به یه لقب نمی فروشم. خیال خامه که بهم لقب بدین و ازم سوءاستفاده کنین. منو به حال خودم بذارین. برین این دام رو جای دیگه ای پهن کنین.

— با عصبانیت بلند شد و به همراه دوستانش به راه افتادند. پدرم را صدا زد و بعد از چند دقیقه پیچ پیچ کردن پدرم برگشت و آنها نیز رفتند. من به پشت پنجره رفتم تا از رفتنشان مطمئن شوم. وقتی مطمئن شدم، برگشتم و کنار آرام روی مبل دو نفره نشستم البته وقتی که من و آرام در خفا به اسلام مشرف شدیم دیگر تمام حریم ها و حجاب ها را به طوری که کسی متوجه نشود حفظ می کردیم. پدر و مادرم نیز کنار هم روی مبل سه نفره درست مقابل ما نشستند و شقایق را هم بین خودشان قرار دادند. پدرم پرسید:

— بینم یونس خودت کسی رو در نظر گرفتی؟

— بابا جون من؟! من من که تازه این هفته می خواد ۱۹ سالم بشه سنّی ندارم ازدواج کنم که...!

— سنّ برای ازدواج ملاک نیست، ملاک بلوغ عقلیه که الحمدالله داری که

تـونستـی روی اون سـه تا عوضـی رو کم کنی. حَقّاً اگه من بودم نمی تونستم.

__ بابا جون راستشو بخواین از خواهر سیدمهدی خوشم می آد اما این بهائی بودن شما کار رو خراب کرده.

__ بهائی بودن شما؟ یعنی تو نیستی؟

__ البته که نیستم. حالمم از هر چی بهائیه به هم می خوره.

__ راست که نمی گی ها؟ شوخی می کنی دیگه؟

__ نه بابا جون، کاملاً جدی ام، پاشم وایسادم. تا الانم اگه سکوت می کردم فقط به خاطر ترسم بود. ولی از این به بعد قضیه فرق می کنه.

__ باشه پسرم، من هیچ اصراری ندارم که بهائی بمونی چون خودمم راستشو بخوای به حَقّائیت بهائیت شک کردم و تا شکم برطرف نشه چیزی بهت نمی گم. ولی در حال حاضر صلاح نمی بینم بین همه به این اظهار کنی.

__ اتفاقاً می خوام اینو توی صفحه اول روزنامه های کثیرالانتشار هم بگم. مثل خیلی های دیگه که این کارو کردن چون من که حرف غیر منطقی نزدم. مثلاً شما خودتون ببینید وقتی بهاء به مریداش سفارش کرده موقع دعا این جملات رو تلاوت بکنن: «اللهم إني أسئلك بشعراتك التي يتحرك على صفحات الوجه»^(۱) یعنی، خدایا از تو می خواهم و قسم می دهم تو را به

ص: ۲۲۵

۱- کتاب ادعیه محبوب ، ص ۱۲۳.

موهائی که بر صورتت می جنبد.

این شرکه دیگه. نه «اللهم إني أسئلك بقدرتك التي ملأت كل شيء» «که زبان دعای شیعه هاست.»

کار علمای بهائی هم فقط شده توجیه آوردن، هر کس که قوی تر باشه بهتره مثلاً این استدلال سیدمهدی گلپایگانی رو ببین: «آخوندها اعتراض می کنند درباره اللهم إني أسئلك بشعراتك... باید گفت خدایی که دست دارد (۱) و چشم دارد (۲) مگر نباید مو داشته باشد؟ و شما می دانید اگر خدا با داشتن سایر اعضاء سرش بی مو باشد البته کچل خواهد بود و ما بهائیان به خدای کچل اعتقاد نداریم.» (۳)

که سید برای جواب این آقای گلپایگانی می گفت: «ای گوسفند بهاء؛ اولاً اگه داخل قرآن برای خدا دست و صورت و گوش و سایر اعضا گفته شده تماماً بر اساس آرایه های ادبیه. مثلاً یدالله فوق ایدیهم به این معنی نیست که خدا دست داره و دستش هم بالاتر از همه دستهاست بلکه بین اعراب دست نماد قدرت بود و وقتی گفته می شد که دست خدا بالاتر از همه دستهاست. یعنی، قدرت خداوند از همه بیشتره. اما بهائی ها مستقیماً برای خدا قائل به اعضا و ریش هستن.»

ص: ۲۲۶

۱- اشاره به آیه ید... فوق ایدیهم، سوره فتح، آیه ۱۰.

۲- اشاره به آیات فراوانی دارد از جمله ملک آیه ۱۹، لقمان آیه ۲۸، حج آیه ۷۵، هود آیه ۱۱۲، انفال آیه ۳۹، بقره آیه ۱۱۰

و...

۳- مصابیح هدایت، ج ۳، ص ۲۷ و ۲۶.

ثانیاً این گفتار آقای گلپایگانی که دالّ بر مرکب بودن خداست با جایی که حسینعلی خودش رو ربّ الارباب (۱) معرفی می‌کنه و همینطور جایی که اشراق خاوری بهاء رو ظهور الله و منزل کتب و مرسل زُسل دونسته، نه رسول و نبی، (۲) جمع که بشه، به این مطلب می‌رسیم که مسلماً بهائیان که معتقد به گفته‌های رهبران و نویسندگانшон باشن مشرک و مصداق آیه «إنه من یشرک بالله فقد حرم الله علیه الجنّه و ماویة النار و ما للظالمین من انصار» (۳) قرار می‌گیرن.

— ما شاء الله پسرم. تو هم مثل سیدمهدی خیلی خوب می‌تونی از دینت دفاع کنی ها. خیلی خوشحالم کردی. یونس جان من به این نتیجه رسیدم که اگه اصلاً تمام حرف‌های این مسلک درست هم که باشه، بازم با این افرادی که سردمداران این آئین هستن. این آئین هیچ وقت به طور درست و اون طوری که هست توی جامعه نمی‌تونه پیاده بشه تا موجب سعادت مردم بشه.

بعد دست در جیب کتش کرد و دو تا کاغذ ۴A بیرون کشید و خطاب به من گفت:

— من با سیدمهدی در مورد شخص حسینعلی صحبت کردم و دیدم تمام حرف‌هاش درسته و همون حرف‌هایی که ما به مردم تحویل می‌دادیم رو با

ص: ۲۲۷

۱- لغات آخر کتاب قاموس ایقان، جلد ۴، ص ۴۴.

۲- قاموس ایقان، جلد اول، ص ۳۰۵.

۳- سوره مائده آیه ۷۲. ترجمه آیه در پاورقی صفحه ۱۲۰ هست.

دلیل های محکم رد کرد که بعد از بحث دقیق و موبه مو نوشتمشون. مثلاً می گفت:

از اونجایی که حسینعلی بهاء معجزه ای نشون نداده بهائی ها هم قائل به لزوم معجزه نیستن و به این کلمات حسینعلی استناد می کنن که: «حق باید خلق را امتحان نماید، نه خلق حق را... اما امر الله دستگاه تیاتر نیست که هر ساعت یک بازی در بیاورند و هر روز یکی چیزی بطلبند در این صورت امرالله بازیچه صبیان شود.»^(۱)

عباس افندی (عبدالبهاء) هم گفته: «اگر معجزات را برهان اعظم خوانیم دلیل و حجت از برای حاضرین است. نه غائبین.»^(۲) و آقای ابوالفضل گلپایگانی هم در این زمینه به آیه ۵۹ سوره اسراء استدلال می کنه و بعدشم برای زیر سؤال بردن لزوم معجزه می گه: «اگر نفسی در جمیع قرآن تفحص نماید، موضعی را نتواند یافت که حضرت رسول برای اثبات رسالت خود به معجزات احتجاج فرموده باشد.»^(۳)

آقا مهدی، توی جواب این حرفا می گفت: اولاً در دیدگاه اسلام، معجزه برهان و دلیل بر اثبات نبوت مدعی نبوت و نه دلیل بر صحت تعالیم و معارف اون شخص، چرا که صحت معارف و تعالیم از راه عقل ثابت می شه و چون مردم مدعی نبوت رو مثل خودشون یه بشر عادی می دونن لذا

ص: ۲۲۸

۱- امر و خلق، ج ۲، ص ۲۷۵.

۲- عباس افندی، مفاوضات، ص ۷۷.

۳- ابوالفضل گلپایگانی، فرائد، ص ۸۰.

برای اثبات ادعای ارتباط اون مدعی با عالم غیب احتیاج به معجزه هست تا شاهی برای راستی ادعای اون شخص باشه.

ثانیاً برای اطمینان آیندگان از صحت ادعای پیامبران پیشین راه‌هایی وجود داره:

۱. تصدیقی که پیامبران بعد، از انبیاء سابق دارن. همونطور که قرآن این کار رو کرده و بعضی از معجزه‌های اون‌ها رو یادآوری کرده.

۲. خبری که به تواتر و اجماع به دست آینده‌گان می‌رسه برای اون آینده‌گان هم حجت و مورد پذیرش واقع می‌شه.

ثالثاً در مورد آیه ۵۹ سوره اسراء که می‌فرماید: «و ما مَنَعْنَا أَنْ نُرْسِلَ بِالْآيَاتِ إِلَّا أَنْ كَذَّبَ بِهَا الْأُولُونَ وَ آتَيْنَا ثَمُودَ النَّاقَةَ مُبْصِرَةً فَظَلَمُوا بِهَا وَ ما نُرْسِلُ بِالْآيَاتِ إِلَّا تَخْوِيفاً» یعنی؛ باز نداشت ما را از فرستادن معجزات الا به سبب این که پیشینیان تکذیب کردند آن را چنان که ناقه را به ثمود آشکارا دادیم و به او ظلم کردند و ما نمی‌فرستیم معجزات را الا برای تخویف و انداز. « که اگه یادت باشه این آیه رو همیشه چکش می‌کردیم و توی سر مسلمونا می‌زدیم!

می‌گفت: در این آیه، درخواست انسان‌های بهانه‌جویی (مشرکین قریش) رد شده که اگر معجزه دلخواهشونو می‌دیدن باز هم ایمان نمی‌آوردن، اما برای به ستوه آوردن رسول خدا(ص) و عاجز کردن خداوند تقاضای معجزه می‌کردن. یعنی منظور خدا از این آیه این بوده که هدف از معجزه اتمام حجت با کافرهاست، نه تسلیم پیامبر در مقابل بهانه‌جویی‌ها.

رابعاً اصلاً خود قرآن معجزه پیامبر اسلامه که در آیات متعددی انس و جن رو به تحدی و مبارزه می طلبه که لا اقل یک سوره مثل قرآن بیارن. (۱)

به هر حال حاصل بحث این بود که معجزه برای تأیید و تصدیق رسالته نه برای دلالت بر معارف حقی که پیامبران مردم رو بهش دعوت کردن و راه رسیدن به درستی سخنان اون شخص برهان و استدلال های عقلیه. (۲) ضمن اینکه نفس معجزه هم این برهان رو برای اثبات صحت رسالت با خودش داره اما حسینعلی هیچ معجزه ای نداشته.

بعد از اتمام سخنان پدرم آرام پرسید:

— اصلاً بابا جون خود حسینعلی نوری گفته: «معجزات انبیاء دلیل قاطع بر حقایق و اعتبار تعالیم آن برگزیده گان الهی نیست بلکه کلمات ربّانی که از قلم یا لسان انبیای الهی که در هر دوری از ادوار صادر شده، بزرگترین و آشکارترین نشانه مظهریت آنان بوده است.» حالا- خود همین آدم که کلمات ربّانی صادره از قلم یا لسان انبیاء رو آشکارترین نشانه مظهریت اونها می دونه، چطور اعجاز قرآن مجید رو قبول نداره؟

— کجا گفته قبول نداره!؟

— یه جایی اینطوری گفته بود: «کلام الهی فصیح است ولی این معنا کافی نیست، برای این که حجّیت عامه ندارد و از طرف دیگر قابل تأویل است.» (۳)

ص: ۲۳۰

۱- مثل آیه ۲۳ و ۲۴ سوره بقره و آیه ۸۸ سوره اسراء.

۲- سید محمدحسین طباطبائی، المیزان، ج ۱، ص ۸۵.

۳- علی مراد داودی، الوهیت و مظهریت، ص ۲۶۸.

— دخترم منم از دست این همه ضد و نقیض هایی که میرزا گفته گیج شدم؟ ولی اینو تا حالا نشنیده بودم.

— بگذریم، آره یونس جان حالا- همه ی اینا یک گوشه ای از حرف های سید بود که به نظرم برات جدید بود اما من باید اقرار کنم که سید مهدی واقعاً ما رو از خودمون بهتر می شناسه. تمام حرفاشم درسته اما من از این می ترسم که اگه برگردم، منم مثل پدر سید مهدی بکشن. پ- در سید مرد ب- زرگ- ی بود، من می شن- ا ختمش. از م- زرگ نمی ترسید. اما من واقعاً از مرگ می ترسم.

— آقا جون اینا ترس دارن یا خدا؟

— خب معلومه که خدا.

— پس محکم باش و نترس. اینا هیچ غلطی نمی تونن بکنن. اولاً اینا توی ایران شکر خدا در اقلیت هستن و بیشتر از تهدید و طرد کاری از شون بر نمی آد. ثانیاً اگه ما داخل گروه مؤمنین و خوبان و بهشتی ها از ضعیف باشیم بهتر از اینه که بین ظالمان و اشقیاء و جهنمی ها از اقویا باشیم!

تکانی خورد و ب- ه فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد و ب- ا چهره ای کاملاً جدی گفت:

— پسرم به سنّ و سال نیست که حرفت حقه دیگه، در مقابل حرف حق جوابی نیست.

— تازه بابا جون خودتون شاهدید که این جماعت چقدر دروغگو هستن. بزرگشون هم مثل خودشونه. اصلاً همه اینا رو از بزرگشون یاد گرفتن. من که هیچ وقت دوست ندارم روز قیامت با کسایی که به نام کذاب و

افتراء زنده مشهورن توی یه صف باشم. حاضرم هزاران بارِ دیگه هم بمیرم ولی اینطوری نشم.

— کدوم یکی شون کذابه؟

— همشون بابا جون، همشون.

— مثلاً؟

— مثلاً خود حسینعلی که می گه: «... در همه اوقات سبب صدّ عباد و منع ایشان از شاطیء بحرا حدّیه علمای عصر بوده اند که زمام آن مردم در کف کفایت ایشان بود. و ایشان هم بعضی نظر به حبّ ریاست و بعضی از عدم علم و معرفت، ناس را منع می نمودند. چنان چه همه انبیاء به اذن و اجازه علمای عصر سلسبیل شهادت را نوشیدند و...»^(۱)

— سؤال اینه که آیا همه انبیاء به دستور و اذن علماء شهید شدن؟ آقای چاخان آیا پیامبر اسلام نبی ء نبود؟ پس چرا به دستور علماء شهید نشد؟ حضرت آدم چطور؟ حضرت نوح چطور؟ ابراهیم چطور؟ یعقوب؟ موسی؟ یوسف؟ و.....

— پس دروغ تا کی؟ تا کی باید خودمونو گول بزیم. من که دیگه زیر بار حرفهای تشکیلات ک_ه سهله، زیر بار حرفهای خود حسینعلی هم نمی رم با شما هم کاری ندارم. فقط می تونم براتون دعا کنم که شما هم مثل من

ص: ۲۳۲

۱- کتاب ایقان چاپ اول (نشر جدید)، ناشر: مؤسسه، ملی مطبوعات بهائی آلمان هوفمایم، ص ۹ و ۱۰.

— آفرین پسر، الحق که دل شیر داری. اما اگه ما بخواییم از بهائیت برگردیم باید از این محل بریم و چند سالی هم به جایی مخفی بشیم که هیچ کس نتونه پیدامون کنه.

— چرا؟ اونها حق ندارن کسی رو به خاطر انتخابی که کرده مجازات کنن. پس اون وقت آزادی که خدا به انسان داده چی می شه؟ اصلاً اونا مگه چی کار می تونن بکنن؟

— آره پسر تو درست می گی اما از پشت پرده خبر نداری که...

— از چی خبر ندارم؟ همه چی عین روز روشنه دیگه!

— نه خیر. ما این خونه و این زندگی و این آبرو رو مدیون محفلیم. اینا رو محفل داده، کمک اوناست. همه چیز...

— چطور مگه؟

— راستش پدر بزرگت به بنای معمولی بود. ما هم وضع بدی داشتیم. ولی وقتی توی دوره پهلوی بهائی ها به بدنه نظام وارد شدن بودجه زیادی به سمت محفل ها سرازیر شد که با صلاح دید محفل قسمتی از بودجه رو خرج اینجا کرد و چون پدرم پیر شده بود و منم بچه بودم. محفل این زمینو داد به ما و قباله شم به اسم پدرم کرد اما قرار بر این بود که ما اینجا فقط سرایدار باشیم و هر وقت که اونا خواستن ما خونه رو برگردونیم. اینجا در اصل برای محفله اگه از اینجا بیرونمون کنن کجا رو داریم بریم؟

— مگه سند اینجا الان به اسم شما نیست؟

— نه.

— پس به اسم کیه؟

— آقای آذری.

— از کی؟ از اول تعطیلات.

— آهان! پس بگو چرا دائماً توی مسافرت ناراحت بودین.

— دوران پهلوی زمان خیلی خوبی بودن کلی سوبسیت و تخفیف و بورسیه و غیره ذلک می دادن که ما نتوانستیم استفاده کنیم و به همین قانع شدیم. مثلاً همین دکتر شمس الله رو می بینی. این تونست با بورسیه بره اسرائیل و درسشو بخونه محفل از خانواده ش جانانه حمایت می کرد اما من موندم از پدر و مادرم نگهداری کردم.

— پس اون قضیه ی نمک و آتویی که دکتر می گفت همین بود؟

— آره همین بود راستش محفل یه جورایی همه رو نمک گیر کرده، از همه هم آتو گرفته تا دست از پا خطا نکنن. در ضمن اینا همین بابای لیلا- رو هیجده سال پیش به جرم اینکه شیعه شده بود جلوی چشم بزرگای محفل از جمله خود من حلق آویزش کردن تا روی بقیه تأثیر نذاره و درس عبرتی هم واسه ما بشه. هیچ صدایی هم از کسی در نیومد.

— پس چرا این قضیه رو به پلیس اطلاع ندادین؟

— به همون دلیل که تو قضیه پدر سیدمهدی رو به پلیس نگفتی! در ضمن من تنها بودم و به کارهای شیطانی تشکیلات ایمان راسخ داشتم تا این که قصد جون تو رو کردن که از همون وقت ایمانم سست شد. در ضمن هیچ

ص: ۲۳۴

مدرکی هم نداشتم غیر از چیزهایی که دیده بودم.

— قصد جون منو کردن؟ کی؟

— من گفتم قصد جون تو رو کردن؟

— بابا طفره نرین. منظورتون چی بود؟

— هیچی بابا...

بعد از کلی اصرار بالاخره گفت:

— وقتی شمال بودی، پیش آقای خزائی. وقتی روی بچه های محفل شمال تأثیر می زاشتی. بله عزیزم من این اجازه رو به محفل ندادم. تمام اعتبارمو به خاطر همین از دست دادم. از شرکت در جلسات محفل محروم شدم. طرد اداری شدم. به پای آقای صفری افتادم و گول وعده های بهشت شونو نخوردم. تا اینکه آقای نوری به دادم رسید.

— آخه چرا پدر من، مگه من چه جنایتی کرده بودم؟

— تو یه تهدید به حساب می آی!

— تهدید؟!!

— بله.

— چرا؟

— چون با هر کی که حرف می زنی فوری از راه به درش می کنی!

— چطور؟!!

— باید خدمتت عرض کنم اون آقا کامیار یادت هست؟

— بله.

ص: ۲۳۵

— اون الان مسلمون شده و توی خوابگاه دبیرستان نمونه دولتی، کمی بالاتر از محلشون داره تنها زندگی می کنه و حتی به خونوادشم سر نمی زنه و فقط گه گذاری برای صله رحم می ره و چند دقیقه پدر و مادرشو می بینه و می ره! گاهاً هم از دور فقط.

— بچه های محفل شمال رو یادته؟

— آره.

— دیگه هیچ کدومشون سر کلاس ها حاضر نمی شن و اگه هم بیان فقط از اساتید اشکال می گیرن و مسخرشون می کنن. محفلشونم اعلام ناتوانی کرده و می خواد کلاس ها رو لغو کنه.

— چه جالب.

— آقای خزایی م که دیگه حتماً یادته؟

— چه جور!

— اونم الان مدتی که خونه نشین شده و برای تبلیغات خارج از کشور نمی ره. هر وقت ازش درخواست می کنن رد می کنه و بهانه می آره. اخیراً هم خبر رسیده که قصد داره توی یه روزنامه کثیرالانتشار اعلام کنه که مسلمون شده.

— خُب... چه قدر خوب، دیگه چه خبر؟

— راستی آقای رحمانی همون استادتون توی شمال؟!

— خُب خُب... اون چی کار کرده؟!

— مال اون از همه شنیدنی تره! اون الان چند وقته غیبش زده و یه نامه

هم به جا گذاشته که «شما رو به خدا اگه دین می خوایین، اسلام اسلام اسلام، از این تحفه ی استعمار دین در نمی آید. این حواله ی بدون اعتباریه که باید گذاشت در کوزه و آبشو خورد.»

_ نه بابا آ... ..

_ آره به جون تو

_ عجب!.....

_ کم تعجب کن.

_ بینم من هنر دیگه ای نداشتم؟

_ چرا یه هنر دیگه ام داشتی.

_ چی؟

_ این که آرام و من و مادرتم مثل خودت کردی.

_ پس آفرین به من.

_ آره یونس جان تو با این سن کم جرقه ی امید رو بین همه روشن کردی و خودت دیرتر از همه روشن شدی. همه مثل انبار مهمات آماده انفجار بودن و فقط منتظر یک جرقه ی کوچیک بودن. که در این انتظار سال های طولانی عمرشونو هدر دادن. پسرم تو که الان تصمیمتو گرفتی منم بهت کمک می کنم و اصلاً اینجا رو می فروشم و می ریم یه جای دور خودمونم دست از این تحفه ی استعمار می کشیم و دسته جمعی توی روزنامه اعلام می کنیم مسلمون شدیم.

_ بابا جون اونا الان قصد دارن چی کار کنن؟

ص: ۲۳۷

— همین الان پشت در بهم گفتن می خوان اول بفرستنت شیراز بعداً بفرستنت ترکیه که زیر دست استادای ماهری دوره بینی اما مطمئنم یه نقشه هایی برات کشیدن.

— از همون نقشه هایی که واسه مادرم کشیدن دیگه؟ فرستادنش اصفهان بعدشم توی راه کشننش.

— فقط خدا می دونه. شایدم بدتر. مخصوصاً با این گل کاری امشب که اونا رو پاک بی آبرو کردی، حتماً یه کاری می کنن کارستون! مادرِ خدا بیامرزت، مثل تو تند نبود اون بلاها رو سرش آوردن خدا به داد تو برسه. اونا امشب مخصوصاً این کارا رو کردن تا ببینن چند مرده حلاجی. می خواستن ببینن امیدی به برگشتنت هست یا نه. اما انگاری زورشون بهت نرسید. پس بهتره هر چی زودتر بفرستمت یه شهر دور. نظر خودت چیه؟

— منم نظرم همینه اما کجا؟

— نمی دونم، اما اگه قرار شد فرار کنی زود باید تصمیم بگیریم چون دو روز بیشتر وقت نداریم.

— چطور مگه؟

— برای چهار شبه واست بلیط گرفتن که بری شیراز. داشتن برای فردا می گرفتن که دخالت کردم و نداشتم!

— نه! یعنی تا این حد؟!

— بله که تا این حد شایدم خیلی بیشتر از اینا! امروز دوشنبه ست فردا باید تکلیفت روشن بشه و گرنه پنج شبه ریقِ رحمتو سر می کشی! شایدم همین

ص: ۲۳۸

الان چند تا پیا و نگهبان برامون کاشته باشن تا زاغ سیاه مونو چوب بززن.

— که چی بشه؟

— که فرار نکنی.

— عجب... راستی باباجون؛ دکتر شمس الله کاری نمی تونه بکنه؟

— نه بابا، آبی از اون گرم نمی شه. اون خودشم توی چنگال اینا گیر افتاده. احتیاج به کمک داره.

— باید با سیدمهدی حرف بزیم بینم اون نظرش چیه؟

— من قبلاً باهاش حرف زدم یونس جان.

— چی گفته؟ نظرش چیه؟

— اون نظرش اینه که با یک اسم جدید و شناسنامه ی جدید تو رو بفرسته به یکی از حوزه های علمیه یکی از استانها دور از اینجا که خودشم هم اون جا آشنا خیلی داره. به نظر من با توضیحاتی که سید بهم داده اون جا می تونی هم ادامه تحصیل بدی و هم از هر خطری در پناه امام زمان باشی.

— نرسیدی چند وقت می تونم اونجا بمونم؟ اصلاً اون جا چه جوریه؟

— چرا همه رو پرسیدم. اون جا هم مثل مدرسه خودتونه، ۹ ماه درس می خونید و سه ماه تابستان هم در اختیار خودتونید و در طی سال یه حجره هم بهتون می دن برای استراحت کردن. صبح تا ظهر کلاس دارید، درست مثل مدرسه و مختصر شهریه ای هم مراجع از وجوهات امام زمان (ع) بهتون می دن که کفاف مخارج خودتونو انشاءالله می ده البته اگه کم آوردی، من هستم. سیدمهدی می گفت: هر کسی که طالب علم بشه مخصوصاً علم

دین، خدا روزی اونو تضمین کرده و امام زمان هم عهده دار روزی رسوندنش شده.

— منم یادم می آد که سیدمهدی راجع به حوزه و طلبه ها با احترام خاصی حرف می زد اصلاً وقتی خروجی حوزه شخصی مثل سیدمهدی باشه، پس لابد حوزه هم جای خیلی خوبی باید باشه دیگه. با این اوصاف اگه حوزه برم خیلی خوبه اما شرایطش چیه؟ منم قبول می کنن؟

— نمی دونم اما ان شاءالله که قبول می کنن تو فقط اخلاص داشته باش بقیه درست می شه.

— انشاءالله.

— فردا ظهر که پدرم از مغازه برگشت گفت:

— امروز سیدمهدی رو دیدم. کلی باهاش صحبت کردم.

— خُب چی شد؟

— هیچی_ی_ه نام_ه به من داد و گفت که بدم به تو و تو هم می بری و می دی به مدیر حوزه ای که باید بری.

— من کجا باید برم.

— یه حوزه توی مشهد، اسمش هم با آدرسش داخل نامه هست فقط همین امشب باید راهی کنمت همین الانم برو تمام وسایلا-تو جمع کن. باید درستی بری اونم با یه شخص که اهل این حوالی نباشه تا نتونن پیدات کنن. اگه بخوای با قطار یا اتوبوس بری پیدات می کنن. وقتی رسیدی سه تا از طلبه ها که از دوستای نزدیک سیدمهدی هستن میان دنبالت. می برنت

ص: ۲۴۰

پیش خودشون مواظبتم هستن.

تا شب تمام وسایل و کتاب های مورد نیازم را جمع کردم و مخفیانه از مخزن داخل حیاط حدود یک ونیم لیتر بنزین داخل یک بطری ریخته و کنار در مخفی کردم. غروب که پدرم برگشت ماشین را داخل حیاط آورد. تمام لوازم را بار ماشین کردیم و منتظر تاریک شدن هوا شدیم. خوشبختانه میناخانوم و رباب خانوم هر دو برای تبلیغ دین بیرون از خانه مشغول فعالیت بودند. از پدرم چند دقیقه اجازه گرفتم تا کاملاً محرمانه به دیدار یکی از دوستانم بروم و از او حلالیت بگیرم. بهانه خوبی بود و هیچ کس شک نکرد.

موقع رفتن بطری بنزین را برداشته و سر راه یک بسته کبریت نیز خریده و راهی خانه آقای صفری شدم. با خود می گفتم آب که از سر گذشت چه یک و جب چه صد و جب داخل خانه ی آقای صفری یک اتاق بسیار بزرگی بود که تمامی کتاب های مهم و نرم افزارها و اطلاعاتی که از اسرائیل می آمد در آن جا نگهداری می شد تمام اسناد و پول ها و مدارکی که از اهل محفل و بی چاره هایی که در دام تشکیلات افتاده بودند گرفته شده بود نیز آنجا بود مثل سفته و چک و قولنامه و سندها و حتی لیست های حضور و غیاب اعضای محفل. مطمئن بودم اگر مدارکی که در این اتاق موجود است از بین برود قطعاً هم خود بهائی ها و هم اهل محفل که پول های کلانی از آنها نزول کرده بودند برای مدتی ولو اندک، نفس راحتی می کشند. سه شنبه بود. وقتی به خانه ی آقای صفری رسیدم اتومبیلش نبود خانه کاملاً خالی بود یادم آمد که طبق عادتشان که سه شنبه ها را از ظهر تا شب برای سرکشی

ص: ۲۴۱

به باغ هایشان می رفتند به باغهایشان رفته اند. نزدیک در ورودی یک تیر برق بلندی قرار داشت که درست در راستای تیر برق سر نیزه های بالای دیوار ریخته بود و راه برای ورود آماده بود. چند دقیقه ای منتظر ماندم تا کوچه خلوت شود.

به محض این که کوچه خالی شد با سه شماره از تیر بالا رفته به داخل حیاط پریدم. خانه در انتهای حیاط واقع شده بود.

خود را به سرعت به در خانه رساندم. در بسته بود. شیشه را شکستم و داخل شدم بدون معطلی سراغ اتاق اسناد رفتم و بی اینکه دست به چیزی بزنم تمام اتاق را به بنزین آغشتم و پنجره را نیز باز گذاشتم تا آتش خفه نکند. آتش را برافروخته و به حیاط گریختم، در طرفه العینی تمام اتاق مشتعل شد. مثل برق از خانه خارج شده به منزل خودمان برگشتم و دست و روی مادرم را بوسیده و با گریه خداحافظی کردم. همراه پدرم راهی شدیم. یک ساعت بعد درستی راهی مشهد شدم. فردا بعد از رسیدن جریان منزل آقای صفری را تلفنی به پدرم گفتم. پدر بی نوایم انگشت تحیر به دندان گزید و گفت:

— پس بگو دیشب صفری چرا زنگ زده بود!

— چی می گفت بابا؟

— هیچی نگفت اما مثل اسفند روی آتیش بود، می پرسید که خونه ای یا نه؟ منم گفتم آره.

— بویی که نبرد؟ ها آ؟

ص: ۲۴۲

— فعلاً که نه، اما وقتی که بدونه خیلی اتفاق بدی می افته.

— سراغی از من نمی گیرن؟

— نه هنوز، سرشون شلوغه، درگیر خونشونن، تو اصلاً یادشون نمی افته. ولی کار خیلی خطرناکی کردی خیلی...

— هیچی نمی شه بابا جون، نترس من به آخر خط رسیدم. از سیاهی بالاترم مگه رنگی هست؟ اون پولاد و مدارک واسه یه مشت آدم بدبخت بود و اون سی دی ها و جزوه ها هم پرت و پلاهایی بودن که باهاشون بچه های مردمو گمراه می کردن.

— درسته پسرم، اما وقتی که بفهمن جونت به خطر می افته. تازه تموم خونشون سوخته نِه چندت_ا مدارک و سی دی حتماً دی_گه کار تو می سازن.

— چی شده؟! همه ی خونه سوخته؟!!

— بله که همه خونه سوخته، خودتم می دونی که هر کی خونه اونا رو عمداً بسوزونه خود اون شخص رو باید بسوزونن. (۱)

— چرا می دونستم، اما یادم نبود.

— آقای صفری پریروز با یکی از اعضای محفل لفظاً درگیر شده بوده برای همینم حواسش پرت اونه و توجهی به تو نداره اما دیر یا زود سراغت میاد و وقتی اومد می گم تازه بی خبر فرار کردی. خوبه؟

— آره خیلی خوبه؛ ولی باباجون تو رو خدا هر چی زودتر اون جا رو بفروش

ص: ۲۴۳

برو به جای دیگه که دستشون بهت نرسه. به وقت می بینی عقده منم سر تو خالی می کننا؟

— باشه پسرم اما به مدت باید اینجا بمونیم تا آبا از آسیاب بیفتن بعداً. اما تو فقط تلاشتو بکن و فقط توی مدتی که اونجایی درستو بخون زیادم بیرون نرو و سعی کن کمتر آفتابی بشی و در مورد سرگذشتت به هیچ کس هیچی نگو. مواظب اخلاق و رفتارت باش و خودتو تا می تونی به امام زمان نزد یکتا کن. در ضمن برو ثبت احوال اقدام کن و اسم و فامیلتم عوض کن.

— باشه بابا، چشم.

— دست خدا به همراهت پسرم خداحافظ.

— خداحافظ بابا جون.

شش سال بر همین منوال گذشت. پدرم منزلش را عوض کرده بود. از بالای شهر تهران گریخته و در شیراز مستأجر شده بود. خوشبختانه هیچ مشکلی نداشتند، آرام نیز بعد از مسلمان شدنمان به عقد سیدمهدی درآمده بود و من هم که در کلاس های گلشن توحید چشم گشوده بودم و با کلاس های اخلاق و مفاوضات و ایقان و غیره جان گرفته بودم و در تمام آن مدت ها هیچ گاه کتابی برخلاف عقائد بهائیت ندیده بودم حال وقتی در خیابان ها و کتابخانه های قم و مشهد قدم می زدم و با کتب ادیان، مختلف با عقاید رنگارنگ و بعضاً مخالف اسلام رو به رو می شدم لحظه به لحظه بیشتر به حقایق اسلام و تشیع واقف می شدم و معنای آزادی را عمیقتر درک می کردم.

ص: ۲۴۴

گهگاهی سیدمهدی و آرام همراه پدر و مادرم به دیدنم می آمدند. در طول این مدت تنها شش بار برای دیدنشان حوزه و درس و بحث را ترک کردم، آن هم برای مدت کوتاهی در تابستان البته نه بخاطر ترس و یا دوری راه یا از این دست مشکلات، بلکه به خاطر اینکه نمی خواستم خود را از معنویتی که در حوزه حاکم بود محروم کنم. پدرم خانه و مغازه را رها کرده و به شیراز گریخته بود و دسته جمعی به دین اسلام مشرف شده بودند آرام و سید بعد از فوت مادر سیدمهدی همراه لاله در یک مجتمع با پدر و مادرم زندگی می کردند و من نیز بعد از ملبَس شدن به لباس پیغمبر با سیده لاله که انصافاً بانوی با کمالاتی بود ازدواج کرده و به مشهد هجرت کردم و باز هم به تحصیل علم پرداختم. همیشه در حوزه علم و عمل را توأمان می دیدم اما در تشکیلات و در بین اعضای محفل حتی یک مرتبه هم ندیدم کسی نماز بخواند. تمام اهل محفل سعی داشتند با فعالیت های بیشتر برای خود اعتبار کسب کنند طوری بود که هیچ کس برای خدا کاری انجام نمی داد اما اکثر طلبه ها مواقع سحر یعنی اندکی قبل از اذان بیدار می شدند و به نافله شب می پرداختند درست مثل اینکه نافله شب را بر خود واجب می دانستند و بعضاً تا طلوع آفتاب بیدار بودند و مشغول اعمال عبادی می شدند. در بین طلاب کسانی را می شناختم که در مقابل دشمنان خدا همچون شیر، شجاع و دلیر بودند و بی باک اما در مقابل خدا خاضع و ذلیل و فانی، حقاً آنها مردانی بودند و هستند که زمین زیر پاهایشان از این که قدم گاه آنان می شود افتخار می کند به راستی که آنان مایه ی برقراری دین و دیانتند و من در حق آنان چه

بگویم که مدّاح آنان خداست، البته همه یکسان نبودند ولی من بهترین ها را برای رفاقت برمی گزیدم و سعی می کردم از هر کس چیزهای خوب را بیاموزم.

دیدگاهم به طور کلّ نسبت به دین تغییر کرده بود. دیگر دین را محدود به بیت العدل و رؤسای محفل و حتّی محدود به مسجد و محراب و سجّاده نمی دانستم، بلکه دین را برنامه ای جامع از طرف پروردگار می دیدم که با قرار گرفتن در مسیر آن همواره می شد سعادتمند شد، چه در دنیا و چه در عقبی. فهمیدم دینی که جهاد نداشته باشد دین نیست چون در غیر این صورت اشرار به راحتی مسلّط می شوند و این دین جز مرکب بودن برای بیگانگان کار دیگری از دستش ساخته نیست.

یقین کردم که عشق به خداوند و گناه یک جا جمع نمی شوند بلکه دافع هم هستند و هر کس که با گناه می خواهد به خدا برسد، راه را کج کرده، درست بر خلاف آموزه های بهائیت که مطابق امیال نفسانیه به انسان راه نموده و در عین حال به اعلی درجه انسانیت هم می رساند که با این کار باز هم خواسته ی نفس را ارضاء کرده. گناه کبیره و صغیره را همچنین احکام شریعت را شناخته و با قرآن اُنسِ بخصوصی گرفتم و در انتها باید بگویم هر گاه کتابی از کتب حوزه را می خواندم به مطالبی جدید هم پی می بردم مثلاً وقتی کتاب لمعه جناب شهیدین را می خواندیم مثلاً در بحث حج آن قدری که قیل و قال وارد شده بود فهمیدم دینی که کامل باشد این طور می شود یعنی وقتی که برای یک عمل عبادی ساده که گاهی نیز کسی به آن

اهمیت نمی دهد این قدر بحث می کند حتماً بهتر از بهائیت خواهد بود، در حالی که در بهائیت اصلاً چنین نبود مثلاً یک نمونه اش همان بحث زنا بود که حسینعلی در اقدس می گفت: «نه مثقال طلا به بیت العدل بدهید و اگر تکرار شد نه مثقال دیگر.» همین و بس!

هنگام خواندن اصول و منطق و همین طور فقه فهمیدم متدولوژی و راهکارهای این استنباط ها و استخراج ها، راهکارهایی هستند که در طی هزار و اندی سال در کوره های مختلف امتحان خود را پس داده و آبدیده شده اند و به قول معروف دیگر مولای درزشان نمی رود و اصلاً همین موجب شده اسلام شیعی، پویا و زنده و تازه و شاداب بماند، نه مثل بهائیت که با داشتن داعیه دین جدید بودن هنوز صد و پنجاه سال از ظهورش نگذشته کهنه شده و دیگر کارایی ندارد و اگر برنامه هایش به طور مطلق در جامعه پیاده شود به قول ادوارد براون: «به کلی آزادی و علم از بین بشر رخت برمی بندد و جهل و قیودات و اوهام، جای آن را می گیرد.»

مخلص کلام آنکه استاد هر علمی را در حوزه یافتیم اعم از استاد فلسفه و حکمت - تفسیر - فقه - اصول - اخلاق - عرفان - تاریخ - لغت - حدیث - کلام - رجال - درایه - تجوید و قرائت نهج البلاغه و حتی ریاضی و هیئت و نجوم.

خلاصه آن قدر علم و عالم در حوزه علمیه زیاد است که اگر انسان تا آخر عمر نیز مشغول علم آموزی شود شاید باز هم وقتش کم بیاید و عمرش کفاف ندهد که همه ی آنها را به پایان ببرد. اما در میان این اساتید و بعضاً

طلّاب افرادی یافت می شوند که همچون اقیانوس عمیق اند و من فقط این را فهمیدم که اگر شنا کردن نتوانی در عمق وجودشان غرق خواهی شد چرا که آنها را فقط کسی که هم رتبه ی خود آنها باشد، می تواند بشناسد که حقاً من لقبی برای آنان نمی دانم جز اینکه بگویم یاران امام زمان روحی فداه هستند.

بعد از ملّیس شدن کتابی از سرگذشت خودم نوشته و وقایعی را گزارش دادم تا چراغ راه جوانان بی چراغ بشود که خوشبختانه کتاب با استقبال فراوانی رو به رو شد و فروش خوبی هم کرد. چند ماه بعد از پخش کتاب بود که روزی ناگهان گوشی همراهم به صدا درآمد. شماره ناشناس بود. جواب داده و گفتم.

_ الو، بفرمایید.

_ الو، سلام.

_ سلام علیکم بفرمایید.

_ آقا یونس آسوده.

_ نه خیر اشتباهه.

_ آه ببخشید آقای علی محمدی.

_ بله خودم هستم.

_ شما؟

_ من آقای صفری ام یونس خان پارسال دوست امسال آشنا!

_ کدوم صفری به جا نمی آرم.

ص: ۲۴۸

— پسر جون همون صفری که تمام خونشو به آتیش کشیدی!

— منظورتون چیه؟ من نمی فهمم!

— خودتو به اون راه نزن آقا یونس آسوده فکر کردی اگه بری مشهد دستم بهت نمی رسه؟ یا مثلاً اسم و فامیلتو عوض کنی؟ شک داشتم که کار تو باشه، آخه سنی هم نداشتمی اما دیگه حقیقت روشن شده حالا دیگه هر جا پیدات کنم می کشمت. خداحافظو بیامرزه. سپس گوشی را محکم قطع کرد.

جریان را به کسی نگفتم و منتظر زهر دشمن ماندم تا این که مدتی بعد وقتی بعد از نماز مغرب و عشاء در حال مراجعت از مسجد به حوزه بودم سه نفر ناشناس با من همراه شدند. حوزه تا مسجد پنج دقیقه فاصله داشت.

از هر دری صحبت می کردند و من نیز فقط گوش می دادم. حوزه در مکان خلوتی قرار داشت. زمانی که به حوزه نزدیک شدیم و اطراف خلوت شد یکی از این سه که تنومندتر از سایرین بود. شیشه عطری را از جیبش بیرون کشید و گفت:

— حاج آقا، می شه بفرمائید این عطر اشکال داره یا نه؟

— عزیزم عطر که اشکال نداره، تازه مستحجم هست.

— نه منظورم اینکه ببینید زنانه است یا مردانه.

با خنده جواب دادم:

— من که عطار نیستم! اینا رو شما باید از عطرفروشی ها پرسید نه از یه روحانی که!

— حالا شما بو کن ببین اصلاً از بوش خوشتون می آد؟

— آگه بحث سرخوش اومدنه باشه، عیبی نداره بده بینم.

من که از همه جا بی خبر بودم شیشه را گرفته و با اولین استنشاق به زمین افتاده و بی هوش شدم فقط به آرامی می شنیدم که یکی می گفت:

— بدو ماشینو بیار...

اندکی بعد حتی این را نیز نشنیدم. وقتی به هوش آمدم خود را روی یک صندلی کوچک آهنی دیدم. یک شخص درشت اندام نیز با یک سطل خالی در دستش رو به روی من ایستاده بود آب از سر و صورت و تمام اندامم به زمین می ریخت. دست و پاهایم محکم به صندلی بسته شده بودند. وقتی آن شخص خود را کنار کشید چهره ی منحوس صفری و دو تن از به اصطلاح ریش سفیدان محفل که آنجا حضور داشتند، نمایان شد.

— خوب آقا یونس خان وصیتی داری؟

طاقت باز نگه داشتن چشمهایم را نیز نداشتم. تمام توانم را جمع کرده و پرسیدم:

— من کجام؟

— تربت حیدریه ولی برای تو آخر دنیاست. الان قراره بمیری. وصیتی داری؟

— خوابم می آد.

به ریش سفید محفل که آقای نوری نام داشت با صدای بلند گفت:

— بسیار خوب، دادگاه پنج ساعت زمان برای استراحتِ آقای یونس آسوده در نظر می گیرد.

ص: ۲۵۰

به خواب رفتم و وقتی که بیدار شدم عده ای از اعضای محفل نیز آنجا حضور داشتند فریاد کشیدم.

— من کجام؟

همین که آقای صفری متوجه بیدار شدنم شد و به شخصی که دوربین فیلمبرداری در دست داشت گفت: «شروع کن» سپس رو به من کرد و گفت: «فعلاً در امانی، اینجا یه دادگناه یه دادگاه واقعی، همینجا محاکمه می شی، همینجا حکم صادر می شه، همینجا هم اجراء می شه. الان وقت داری از خودت دفاع کنی ضمناً تمام وقایع دادگاه داره فیلم برداری می شه.»

بعد رو به همان ریش سفید کرد و گفت:

— آقای قاضی ما حاضریم. او نیز با چکش به میز کوبید و گفت: دادگاه رسمی می شود.

— همه روی صندلیهای خود قرار گرفتند و صفری شروع به سخن گفتن کرد.

— آقای قاضی! همونطور که می دونید ایشون همون یونس آسوده هستن که الان به علی محمدی تغییر نام دادن. ایشون تمامی قوانین تشکیلات رو زیر پا گذاشتن و به ازلیها پیوستن. حتی موجب گمراهی خانوادشون شدن. منزل من رو به آتیش کشیدن و همه اسناد و مدارک محفل رو هم از بین بردن. آقای قاضی این آقا باعث طرد و مرگ خیلی ها شده و ضربههای زیادی رو به تشکیلات وارد کرده. اخیراً هم که یه کتاب بر علیه دیانت مقدس بهائیت به چاپ رسونده. من مطمئنم که اگه این آقا بخواد آزادانه به

ص: ۲۵۱

کارهای شوم خودش ادامه بده وضع رو از اینی که هست بدتر خواهد کرد. آقای قاضی! بنده از دادگاه این درخواستو دارم که به مصداق آیه: «من احرق بیتاً متعمداً فأحرقوه...» از صفحه ۵۶ کتاب اقدس او را به اشد مجازات یعنی مرگ با آتش محکوم بفرمائید...

— در حین صحبت‌های صفری با خودم فکر میکردم که دیگر راه گریزی نخواهم داشت و صفری که اعمال شوم خود را به شرع میآراید، اینبار قطعاً قصد کشتن مرا کرده پس بهتر است به جای گریختن به مصافش بروم و مابقی کارها را به خدای متعال بسپارم. وقتی سخنان صفری تمام شد قاضی گفت:

— آقای آسوده صحبتی دارید؟

— بله البته.

— بفرمائید.

— آخه آقای قاضی، با دستای بسته که نمی تونم چیزی بگم.

— برای دفاع کردن نیازی به دست نیست. لطفاً سریعتر حرفتونو بزنین و وقت دادگاهم نگیرین.

— آقای قاضی اتهامات من چیه؟ پرسید تا جواب بدم.

— بسیار خوب، آقای آسوده شما قبول دارید از بهائیت برگشتید و ازلی شدید؟

رنه خیر، قبول ندارم. من از بهائیت برگشتم ولی ازلی نشدم. من شیعه اثنی عشری شدم. این لباس هم که تنمه لباس روحانیه. آقای قاضی؛ این

ص: ۲۵۲

بهایها هر متفکر و دانشمندی رو که علیهشون حرف بزنه رو ازلی می کنن تا اولاً- اصل رو تثبیت کنن و بگن که ما حقیم و هر کسی که داره هر جایی و به هر عنوانی صحبت می کنه یا ازلیه یا بهائی. دوماً به واسطه نزدیک کردنش به خودشون اونو از جامعه اسلام دور جلوه میدن و سوم این که راحتتر بهائی ها رو از اون دور کنن.

_ آقای آسوده! این تهمت‌ها چیه که می زنی؟ ضمناً دادگاه جای اینطور حرفها نیست سعی کن خلاصه بگی.

_ آقای قاضی؛ شما قاضی هستین یا وکیل مدافع آقای صفری؟

_ لطفاً طرفه نرین. شما قبول دارین که موجب گمراهی خانوادتون شدین؟

_ تا گمراهی رو چی معنی کنید. اگه دعوت کردن مردم به تسلیم شدن در مقابل دستورات خداوند متعال اسمش گمراهیه، بله در این صورت من به گمراهی دعوتشون کردم خودمم جلوتر از اونها گمراه شدم اما خانوادم به اختیار خودشون و از صمیم قلب اسلام رو قبول کردن. من کسی رو مجبور نکردم.

صفری طاقت نیاورد. بلند شد و با خشونت گفت:

_ آقای نوری این بچه باعث شده یه عده از بهترین عناصر ما بمیرن یا طرد بشن و همه می دونن که جرم همین اعدامه...

قاضی به نفع صفری سکوت اختیار کرده بود و اصطلاحاً میدان را دو دستی به او تقدیم کرده بود. کاملاً مشخص بود که این دادگاه بیش از یک سناریو نیست. در حالی که از همه طرف محاصره بودم مجبور به دفاع از

خود و مجبور به مجبور کردن قاضی به رعایت عدالت بودم پس از طرف آقای نوری گفتم:

_ آقای صفری لطفاً از طرف قاضی تعیین تکلیف نفرمائین. شما تموم حرفاتونو قبلاً زدین. الان نوبت منه که از خودم دفاع کنم.

_ آقای آسوده شما هم لطفاً از طرف من تعیین تکلیف نفرمائین! اینجا قاضی منم. من می گم کی حرف بزنه و کی حرف نزنه. مفهوم شد؟

_ عذر می خوام آقای قاضی ولی انگاری شما...

_ ساکت!... آقای صفری لطفاً شما ادامه بدین.

_ ولی صحبت‌های من که تموم نشده.

_ حرف نباشه، آقای صفری بفرمائین.

_ بله، من خواهش از شما اینه که به مزخرفات این گوش ندین. همه چی که معلومه پس حکمو صادر کنین دیگه.

_ بله، شما درست می گید. همه چی معلومه. حکم صادر می شود. جناب آقای آسوده شما محکوم به...

_ پس منو چرا آوردین اینجا؟ توی همون مشهدم می تونستین منو بکشین دیگه.

اینجا بود که وجدان خفتهی حضار اندکی به هوش آمد و صدایشان را به طرفداری از من بلند کردند. قاضی ناچاراً مجبور به جلب اعتماد دوباره حضار شد. پس مجدداً از من پرسید.

_ آقای آسوده شما قبول دارین که بر علیه دیانت آسمانی بهائیت یه مشت

دروغ و دغل سر هم کردین و انتشارشم دادین؟ مطمئن باشین که اگه قبول کنین که اشتباه کردین و اظهار ندامت بکنین دادگاه شما رو به طور کامل می بخشه و شما حق دارین مجدداً به آغوش پر مهر بهائیت برگردین.

— من دروغ و دغل نباftم. من سرگذشت خودمو نوشتم. شما اون کتابو خوندین؟

— نه خیر.

— چرا؟

— چون اجازه نداریم کتابای ضاله رو مطالعه کنیم.

— چه جالب! شما که حتی به خط از اونو نخوندین چطور می تونین بگین دروغه؟! شما خودتون قضاوت کنین جناب عبدالبهاء که پدرش [حسینعلی بهاء] رو در الواح زردشتیان از اولاد ساسان و در الواح یهودیان از ریشه یشی (یشوع) معرفی میکنه دروغگو نیست و حالا من که سرگذشت خودمو نوشتم دروغگو شدم؟! من هرچی که به سرم اومده رو نوشتم، نه کمتر و نه بیشتر! شما هم اول بچشید بعد بگین بینمکه!

— آقای یونس آسوده لطفاً...

— شرمنده که میون کلامتون پریدم اما لطفاً منو همون علی محمدی صدا بزیند.

— بسیار خب آقای محمدی بگید بینم آیا شما خونه ی آقای صفری رو به آتیش کشیدین؟ کار شما بوده؟ البته نیازی هم به پرسیدن نداره چون داخل کتابتون تلویحاً به این امر اقرار کرده بودین.

ص: ۲۵۵

— آقای نوری من فقط اتاق مدارک رو آتیش زدم. اونم از سر بچهگی بود. الانم حاضرم دو برابر اون خسارترو بدم.

— پس قبول کردین که کار خودتون بوده، درسته؟

— درسته ولی...

بلافاصله بلند شد و بی اینکه اجازه صحبت کردن را به من بدهد با صدای بلند گفت:

— جناب آقای علی محمدی با مبرّا بودن از تمامی اتهامات وارده، به پیرو اقرار خود به سوزاندن منزل آقای صفری به دستور حضرت بهاءالله که فرموده: «من احرق بیتاً متعمداً فأحرقوه...» محکوم به سوزانده شدن با بنزین می شود. از حضار خواهش می شود تا یک ساعت دیگر در حیاط این ساختمان برای اجرای حکم خداوندگار حضور به هم برسانند. ختم جلسه.

— لطفاً همه فضای سالن دادگاه را ترک کنن.

— لطفاً بفرمائید بیرون.

— همه در حال رفتن بودند من خود را تک و تنها و در مقابل یک عمل انجام شده دیدم. فریاد برآورددم:

— من اعتراض دارم.

— اعتراض وارد نیست.

— اما شما فرصت دفاع کردن به من ندادین.

— شما جایی برای دفاع کردن واسه خودتون باقی نداشتین.

— اما این حقه منه که از خودم دفاع کنم و حرفمو بزنم.

ص: ۲۵۶

— چه حرفی؟

— شما دارین آتیش رو با آتیش خاموش میکنین.

— اینکه چیزی نیست ما خونو با خون می شوریم.

— اما من که خونی نریختم.

— جلسه چند دقیقه پیش تموم شده.

تقریباً هیچ کس داخل سالن نبود. آقای نوری به صفری گفت:

— هیچ کس داخل ساختمون نمونه. همه باید برن داخل حیاط. خودتونم بیرون منتظر بمونین.

زمانی که همه رفتند و من و آقای نوری تنها شدیم او یک صندلی در مقابل من قرار داد و به آرامی روی آن نشست. پرسیدم:

— آقای نوری هدفتون از این کارا چیه؟ چرا می خواین به خاطر آتیش زدن خونه منو بکشین؟ من که حاضر دو برابر قیمت لوازمای اون خونه رو بدم. آخه این اصلاً منطقی نیست.

به خدا قسم من از مرگ نمی ترسم اما زورم میآد بی خودی شهید شم. سر یه بهونه بی خودی!

بعد از اندکی سکوت سرش را آرام بلند کرد و گفت:

— یونس جان میخوام برات یه داستان واقعی تعریف کنم. مایلی بشنوی؟

— داستان؟! اونم توی این وضعیت؟! شوخی تون گرفته؟

— نه خیر، این داستان به تو هم مربوط میشه.

— اگه اینطوره پس عیبی نداره، بگید.

— این داستان مربوط به یه مرد جوان یهودیه که تازه ازدواج کرده بوده و رهبر یه گروهی توی یه کشوری غیر از کشور خودشون شده بود. اونا ثروتمند بودن ضمناً یه دختر هشت ماهه هم توی راه داشتن. از وضع زندگیشون هم کاملاً راضی و خوشحال بودن. اونا فقط یه مشکلی داشتن.

— چی؟

— اینکه مأمور به زندگی کردن بین افرادی بودن که عقاید دیگه ای داشتن و اینا هم برای اینکه راحت تر اونا رو رهبری کنن باید با اونا هم‌رنگ می شدن در کل از زندگیشون راضی بودن تا اینکه یه هفته قبل از زایمان زن، تصادف شدیدی می کنن. وقتی به بیمارستان رسیدن زنه مرده بود و مرد جوان هم وضع خیلی بدی داشت. دکترها بیچاره رو از شکم مادره زنده بیرون می آرن و جنازه مادره رو هم راهی سردخونه می کنن. وقتی مرد جوان حالش خوب شد زن رو به کشور خودش برد و به رسم یهود تشییع کرد و برگشت و دیگه هم ازدواج نکرد.

— اما چرا؟

— چون نباید خون یهود رو با خونهای دیگه مخلوط می کرد.

— یعنی چی؟

— یعنی نباید زن غیر یهودی می گرفت و چون زن یهودی پیدا نکرد پس ازدواج هم نکرد.

— دختره چی شد؟

— اون دخترک بزرگ شد و درست شبیه مادرش شد. به همون زیبایی و به

ص: ۲۵۸

همون متانت. این پدر و دختر با هم زندگی خوبی داشتن و با کمک هم کارها رو به بهترین نحو انجام می دادن تا اینکه یه روز دختری از طرف پدرش و پدرش هم از طرف بالا- مأمور می شه که یه مانع بزرگی رو از سر راه مجموعه برداره و یا این تهدید رو به فرصت تبدیل کنه که اون دختر نه تنها موفق نشد بلکه خودشم به یه مانع دیگه تبدیل شد.

— اون مأموریت چی بود؟

— کار زیاد بزرگی نبود. اون فقط باید از در دوستی با یه نفر وارد می شد و راپورت کارهای اونو می داد، همین.

— اون یه نفر کی بود؟

— اون یه روحانی شیعه مذهب بود.

— اون مگه چه ویژگی داشت که این همه اونا رو به وحشت انداخته بود؟

— اون یه روحانی خیلی خوبی بود. مثل کوه استوار بود. خیلی معتقد و مؤمن بود و اون گروه فقط از ایمان و اخلاص اون می ترسیدن و نه هیچ چیز دیگه. مجموعه برای زمین گیر کردن اون هر کاری که در توان داشت دریغ نکرد اما اون بازم ایستاده گی کرد. مجموعه اونو یک شخص نمی دونست، اونو یک اندیشه می دونست.

— مجموعه مثلاً چی کار می کردن؟

— مثلاً- زن و بچه هاشو کشتن. مال و اموالشو بالا کشیدن. هر روز تهدید می کردن لوازمای خونه و پولاشو دزدیدن، حتی پاهاشو قلم کردن اما بازم به کاراش ادامه داد و خیلی ها رو برگردوندش که من جمله پدر همون لیلا خانم

ص: ۲۵۹

شوهرخاله زینب بود.

— او ن وقت شما چی کار کردین؟

— همه شونو کشتیم.

— دختره چی شد؟ البته شاید مابقی داستانو خودم بدونم.

— دختره هم که بعد از مرگ زن و بچه اون به عنوان پرستار و نظافتچی وارد اون خونه شد و بعدها باهاش ازدواج کرد و وقتی باهاش جوش خورد مسلمون شد. بعد از مرگ همسرش متوجه شد که ازش یه بچه داره.

— خب کشتنش؟

— نه.

— چرا؟ مگه مسلمون نشده بود؟ مگه خون یهود رو با نژادهای دیگه مخلوط نکرده بود؟

— پدرش اجازه نمی داد تا اینکه بچه شو به دنیا بیاره و بچه رو از دنیا ببرن و دختره رو نگه دارن و از نو ریکاوری بکننش.

— بچه به دنیا اومد؟ چی بود؟

— یه پسر تپول مپل ابرو کمون بود.

— دختره رو چی کار کردن؟

— بعدش پدره طبق قوانین خودشون بچه رو از دختره گرفت و دختره رو تبعید کرد. دختره توی راه تبعید گاهش بود که ما بین راه عده ای از آدمای بالادستی ها رفتن و کشتنش.

— پدر چی کار کرد؟

ص: ۲۶۰

— همونطور که گفتم مرد یهودی باید نوزاد رو می کشت اما چون همه خانواده اش رو از دست داده بود نمی تونست از این بچه دل بکنه به همین خاطر به مجموعه کلک زد یه جنازه بچه ی دیگه ای رو به جای اون نوزاد جا زد و جون بچه شو نجات داد. از نفوذ و ثروتش هم کلی مایه گذاشت تا تونست این بچه رو به یکی از اعضای مجموعه بسپاره تا بزرگش کنن و برای اینکه ماجرا لو نره هیچ وقت به اون بچه نزدیک نمی شد اما دورادور کارهایی انجام می داد که اون بچه روز به روز پیشرفت می کرد و با استعداد ذاتی هم که خودش داشت تونست توی همون سن کم صاحب کلی مقام و منزلت بشه و براش از بیت العدل مستقیماً نامه بیاد و به یونس مونس البهاء ملقب بشه. اما اون مرد تمام عمرش رو در تنهایی به این امید سپری کرد که روزی دوباره بتونه نوه اش رو در آغوش بگیره. اما امروز دوباره دستور رسیده که تو رو باید بسوزونم. من گناهان زیادی مرتکب شدم، خیلی ها رو با دستای همین صفری کشتم اما تو رو نه، تو رو نمی تونم.

— بعد مرا محکم در آغوش گرفت و همچون ابر بهاری زار زار گریست.

— صبر کنین ببینم. من یه کم گیج شدم. یعنی شما همون مرد یهودی هستین و منم نوه ی شما؟!!

— آره پسرم، آره قربونت برم. آره تو نوه ی منی. پاره تن من. حاصل عمر من.

— به حال رقت بارش دلم سوخت. من نیز او را در آغوش گرفتم و با هم گریستیم. زمانی که هر دو ساکت شدیم گفت:

— یه بار از سوختن نجات دادم این دفعه هم نجات می دم. حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه.

— می خوام چی کار کنی؟

— لباسای ضخیم می پوشونمت وقتی لباسات سوختن همه رو از حیاط بیرون می کنیم و نجات می دیم. شاید کمی بسوزی ولی نمی میری. مطمئن باش.

— اصلاً چه لزومی داره که حتماً منو آتیش بزنی؟ همه رو بریزید بیرون و بگید آتیشش زدیم کسی چه می فهمه؟

— اون وقت جواب محفل کل رو چی بدیم؟

— چه جوری؟

— ما باید یه فیلم هم در حضور جمع بگیریم و به بیت العدل بفرستیم ضمناً از حصار هم پرس وجو می کنن تا مطمئن بشن.

— پس چی کار باید کرد؟

— راهش همونه که من گفتم.

— اگه شما مطمئنید پس ملالی نیست. بالاخره راه دعوت مردم به توحید از بین آتیش نمرود می گذره دیگه.

— زمان اجرای حکم فرا رسید من را به مسلخ بردند. دورتادور حیاط با تور حصار کشیده شده بود و پشت حصار مملوء از جمعیت بود. محاکمه شروع شد. تمام وجودم را آتش فرا گرفت. اندکی منتظر امداد آقای نوری ماندم. این انتظار آنقدر به طول انجامید که شعله ها لباس ها را بلعیدند و حرارت به

پوست و گوشت رسیده بود دود محاسنم مشامم را پر کرده بود. به زمین افتادم و در کمتر از یک ثانیه تمام خاطرات خوب و بد زندگی برایم مرور شد. امیدم را از آقای نوری قطع کرده و از خداوند متعال استمداد جستم و به یاد این بیت مشهور افتادم:

«در مسلخ عشق جز نکو را نکشند

روبه صفتان زشتخو را نکشند»

«گر عاشق صادقی ز مردن مهراس

مردار بود هر آنکه او را نکشند»

دیگر طاقت نیاورده و از هوش رفتم.

وقتی به هوش آمدم همه چیز را تیره و تار می دیدم و به سختی می شنیدم توان حرکت نداشتم. تمام بدنم باندپیچی شده بود. بعد از چند ساعت تاری چشمانم کمتر شده بود و به مرور داشت بهتر می شد وقتی پرستار برای عوض کردن باندهایم آمد بریده بریده و نفس زنان پرسیدم:

— این جا بیمارستانه؟

— اینکه دیگه پرسیدن نداره!

— من چم شده؟ چند وقته اینجام؟ خانواده ام کجان؟

— صحبت نکنید پوستتون کش می آد، فعلاً صحبت کردن برای شما خوب نیست. الان به خانوادتون خبر می دم که به هوش آمدین.

سپس خارج شد و بعد از یک ساعت همسرم لاله وارد بخش شد. چشمانش پر از اشک شده بود. گریه امانش نمی داد. نمی توانست چیزی بگوید و فقط دانه های غلطان اشک همچون مروارید از چشمانش سرازیر بود. از او پرسیدم:

ص: ۲۶۳

— من چند وقته اینجام؟ چه بلایی سرم اومده؟

— هیچی نشده آقا طوری نیست. فقط یه کمی سوختی. ظاهراً یه پیرمردی به نام آقای نوری هم تموم مخارج بیمارستانو با داروهاتو می ده! می شناسیش؟

— آره می شناسم... نگفتی من چند روزه اینجام؟

— تو تا الان سه روزه که بی هوش بودی ولی بحمدالله بخیر گذشت.

— سه روز؟! بینم تو می دونی من چرا به این روز افتادم؟

— مگه یادت نمی آد؟

— چرا ولی می خوام بدونم توی پرونده م چی نوشته؟

— توی پروندتون نوشته برای نجات جون یه عده از سانحه آتش سوزی از خود گذشتگی کردی و جون اونارو نجات دادی اما خودت سوختی. همونایی که رسوندنتون بیمارستان اینارو گفتن.

— جدی می گی؟! تو کدوم پرونده ام نوشته بود؟ پرونده آخرتم؟

— پرونده بیمارستانو می گم بابا...

— راستی از خانواده مون کسی اومد؟

— آره تـا یه ساعت پیش همه اینجا بودن. تازه رفتن، خودمم هـر روز می اومدم می دیدمت.

— دست شما درد نکند. ایشاءالله بتونیم جبران کنیم.

— نفرمائین آقا.

و این گونه شد که توانستم بعد از مدتی به ۵۵٪ سوختگی غلبه کنم و

روی پاهایم بایستم. سر یکسال توانستم تمام کارهایم را خودم انجام دهم. خوشبختانه سوختگی در ناحیه سر و صورت کم بود و سریع هم خوب شد؛ آثارش هم قابل اعتنا نبود و مابقی زخم‌ها نیز رو به بهبودی بود و با سه عمل جراحی که تمامی مخارجش را آقای نوری با کمال میل تقبل کرد پوستم مجدداً به همان حالت اولیه بازگشت؛ فقط کمی حساس شده بود که بعد از مدتی به این حساسیت نیز عادت کرده و با او کنار آمدم؛ اما حاصل ازدواجم با لاله دو پسر و یک دختر شد و من نیز نام‌های حسن و حسین و زینب را برایشان انتخاب کردم. آقای نوری نیز بسیار تلاش کرد تا خود را از شر تشکیلات خلاص کند اما گویی در باتلاقی فرو رفته بود که هر چقدر دست و پا میزد بیشتر فرو می‌رفت. آخر الامر به هر ترتیبی که بود خود را به اسرائیل رساند و تا آخر عمر نیز بازنگشت و همانجا نیز از دنیا رفت و طبق وصیتش به رسم یهود در جوار همسرش به خاک سپرده شد تا بر همگان ثابت کند که پس از هفتاد سال فرمانفرمایی بر بهائیان و حشر و نشر با آنان باز هم به آئین آنان عقیده‌ای نداشته. چندی بعد از اتمام سطح چهارم حوزه، مشغول کارهای تبلیغی مذهبی و راه اندازی یک مؤسسه قرآنی شدم و بحمدالله این مؤسسه هم به بار نشست و وضعیت فرهنگی کل منطقه را تحت الشعاع قرار داد ضمناً با یاری خداوند توانستم عمه و مادر بزرگ پدری خود را نیز پیدا کنم و خانواده بزرگتری را تشکیل بدهم و بالاخره بعد از مدتها زمان آن رسیده بود که همگی در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کنیم.

اما این پایان داستان نبود. هر هفته در مؤسسه مان یک جلسه بهائی شناسی برگزار می کردیم که با استقبال زیادی رو به رو بود. هر هفته به یک موضوع می پرداختیم. گاهی از بهائیان دو آتشه نیز در جلسات شرکت می کردند و با سؤالات خود رَوَند جلسه را علمی تر می کردند. به خاطر دارم که یک روز در میانه ی سخنانم هنگامی که در مورد سوادِ باب صحبت می کردم پسر جوان و با جسارتی ایستاد و گفت: جناب باب در صفحه ۹ صحیفه عدلیه گفته: «در اعجمین نشو و نما نموده و در این آثار حقّه نزد احدی تعلیم نگرفته بل امی صرف بوده در مثل این آثار» حالا شما چطور ادعا می کنید که ایشان تحصیل کرده بودن؟

— ببخشید شما بهائی هستین؟

— بله.

— بین پسرمان جناب باب برای این گفته شون دلیلی هم دارن؟

— دلیل می خواد چی کار؟ خودش داره در مورد خودش می گه دیگه اینکه دلیل نمی خواد؟

— چرا عزیزم می خواد.

— چطور مگه؟

— شما آقای باب رو در گفتار خودش صادق می دونید؟

— بله البتّه.

— خُب همین می شه دلیل برای صحّت گفتار ایشان برای شما دیگه.

— راست می گید آ... آره خُب.

ص: ۲۶۶

— خوب حالا برای ما که ایشون رو نمی شناسیم چه دلیلی دارن؟

— نمی دونم من همین قدر می دونستم.

— بسیار خُب حالا که نمی دونی اجازه بده من برات بگم. شما کتاب مطالع الانوار عربی رو خوندید؟

— نه ولی دیدمش.

— بسیار عالی. در مطالع الانوار عربی صفحه ۵۹ نوشته شده: میرزا ابوالفضل گلپایگانی به خط خودش نوشته است که باب، شش یا هفت ساله بود که در مدرسه شیخ عابد داخل شد و مدرسه به قهوه اولیاء معروف بود و باب پنج سال در آنجا مبادی و پایه های زبان فارسی را آموخت و در آغاز ربیع الاول سال ۱۲۵۷ پس از آنکه هفت ماه در کربلا و نجف اقامه داشت به شیراز برگشت.

همینطور فاضل مازندرانی (مبلّغ شهیر بهائی) در بخش سوّم تاریخ ظهور الحق این موارد رو برشمرده در صفحه ۹۷ به حضور باب در حوزه ی درس سید کاظم در کربلا اشاراتی داره.

در ذیل صفحات ۲۰۰ و ۴۳۷ دو سند تاریخی رو شاهد می گیره به اینکه میرزا علی محمد پیش از وفات سید رشتی چندین ماه در کربلا به درس اومی آمده و قبلاً تا سیوطی و حاشیه ملا عبدالله خونده بوده.

عبدالحمید اشراق خاوری هم که می توان معروفترین مؤلف بهائی نامیدش در بیشتر کتابهایش به این حقیقت مسلّم اعتراف داره. مثلاً در مطلب سوم از فصل اول رساله ایام تسعه و در صفحه ۱۰۴۵ ر حقی مختوم

ص: ۲۶۷

و در صفحه ۲۳ جلد دوم قاموس توفیق منبع، از مکتب رفتن سید باب در شیراز گفتگو می کنه.

و دیگر منابع و مدارکی که در آنها از درس خواندن سیدباب یاد شده عبارتند از:

نظر اجمالی به دیانت بهائی صفحه ۱۲ تألیف احمد یزدانی که مورد پسند شوقی قرار گرفته.

بهاءالله و عصر جدید صفحه ۱۷ نوشته دکتر اسلمنت انگلیسی زیر نظر عباس افندی و شوقی.

کشف الغطاء ابوالفضل گلپایگانی صفحه ۵۶ و ۸۳.

الکواکب الدرّیه صفحه ۳۰ تا ۳۴ جلد یکم.

این آدرسها ثابت می کنن که آقای علی محمدباب سالها درس خونده بوده و با سواد بوده. حالا اینکه خودشون اُمّی باقی موندن دیگه تقصیر بقیّه چیه؟ می خواستن هوش و حواسشونو به درس بدن و خوب مطالعه کنن تـا هم این قدر از استادشون کتک نخورن! هم اُمّی صرف و بی سواد نمونن! مطمئناً هر کس دیگه ای به اندازه ی آقای علی محمد درس خونده بود حتماً دیپلمش رو گرفته بود!

با گفتن این جمله تمام مجلس به خنده آمده و آقای معترض به آرامی سر جای خود نشست و دیگر چیزی نگفت. مجدداً صدایش کردم.

__ آقای...؟ ببخشید فامیلتون چی بود؟

__ بلندشده و گفت صفری هستم.

ص: ۲۶۸

— آقای صفری دلایلم کافی بود؟ یا باز هم سند بیارم که باب درس خوانده؟

— احتیاجی نیست. کافی بود ولی اتفاقاً ما هم همینو می گیم.

— چی می گید؟!

— می گیم که حضرت اعلی درس خوانده بودن اما منظور حضرت از اُمّی بودن اینه که به شیوه ی متداولِ روز درس نخوندن و درس خوندنشون یه شکل دیگه ای داشته.

— پس قبول دارین که باب درس خوانده بوده؟

— ربله اما نه به شکل متداولِ روز بلکه به شیوه ی دیگری درس خوانده بودن.

— بین پسرِم اوّلا- طبق اسناد و شواهد تاریخی که گفتم معلوم می شه که اتفاقاً باب به شیوه و رسوم همان روزگار درس خوانده. اینطور که ایشون ابتدا مبادی و پایه های زبان فارسی رو خوندن بعد تا سیوطی و حاشیه ملاعبده الله رو درس گرفتن و بعد به کربلا رفته و در درس سیدرشتی حاضر شدن.

دوماً: هدف از امّیت پیامبران این است که علم انبیاء باید لَدّنی و خدادادی باشد و نباید علوم اکتسابی داشته باشند، بنابراین در این مسأله شیوه ی درس خواندن و کسب علم مهم نیست بلکه به اصل مسأله یعنی درس خواندن سید باب اشکال وارد است.

حالا- طبق اسنادی که خود بهائیان رو کردن، ادعای باب مبنی بر بی سواد بودنش باطل و دروغینه. لذا ایشون که دارای علم الهی نبودن و

علمشون اکتسابی بوده، نمی تونن فرستاده الهی باشن و خود به خود ادعای پیغمبری ایشون هم باطل می شه. آقای صفری سؤالی ندارین؟

— نه.

— یعنی پذیرفتین؟

— تقریباً بله.

— پس حالا می تونی به من بگی که چه شباهتی بین درس نخوندن پیامبر اسلام و درس خوندن سیدعلی محمد وجود داره که هر دو اُمّی خطاب بشن؟

— هیچی.

— پس شباهتی هم در کار نبوده تا بهانه و راه گریز برای ادعای اُمّیت بشه.

— درسته.

— پس حالا می شه ادعا کرد از آنجایی که همه ی فرستاده گان الهی درس نخونده بودن، حضرات هم برای نزدیک کردن این ها به انبیاء، به دروغ برای رهبرانшон چنین مقامی رو قائل شدن. چنانکه در صفحه ۷ کتاب خطابات مبارکه از قول عباس افندی نوشته شده: «نورائیت مظاهر مقدّسه بذاتهم است؛ نمی شود از دیگری اقتباس نمایند. دیگران باید از آنها اکتساب علوم و اقتباس انوار نمایند، نه آنها از دیگران. جمیع مظاهر الهیه چنین بوده اند؛ حضرت ابراهیم و حضرت موسی و حضرت مسیح و حضرت محمد و حضرت باب و حضرت بهاءالله در هیچ مدرسه ای داخل نشدند...»

و نیز در صفحه ۱۹ مفاوضات چنین می نگارد: «در میان طایفه ی

ص: ۲۷۰

شیعیان عموماً مسلّم است که حضرت ابداً در هیچ مدرسه ای تحصیل نفرموده اند و نزد کسی اکتساب علوم نکرده اند و جمیع اهل شیراز گواهی می دهند؛ با وجود این به منتهای فضل بغتاً در میان خلق ظاهر شده اند.»

آقای صفری این معنای راستی و درستی در قاموس بهائیت!

— ببخشید حاج آقا در مورد حضرت بهاءالله داستان از چه قراره؟

— داستان میرزا بهاء از باب هم خنده دارتره! اما وقت تموم شده انشاءالله هفته ی بعد مفصلاً در موردش بحث می کنیم.

هفته بعد هنگامی که بحث را آغاز کردم، صفری تنی چند از دوستانش را نیز همراه خود آورده بود. بسیار تشنه دانستن بودند درست مانند دوران جوانی خودم. بحث را آغاز کردم و در خلال بحث یکی از آنها بلندشده ایستاد و پرسید.

— حاج آقا؟ شما می فرمائید حضرت بهاءالله با سواد بودن. پدرشون میرزا بزرگ هم حاکم نبوده. دلیلتون چیه؟ سند حرفاتون چیه؟

— من دارم ولی شما چی؟ سندی دارین که بهاء درس نخونده بوده؟

— بله داریم.

— بفرمائید. گوش می دیم.

— حضرت در مقاله شخصی سیّاح صفحه ۱۱۷ در نامه به ناصرالدین شاه نوشته: «ای پادشاه! من یکی از بندگان بودم، در رختخواب خویش خوابیده بودم، نسیم های خداوند سبحان بر من وزید و علم هر آنچه را که هست بر من آموخت... من از علوم بشری چیزی نخونده ام و به مدارس نیز نرفته ام و

ص: ۲۷۱

اگر می خواهی بدانی که دروغ نمی گویم از همشهریان من بپرس.»

اما در مورد درس خوندن میرزابهاء برای اینکه یقین کنید ایشون دروغ می گن از نزدیکترین همشهری ایشون یعنی خواهرشون عزیزه خانوم بپرسید و صفحات ۴ و ۳۴ و ۴۴ کتاب تنبیه النائمین رو مطالعه کنید. اجازه بدید به چند تا آدرسی که دم دست دارم براتون بخونم تا فضای بحث کاملاً روشن بشه:

۱. کواکب الدرّیه جلد یکم صفحه ۲۵۴: میرزا حسینعلی در دومین روز ماه محرم سال ۱۲۳۳ در تهران به دنیا آمد. پدرش میرزا عباس نوری معروف به میرزابزرگ، از منشیان و مستوفیان (۱) زمان محمدشاه قاجار به شمار می رفت. خاندان میرزابزرگ به خط و خوبی انشاء مشهور بودند و خود او در این زمینه مهارتی به سزا داشت و بسیاری از رجال درباری از او سرمشق می گرفتند و خانه اش مجمع ارباب ذوق و ادب بود. میرزا عباس در تعلیم و تربیت فرزندان بسیار می کوشید و برای این منظور از میان دوستانش برای آنان آموزگاران سرخانه می آورد، چنانکه پسر ارشدش میرزا حسن نوری در اثر همین مراقبت، لایق منشی گری سفارت روسیه گردید.

۲. محمد فیضی در صفحه ۱۸ کتاب حضرت بهاءالله می نویسد: «از قرار معلوم فقط مقدمات خواندن و نوشتن را نزد پدر و بستگان خود آموخته در مدرسه و مکتبی مطابق معمول آن زمان داخل نشده.»

ص: ۲۷۲

۱- ۱- مستوفی در دوره ی قاجار کسی را می گفتند که دفاتر مالیاتی را نگه می داشت و مأمور جمع آوری مالیات بود و از مازاد سهمی که به حکومت می داد، ارتزاق می کرد.

۳. دک_تر اسلمنت در صفحه ۲۸ ک_تاب بهاءالله و عصر جدید می گوید: «به مدارس و دبستانی داخل نشدند فقط در منزل جزئی تحصیل نمودند.»

۴. آواره در صفحه ۲۵۶ و ۲۵۷ کتاب ک_واکب الدرّیه جلد اول می نویسد: «و در سن صباوت چون به خواندن و نوشتن پرداخت، بر اهمیت خود بیفزود و در انظار جلوه ای غریب نمود و چون به حدّ بلوغ بالغ گشت به مجامع وزراء و بزرگان و علماء و امراء و ارکان دولت خود را به نطق و بیان و عقل و وجدان معرفی فرمود.»

۵. در صفحه ۹۰ تلخیص تاریخ نبیل به نقل از ملا محمد نوری، بهاء این طور توصیف شده: «اسم مبارکش میرزا حسینعلی است. خط شکسته نستعلیق را خوب می نویسد.»

۶. فاضل مازندرانی در صفحه ۱۹۳ جلد یکم اسرارالآثار، پس از آنکه تحصیلات سیدباب را از مسلمات تاریخی می شمارد و امیت او را به معنای درس خواندن نامرتّب و به دور از روش معمول قلمداد می کند می نویسد: «و نسبت به شخص بهاءالله نیز تقریباً همین نحو است و خطوط ایشان و اخوانشان گواهی می دهد که زیبایی خط والد تقریباً به آنان نیز رسید ولی در تحصیل عربی مختصر و همان اندازه عرفان های شیخی که شخص نقطه در آن بودند هم قدم نگذاشتند و لحن آثارشان به مذاق اشراقیین و رواقیین و امثالهم نزدیک تر است تا به شیخین»

۷. خود بهاء در صفحه ۱۱۸ آثار قلم اعلی جلد سوم چاپ تهران توسط لجنه ی مطبوعات امری نوشته: «دوست ندارم که اذکار قبل بسیار اظهار

شود زیرا که اقوال غیر را ذکر نمودن دلیل است بر علوم کسبی نه بر موهبت الهی.»

شگفت این است که عموم مکتوبات ایشان از اقوال و اشعار و آراء و اذکار حکماء و عرفا و اُدبا و شعراء و علمای قبل هست و بسیاری از اوقات، خواننده رو به کتب و صحف و رسائل دیگر ارجاع دادند! و به ناچار بایستی علوم ایشان رو هم علم اکتسابی دونست.

در همین میان بود که یکی دیگر از جوانان بهائی حاضر در مجلس با اندکی عصبانیت گفت:

— حاج آقا ببخشید... ولی ما یه حدیثی داریم که نشون می ده ضمن اینکه حضرت بهاءالله درس نخوندن علم لدنی هم داشتن و به خاطر همینم بوده که آدرس از کتابهای دیگه می دادن.

— بفرمائید. ما در بست در خدمتیم.

— راستش رو بخواین آدرسش یادم نیست ولی ترجمه فارسیش این بود: «هرآینه ما کتابهای مردمان را نخوانده ایم و از علومشان آگاه نیستیم هر آنگاه که خواستیم بیانات عالمان و حکیمان را یادآور شویم در پیش روی پروردگارت آنچه در کتب و صحف عالم بود آشکار می گشت ما هم می دیدیم و می نوشتیم.»

— اسم شما چیه پسر؟

— حمید.

— آقا حمید، این مطلبی رو که شما مطرح کردی منبعش جلد یکم

ص: ۲۷۴

اسرار الآثار، صفحه ۱۹۱. اصلاً مطلب و اعتراض کاملاً به جایی هم بود. حقیقت امر اینه که بررسی کتب این آقای میرزا حسینعلی به خوبی نشون می ده که این سخن، ادعایی گزاف بیش نیست و منقولات ایشون از راه مطاعه مستقیم بدست آمده و علومشون اکتسابیه، نه الهی. برخی شواهد بر این مدعا از این قرارن:

۱. در صفحه ۱۴۳ کتاب ایقان راجع به کریمخان کرمانی دارد که: «این بنده اقبال به ملاحظات کلمات غیر نداشته و ندارم ولیکن چون جمعی از احوال ایشان سؤال نموده و مستفسر شده بودند لهذا لازم گشت که قدری در کتب او ملاحظه رود و جواب سائیلین بعد از معرفت و بصیرت داده شود! باری کتب عربیه او به دست نیفتاد! تا اینکه شخصی روزی ذکر نمود کتابی از ایشان که مسمی به ارشادالعوام است در این بلد یافت می شود... با وجود این، کتاب را طلب نموده چند روز معدود نزد بنده بود و گویا دو مرتبه! در او ملاحظه شد. از قضا مرتبه ی ثانی جایی بدست آمد که حکایت معراج سید لولاک بود.»

۲. در صفحه ۱۲۲ و ۱۲۳ لوح ابن الذئب چاپ مصر در مقام اظهار بی اطلاعی از مضامین کتاب بیان می نویسد: «حق شاهد و گواه است که این مظلوم بیان را تلاوت ننموده و مطالبش را ندیده... این مظلوم لازال مبتلی بوده و مقرّامنی که در کتب حضرت اعلی و یا غیر نظر نماید، نداشته»

۳. در صحیفه شطیبه که در صفحه ۲۸۵ ر حیق مختوم و صفحه ۳۳۰ جزء چهارم مائده آسمانی آمده، نوشته که: «و در فرقان بسیار آیات دلیل بر این

است، اگر چه نفس آیه در نظر نیست! ولکن مضامین آن آیات بدین قرار است مثلاً هو الَّذی خلقکم و رزقکم أفلا تبصرون و هو الَّذی أنبت فی الارض نباتاً حسناً أفلا تؤمنون و انزل من السماء ماءً أفلا تشکرون و خلق السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ و ما بینهما و أسکن الجبال [!] فضلاً من عنده و قلیلاً منکم ما تفقهون [!]

— حاج آقا باید دید منظور حضرت بهاء الله از زدن این حرفا چیه. این حرفها حتماً به تأویلی دارن.

— حرفهای بهاء به هیچ وجه تأویل و باطن ندارند و ظاهرشون مقصوده البته طبق دستور عبدالبهاء که گفته: «ابواب تأویل را مسدود نمائید و... (۱)». آقا حمید گُل شما می تونی به من بگی که بهاء امی که به قول شما علم لدنی داره و محتوای تمام کتب و زُبربراش آشکار می شه، چطور به محتوای قرآن احاطه نداره؟ و آیات رو اشتباه می نویسه؟

آره آق احمید از همین موارد بخوبی فهمیده می شه که بهاء صاحب علم لدنی نبوده و هر حقیقت جوی منصفی گواهی می ده که ادعای امیت ایشون نادرست و باطل کننده ی دعاوی دیگر ایشون هست.

به عبارتی حالا که عدم امیت میرزا بهاء و نداشتن علم لدنی برایش طبق کُتب و اسناد و مدارک معتبر خود بهائیان ثابت شد مشخص می شه که داعیه نبوت ایشون هم گزاف و بیهودست و ایشون نمی تونن پیامبر خدا

ص: ۲۷۶

۱- سند این سخن قبلاً ذکر شده است.

باشند. والسلام علیکم ورحمه الله و برکاته.

هنگامی که از بالای منبر به پایین رسیدم، گروه جوانانِ بهائی به احترامم به پاخوابسته و مجال کوتاهی برای صحبت با من را خواستند. ازدحام جمعیت اجازه نمی داد وقتی که خود را به سختی تمام به درب خروجی رساندم جوانان بهائی بیرون ایستاده بودند، نزدیک شدند. در همان حال یکی از اهل محل جلو آمده و استخاره ای خواست. زمانی که استخاره می گرفتم جوانان با نگاهی حاکی از تحقیر و تمسخر به ما نظاره گر بودند و بعد از رفتن آن شخص، جوانی که حمید نام داشت گفت:

— حاج آقا این خرافات رو ول کنید دیگه! ببینید حضرت شوقی در گنجینه حدود و احکام چقدر قشنگ در مورد استخاره و عدم اعتبارش حرف می زنی.

— عذر می خوام! شوقی چی گفته؟!

— حضرت ولی امراله جلّ سلطانه فرمودن: «در مورد استخاره در موقع تحیر آنچه لازم و واجب است، توجه تام و استمداد از مصدر فیض و الهام است لاغیر.

— شرمنده ها ولی انگاری این شوقی خان! متوجه نشده که استخاره همون توجه و استمداد از مصدر فیض و الهامه و لاغیر! هه هه... ناراحت نشیدها ولی به نظر من چون شوقی واقف به قابلیت نداشتن اقدس برای استخاره گرفتن بوده از این لحاظ می گفته شما باید به سوی خدا متوجه باشید!

از آن پس این جوانان با راهنمایی های من و همّت بالای خود روز به روز

به حقیقت نزدیک شدند تا آخر الامر به اسلام مشرف شده و رنگ و بوی ایمان واقعی و دین الهی را به خود گرفتند و اینبار سخنان زیبای دلنشین را از منبع اصلی آن شنیدند و گمگشته ی حقیقی شان را باز یافتند.

والحمد لله

ص: ۲۷۸

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقاتی و ترجمانی

اصفهان

خانه کتاب

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

